بنگ نامه

شش رساله و مقاله و مناظره

نگارش

محمد بن محمود بن عبدالغنی بخاری

به کوشش

ایرج افشار

زنگی نامه

محمد بن محمود بن محمد بخاری

ایرج افشار

۲/۸۱۰ ن ر
۵/۱۱

۸۰۵

«۳۲۹»

زنگی نامه

شش رساله و مقامه و مناظره

نگارش

محمد بن محمودبن محمد زنگی بخاری

به کوشش

ایرج افشار

۵۰۲۷

□ زنگی نامه
□ نگارش محمد بن محمود بن محمد زنگی بخاری
□ به‌کوشش ایرج افشار
□ چاپ و صحافی : چاپخانهٔ خواجه
□ چاپ اول [redacted] ۱۳۷۲
□ تیراژ : ۳۳۰۰ نسخه
□ انتشارات توس، اول خ دانشگاه، تلفن ۶۶۱۰۰۷

«این کتاب با استفاده از [illegible] وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر شده است»

به

شارل هانری دوفوشه‌کور

Ch. - H. de Fouchécour

دوستدار ادبیات فارسی

فهرست مندرجات

مقدمه — پنج ـ بیست وهشت

۱ـ حکایت بیدلان

یا داستان پادشاهزادهٔ شهرحماة — ۱–۴۷

۲ـ مناظرهٔ گل و مل — ۴۹ – ۶۸

۳ـ مناظرهٔ مویزاب و فقاع عجمیان — ۶۹ – ۷۸

۴ـ ذیل مقامات حمیدی

مناظرهٔ مسافر عالم صورت با مسافر عالم معنی — ۷۹ – ۹۴

۵ـ مناظرهٔ چشم و دل

مذاکرهٔ دل غمخوار و چشم غیار — ۹۵ – ۱۲۰

۶ـ نزهة العاشقین

رسالة فی‌العشق — ۱۲۱ – ۱۶۵

یادداشتها و دریافته‌ها

فهرست واژه‌های کمیاب و اصطلاحات

فهرست اشعار و ابیات و مصراعها

فهرست آیات و اخبار و عبارات عربی

فهرست نامهای جغرافیایی

فهرست نامهای تاریخی و اساطیری

مقدمه

شش مناظره و مقامه و رساله‌که درین «دفتر» به دوستداران زبان دیرپا و شکرین فارسی و پژوهندگان ادبیات جاودانه و والای ایران پیشاورد شده است باز-یافته‌هایی است از میان نسخه‌های خطی دور مانده از ما که میراث قرون و سالیان دراز است، و این هر شش رساله از رشحات کلك ادیبانهٔ نویسنده‌ای سخن پرداز و شعرشناس و نگارش ادیبی چیره دست ومقامه نویس در مضامین عرفانی - عشقی است به‌نام محمدبن محمودبن محمد زنگی بخاری که در قرون هفتم و هشتم هجری می‌زیست و تا آنجاکه در اثری از خویش تاریخی از حیات خود برجای نهاده در سال ۷۱۳ زنده بوده است.

یاد این ادیب و نویسنده و شاید شاعر تاکنون در نوشته‌های تذکره پردازان گذشته و پژوهندگان معاصر نیامده و مقامش ناشناخته مانده و نامش از صفحات تاریخ ادبیات فارسی فراموش شده است. شاید در میان محققان ایرانی سعید نفیسی که دلبسته‌ای بسیاردان در زبان فارسی و فریفته‌ای بسیارکار درادبیات آن بود، یگانه کسی است که ازین مؤلف گمنام در نوشته‌ای از خود نام آورده. آن هم شاید به مناسبت اطلاع مبهمی بوده است که از نـزهة العاشقین این مؤلف مندرج در یکی از فهرستهای معرفی نسخه‌های خطی به دستش رسیده بود. اطلاعش مبهم است از باب اینکه‌بی‌ارائهٔ‌أخذی‌آن کتاب‌را «درحکایات»دانسته و از آثار قرن ششم یا اوایل

قرن هفتم برشمرده و متن نوشته‌اش این است :

«محمد بن محمد بن محمد زنگی البخاری ـ از احوال وی نیز اطلاعی نیست و کتابی ازو به‌دست است درحکایات به‌نام نزهة العاشقین که از روش انشای آن پیداست در قرن ششم یا اوایل قرن هفتم نوشته است.»[1]

بطوری که پس ازین خواهیم دید کتاب درحکایات نیست و درسالهای سرآغاز قرن هشتم هجری تألیف شده است نه اوائل قرن هفتم. بیش ازین در نوشته‌های معاصران چیزی در بارهٔ این مؤلف ناشناخته ندیده‌ام. مگر آنچه دوست استاد محمد تقی دانش پژوه به‌مناسبت معرفی میکروفیلم همین نزهةالعاشقین که در دو مجموعهٔ ترکیه هست و میکروفیلم آنها برای کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران به اهتمام مرحوم مجتبی مینوی تهیه شده، چنین نوشته است :

[مجموعهٔ کوپرولو ۱۵۸۹، فیلم ۴۶۲ و ۴۶۳] : «نزهة العاشقین رساله ای است در عشق از محمد بن محمد بن محمد زنگی بخاری که برای زین الدین مجد الاسلام محمود بن محمد مرتجی الابهری به نظم و نثر در چهار باب ساخته است. ۳۷۵ پ ـ ۳۸۲ پ.»[2]

ایشان همین مضمون را در بارهٔ نسخه ای ازآن رساله که در مجموعهٔ شمارهٔ ۳۸۳۲ ایاصوفیه (میکروفیلم ۲۲۷۱) موجودست نیز توضیح فرموده است. (همان فهرست، ص ۶۶۷)

نام پدر نویسنده را مرحوم سعید نفیسی بر اساس مأخذی که ازآن نام نبرده است، و آقای محمدتقی دانش‌پژوه بر اساس ضبط دو نسخهٔ خطی نزهةالعاشقین «محمد» آورده‌اند، اما بطوری که پس ازین خواهیم دید محمود درست است نه محمد.

۱ـ تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری، تهران، ۱۳۴۴. جلد اول، ص ۱۲۰ـ۱۲۱.

۲ـ فهرست میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران، ۱۳۴۸. جلد اول، صفحهٔ ۴۸۶.

باری این ادیب سخن پرداز را نوشته‌هایی ادیبانه هست که باید شناخت. جزین نسخه‌هایی از آثار دیگران به خامهٔ نسخ نویس او برجای مانده است که نیاز به معرفی دارد تابتوانیم بهتر بر کمالات ادبی و اشتغالات فرهنگی او آگاه شویم. نگارشهای محمد بن محمود بن محمد زنگی بخاری اینهاست :

۱ـ بستان العقول فی ترجمان المنقول

ترجمهٔ آراسته‌ای است از رسالهٔ حیوانات ، برگرفته شده از رسائل مشهور اخوان الصفا که به فارسی درآورده وخودگفته است که چون آن را «برنسق کلیله و دمنه» یافت و «مشتمل برتعریف خواص حیوانات وکیفیت تهذیب صفات نفوس و تدبیر معاش خلق و امور سیاست پادشاهان و مناظرهٔ حیوانات با آدمیان و طرفی از لطایف تواریخ و فضیلت مرتبهٔ انسانی» بود «چنان دید که این نسخهٔ شریف را به پارسی کند و نقاب عربیت را از پیش جمال شاهدان معانیش براندازد تا سبب فایدهٔ همگنان گردد.»

زنگی بخاری در مقدمهٔ سخن خود مقایسه‌ای رامیان این کتاب و کلیله ودمنه پیش می کشد و در مقام قیاس، رسالهٔ اخوان الصفا را به چهار مناسبت بر کلیله ودمنه برتری‌می‌دهد: ۱ـ منشأ کتاب کلیله و دمنه خزینهٔ کتب رای هند و مظهر کتاب اخوان الصفا بیت الله الحرام است. ۲ـ کلیله و دمنه به‌طریق اکتساب و کوشش از بلاد هند به دست آمده و رسائل اخوان الصفا از راه بخشش در خانهٔ کعبه به اصحاب صفا رسیده. ۳ـ مکان ترجمهٔ کلیله و دمنه غزنین بوده که دروازهٔ هندست و اتفاق ترجمهٔ این کتاب در حضرت بغداد. ۴ـ کلیله ودمنه در ایام دولت بهرامشاه خلعت کسوت عبارت عجمی یافت و این کتاب روزگاری از دریچهٔ زبان دری جمال نموده که غازان خان بر سریر سلطنت بوده است.

زنگی بخاری پس از آن در همان خطبه از صاحب اعظم سعدالدین محمد بن تاج الدین [ساوجی] که به اشتراک خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی سمت

وزارت غازان خان و اولجاتیو را برعهده داشت و نیز تاج الدین نوح وزیر که از اعیان دولت وقت بود نام‌آورده و در پایان رساله چنین گفته است :

«تمام شد این نسخهٔ شریف و این مواعظ لطیف بردست بندهٔ ضعیف مترجم این کتاب محمد بن محمود بن محمد زنگی البخاری فی الحادی عشر جمادی الاولی سنة ثلاث عشر و سبعمائة بمدینةالسلم حرسها الله عن الآفات».[1]

یگانه نسخهٔ این کتاب، به خط مؤلف آن، نخستین جزوست از مجموعه‌ای حاوی شش رساله که آنها را پس ازین جزء به‌جزء خواهیم شناساند و اگرچه در دو تا از آنها نامی ازمؤلف دیده نمی‌شود اما به‌استناد و اعتبار عبارت رقم پایانی نسخه که نوشته است «تمام شد کتابت‌این مجموعه‌بردست منشی وی‌محمد بن‌محمود بن محمد زنگی البخاری» (ص ۱۶۵) ونیز قرائن و اماراتی همچون: یکنواختی سبک و سیاق نگارش و تمایلی که به مقامه نویسی و مناظره پردازی در همهٔ این رساله‌ها هست و ازجمله درخطبهٔ «بستان العقول» گفته‌است آن را به‌مناسبت دربرداشتن «مناظرهٔ حیوانات» درخورترجمه دانسته است، ونیزقرارداشتن آنها دریک مجموعه‌می‌توان گفت که همه ازآثار محمد بن محمود بن محمد زنگی البخاری است.

این مجموعه به خط نسخ وگاه مشکول است و ازکتبی بوده است که به شمارهٔ Quart. 1676 پیشها درکتابخانهٔ برلین بوده و به‌مناسبت جنگ جهانی دوم به‌کتابخانهٔ توبینگن انتقال یافته و میکروفیلمی ازآن‌گرفته شده بودکه در اختیار استاد وکشاف نسخه‌های خطی مرحوم مجتبی مینوی بود. این نسخه ۱۸۰ ورق دارد و ازنسخه‌هایی است که روزگاری درسرزمین‌های عثمانی بوده و چند یادداشت ترکی که درآن هست دلیلی است بر آن. بستان العقول تا صفحهٔ ۱۱۷ از این نسخه

۱ــ تاریخ ۷۱۳ سال‌کتابت واتمام نسخه نویسی است ، ورنه کار ترجمه بنا به‌قید مؤلف که‌در زمان‌غازان یوده پیش از۷۰۳که سال وفات غازان خان است آغاز شده بود. سعد‌الدین محمد ساوجی هم در ۷۱۱ کشته شده.

است.[1]

۲ـ حکایت بیدلان

مؤلف بر این رساله نامی ننهاده است. نامی که بدان‌گذارده‌ام از عبارتی از آن رساله برگرفته شده، آنجا که همسخن ومخاطب خیالی مؤلف به او می‌گوید: «از بیدلان حکایتی دلاویز بگوی» (ص ۴). موضوع و مضمون رساله بیان علائق عاشقانه وکیفیات معنوی و صفات عالیهٔ عشق در جامهٔ تمثیل و داستان وآمیخته به اشعار و گفته‌های لطیف است. قهرمان‌های اصلی داستان پادشاهزادهٔ شهرحماة[2] و حسن جوادند.

مؤلف کاتب نسخه، نام خود را در خطبه محمد بن زنگی آورده و به همین صورت در متن چاپی با نشانهٔ پرسشی آمده است. ولی به‌مناسبت آنکه در جاهای دیگر (سه مورد) نام او «محمد بن محمود بن محمد زنگی» و «محمد بن محمود زنگی» و جزینها یاد شده است. این احتمال را می‌توان پذیرفت که سهوالقلمی بر مؤلف در حین کتابت روی‌آورده و بالمآل نام پدر از ذهن و قلم او افتاده است. ولی‌تعجب اینجاست چرا مؤلف در واخوانی‌نسخه‌آن را چنانکه باید درست‌نکرده است. درحالی که مواردی از افتادگیها را می‌بینیم که در بالای سطرها افزوده شده.

۱ـ محمد تقی دانش پژوه، از روزگاری که درکتابخانهٔ دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی افتخار همکاری او را می‌داشتم، یعنی سالهایی که بسیاران ازو آموختم، شیفته‌وش به‌پژوهش و نگرش در رسائل اخوان الصفا می‌پرداخت و هماره در اندیشه می‌پروردکه باید ترجمهٔ آن راکه به نام «مجمل الحکمه» نامبردارست به‌چاپ رسانید. پس،از چندین سال پیش، دستوری فرمود تا به‌همکاری او به‌چاپ آن بپردازم وخوشبختانه اینک در دست چاپ است. او شایسته دیدکه به‌همراه ترجمهٔ معروف مجمل‌الحکمه رسالهٔ بستان العقول را هم چاپ کنیم وچنین خواهدشد.

۲ـ حماة یکی از شهرهای پرآوازهٔ شام در روزگاران پیشین بود. قدمت شهرتش به قصص‌کتاب مقدس می‌رسد و درآن‌کتاب نامش چندین بار مندرج است. البته در اغلب مسالک و ممالکها هم نامش و ذکرش هست.

احتمال دیگر آن است که کلمهٔ «بن» زیادی است وهمانطور که مؤلف در مناظره‌های گل ومل (۲) وچشم و دل (۵)[1] نام خود را محمد زنگی قید کرده است در اینجا هم می‌خواسته است محمد زنگی بنویسد اما کلمهٔ «بن» برسبیل عادت از نوک کلکش بر بیاض کاغذ فرو آمده است.

حکایت بیدلان به نثری است آمیخته به اشعار لطیف از شعرایی چندکه نامشان را نمی‌آورد مگر سعدی را و آن هم بدان مناسبت است که همان مخاطب خیالی ازو می‌خواهد «قصه‌ای باشدکه به لطایف ابیات شیخ سعدی رحمه‌الله خویشاوندی داشته باشد و از اشعار لطیفان روزگار در وی معجونی بود و از احوال دیوانه ساران بیسروکار مخزونی، تا از آن تقریر لطایف و نوادر ظرایف شاید که مگر راه نجاتی یابم.» (ص ۵)

مؤلف را با اشعار سعدی انس و الفت مخصوص و پیوند و علاقه‌ای پیوسته است.[2] در رساله‌های دیگر هم ابیاتی از او راآورده و همین نکته از قرائن خوبی است برای آنکه وحدت مؤلف رساله هایی را که نام مصنف ازآنها عاری مانده است برساند.

از سودمندیهای ادبی ویژهٔ این رساله بودن دو بیت از رودکی سمرقندی است که تاکنون شناخته نبود. آن دو بیت را مؤلف در داستانی می‌آورد که مرجع و منشأش را نمی‌شناسیم و تخلیط مطالب تاریخی آن نیازمند به توضیحی است. مؤلف نوشته است :

۱ــ پس‌ازین تفصیلی در بارهٔ نام «زنگی» در نامهای شخصی ودرنسبتها آورده خواهدشد.

۲ــ این احتمال چندان بعید نیست که علاقه‌مندی بسیارمؤلف به‌نقل اشعارسعدی، هم درین رساله و هم در رساله های دیگرش ناشی از آن باشدکه سعدی را در دورهٔ اقامت بغداد دیده بوده است. می‌دانیم که سعدی دوبار در بغداد بود. بار اول که در نظامیه درس می‌خواند و سفرهای شامات او در آن ایام روی داد حوالی ومیان سالهای ۶۲۳ تا ۶۵۴ بود. و بار دیگر در سال ۶۶۲ بدانجا رفت و درین دورهٔ اخیرست که ملاقات آن دو می‌تواند روی داده باشد.

و در حکایت آمده است که وقتی که سلطان محمود غازی ـ رحمة الله علیه ـ رنجور شد و رنجوری او بغایت سخت گشت چنانکه امید حیات منقطع شد. پس شاعران را طلب فرمود و گفت می‌دانم که بعد از من همه مرثیتها خواهید گفت، بروید و هرکس از جهت من مرثیتی بگویید تا بشنوم که چگونه خواهید گفت. پس هرکس برفتند و روز دیگر مرثیتها آوردند و پیش سلطان بخواندند، همه سخنها[ی] غرا و مدحهای دلربا. چنانکه درونهای حاضران از صفت الم فراق و محنت جدایی و اشواق سلطان بسوخت و آه و ناله و زاری از همه برآمد و عاقبت سلطان از آن همه مرثیتها این بیت رودکی شاعر را اختیار کرد و گفت سخن این است، باقی همه آرایش است و آن دو بیت این است :

ما همه خوش‌خوریم‌وخوش خسبیم تو در آن گور تنگ تنهایی
نه چنان خفته‌ای که برخیزی نه چنان رفته‌ای که باز آیی

[ص ۴۰]

نادرستی حکایت و ساختگی بودن آن زاده وپرداختهٔ خیال ادیب سخن پرداز است وارتباطی با زیبایی و خوشایندی مضمون ندارد. ورنه مسلم است که رودکی شاعر را با دربار سلطان محمود غزنوی ارتباطی نبوده است.

این رساله دومین جزوست از مجموعهٔ قدیم برلین و رقمی از کاتب مؤلف در پایان آن نیست.

۳ـ مناظرهٔ گل ومل

رساله‌ای است که در خطبهٔ آن خطابی به عنوان «فرزند، اسمعیل» آمده و مؤلف خود را استاد او نام برده است. ظاهر عبارت حکایت ازآن داردکه محمد زنگی رساله را برای آن شخص که فرزند یکی از اعیان و بزرگان عصر بوده و زمانی پیش محمد زنگی درس می‌خوانده است ، به یاد روزهای استاد و شاگردی

و به‌مناسبت دور افتادن آن شاگرد، به‌نام او پرداخته شده است (ص ۵۱) و گفته است :

«... آرزومندی به یافت ملاقات، چون انعام و اکرام آن جانب نامحدودست و نیازمندی به‌شرف دیدار چون احسان و ایادی آن فرزند نامعدود، ایزد تعالی آفتاب وصال جمال آن فرزند و مخدومان آن جانب را به‌زودی از مشرق اقبال طالع گرداناد.» (ص ۵۲)

مؤلف درین رساله نام خود را «محمد زنگی» (همان صفحه) آورده و در همانجا مضمونی را از کتاب کلیله ودمنه عرضه کرده است (به‌تعلیقات مراجعه‌شود). نیز عباراتی دارد منقول ازعرفای مشهور: خواجه عبدالله انصاری و شیخ ابویوسف همدانی و سعدالدین حمویی. (ص ۶۶)

رساله نام مشخصی ندارد . از مضمون و مطلب آن است که عنوان «مناظرهٔ گل ومل» که در زبان فارسی سابقه دارد[1] بر آن نهاده شد. یگانه نسخهٔ آن که دیده‌ام سومین بخش از همان مجموعهٔ قدیم برلین و به خط مؤلف است و رقمی در پایان آن ازکاتب نسخه نیست.

۴ـ مناظرهٔ مویزاب وفقاع عجمیان[2]

ابن رساله نه نام مؤلف دارد و نه نام رساله. مضمون و موضوع آن اقتضا دارد که چنین نامی بدان داده شود. تألیف آن در روزگاری انجام شده است که امیر

۱ـ از آن زمره است «مناظرة الورد وبنت الکرم» به فارسی تألیف ابی سعد ترمذی در سال ۵۷۵ که دوست فاضل آقای حسن عاطفی آن را از روی نسخهٔ قدیمی‌خود در «فرهنگ ایران زمین» ۱۶ (۱۳۴۸) : ۱۹۱ـ۲۲۰ چاپ کرد. میان این دو مناظره بعضی شباهتهای لفظی وموضوعی هست و این احتمال را در دل ایجاد می‌سازد که شاید محمد زنگی رسالهٔ ابی سعد ترمذی را دیده بوده است. (تعلیقات دیده شود)

۲ـ این مناظره نکات خوبی را در بارهٔ شناخت فقاع و جوانب آن دربر دارد و مطالب مفیدی از آن به‌دست آمدنی است که دامنهٔ پژوهشهای مربوط به «فقاع» را گسترش می‌دهد. ←

آدینه، شحنهٔ بغداد بوده و مؤلف رساله را به نام او به‌پایان برده است. امیر آدینه به گفتهٔ مصطفی جواد در حواشی «تلخیص مجمع الآداب فی معجم الالقاب» تألیف ابن الفوطی (۱ : ۳۲۶) فرزند احمد طغرای در ۶۹۷ شحنهٔ بغداد بود، و وصاف‌الحضره هم در تاریخ وصاف در اخبار جلوس غازان (سال ۶۹۴) گفته است که «شحنگی بغداد را همچنان به‌آدینه داد» (تحریر تاریخ وصاف از عبدالمحمد آیتی، ص ۲۴۳)، و بنا بر ذکر الدررالکامنة (ج ۱ : ۳۴۷) در ۷۰۹ درگذشت و در عهد شحنگی او مردم بغداد در امن و امان می‌بوده‌اند.

این رساله، هم به‌قرینهٔ آنکه مؤلف در آن نظری خاص به‌شهر بغداد (که محل سکونت او بوده است) دارد و نام بازار شماعان و درب حبیب آنجا را می‌آورد و خوبیها و صفات آنجا را در عبارات ادیبانه و ظرافت‌آمیز برمی‌گوید و هم به ملاحظهٔ سبک و سیاق بیان و اسلوب نگارش و زبان، و در پی رساله‌هایی آمدن که تألیف و به خط اوست، به‌گمان نزدیک به‌درستی نگاشتهٔ قلم محمد زنگی است، مؤید این نظر رقم پایانی مجموعه است که در آن کتابت سراسر مجموعه از «دست منشی» رساله‌ها ذکر شده است.

مؤلف در مقدمهٔ رساله از تبریز به نام دارالملک ایران یاد می‌کند و این اشاره یادآور آن عبارت ازخطبهٔ بستان العقول است که غازان را ــ که تبریز تخت نشین پادشاهی او بود ــ ستایش کرده است و به‌گوشهٔ چشم وبال خیال وصمیم دل همیشه بدانجا می‌نگریسته و بغداد را پروازکدهٔ امن خود می‌دانسته است.

۵ـ مقامهٔ بیست وچهارم مقامات حمیدی

این رساله نیز از نام مؤلف و نام‌کتاب عاری است. اما قرائن و امارات

ـــ مقاله‌های عبدالله قوچانی : کوزهٔ فقاع، مجلهٔ باستانشناسی و تاریخ، ۲ (۱۳۶۶) ش ۱ : ۴۰ـ۴۵ و دکتر نصرالله پورجوادی : فقع گشودن فردوسی و سپس عطار، مجلهٔ نشردانش، ۸ (۱۳۶۷/۸): ۲۵۰ـ۲۵۷ و دکتر علی اشرف صادقی : در بارهٔ فقاع، نشردانش، ۸ (۱۳۶۷/۸) : ۴۶۶ـ۴۶۸ دیده شود.

متعددگواه تواند بود بربن که نگاشته‌ای‌دیگر است از آثار قلمی‌محمد زنگی بخاری. قرائن مورد نظر عبارت است ازین‌که نویسنده فضای مناظره را شهر بغداد فرض کرده و از اوقاف مستنصریه و مدرسهٔ نظامیه و «حرفوشان» و «جمریان»آن شهر و رودهای دجله و فرات سخن‌گفته و بیتی از سعدی را به روال مرسوم درآرایش سخن خود به‌کار بسته است (ص ۶۷). نیز به‌ملاحظهٔ‌آن است که در دنبال رساله‌های دیگر او آمده و عبارت پایانی نسخه (مجموعه) دلالت برآن دارد که همه رساله‌ها انشاء هموست. البته سبک یکنواخت و سیاق هماهنگ نگارش‌آن همین احتمال را تأیید می‌کند.

مؤلف در خطبهٔ رساله، خود را «این مخلص» یادکرده وگفته است «وقتی صاحب معظم و دستور مکرم شمس الدولة والدین مجیرالاسلام والمسلمین جاجرمی» (ص۸۱)ـ که متأسفانه پی به‌هویت او نبرده‌امـ‌ازو می‌خواهد که نسخه‌ای از مقامات حمیدی را از برای آن وزیر جاجرمی استکتاب کند. محمد زنگی چون نسخهٔ عرضه شده را برای انتساح مغلوط می‌یابد از رونویسی‌آن تن می‌زند. اما به‌جای‌آن در صدد آن می‌شود که مقامه‌ای برمقامه‌های بیست و سه گانهٔ تألیف قاضی حمیدالدین بلخی (نگاشتهٔ سال ۵۵۱) بیفزاید و شمار مقامه‌ها را به بیست و چهار برساند تا با بیست و چهار ساعت فلک اعظم پهلو بزند و برابری کند تا از خاصیتهایی که برای چنین عددی تصورمی کرده‌اند بهره وری پیش‌آید! (ص ۸۱)

یگانه نسخهٔ موجود آن رسالهٔ چهارم است از همان مجموعهٔ قدیم برلین، بدون رقم پایانی از نام‌کاتب و تاریخ تحریر.

۶ـ مناظرهٔ چشم و دل

به این رسالهٔ مناظره، نام دیگری هم می‌توان داد وآن «مذاکرهٔ دل غمخوار و چشم عیار» است، و این هردو برگرفته شده است از خطبهٔ مؤلف‌که نام خود را درآنجا «محمد زنگی البخاری»آورده است (ص ۹۷) وگویدکه‌آن را به‌درخواهی

دوستی به‌رشتهٔ نگارش کشیده و به نام امیرشمس الدین محمد الترخانی[1] مصدر ساخته است. (ص ۹۸)

درین رساله مقدار زیادی از شعرهای مولانا و سعدی وجود دارد، و نسخهٔ آن پنجمین رساله است از مجموعهٔ قدیم برلین و رقم پایانی آن را در متن چاپی (صفحهٔ ۱۲۰) توان دید.[2]

۷ـ نزهة‌العاشقین

این نام در خطبهٔ رساله‌آمده و مؤلف نوشته است : «و این رساله را برچهار باب وضع کرده شد و نزهة‌العاشقین نام نهاده‌آمد» (ص ۱۲۴). اما در صدر هر دو نسخهٔ خطی موجود دیده شده ازآن نامش «رسالة فی‌العشق»[3] است.

نام مؤلف در نسخه ها محمد بن محمد بن محمد زنگی البخاری است، و چون در هر دو نسخه چنین بود ناچار برای حفظ اصالت نسخه به‌همان صورت به چاپ رسید تا قاعدهٔ پیروی ازنسخه را ازدست نگذاشته باشم ودرمقدمه بآن بپردازم.

این دو نسخهٔ موجود (یکی در جزوکتابهای کوپرولو ودیگری ایاصوفیا) از اجزاء دو مجموعهٔ خطی است وگمان می‌رود نسخهٔ دومی از روی نسخهٔ اول نوشته شده باشد. نسخهٔ اول هم از روی نسخه‌ای نوشته شده بوده است که

۱ـ نسبت این امیر در نسخه بدون نقطهٔ حروف نقطه دار آمده، یعنی الرحابی (!) است و من به‌احتمال ترخانی را به مناسبت شغل اوکه امارت بوده است مناسب یافته‌ام. ترخان و ترخانی دراغلب لغتنامه‌ها هست و مقصود صاحب مقامی است‌که هرنوع تکلیف باج و خراج و مؤاخذه ازو مرفوع بوده است. مثل تاج الدین علیشاه وزیرکه ترخان بود.

دوست دانشمندم دکتر محمد امین ریاحی یادآوری فرمودکه ممکن است ترجانی باشد منسوب به‌شهر ترجان از شهرهای روم، نزدیک به ارز روم.

۲ـ درچند ورق سفید ماندهٔ اول وآخراین مجموعه‌اشعاری‌ازسعدی، سلطان ولد ومنقولاتی ازمناقب؟ ومقداری از غزلها و قطعه‌ها و دو بیتیهای شاعران مختلف (اغلب به خط قرن هشتم و نهم) نوشته شده است.

۳ـ متأسفانه درصفحهٔ عنوان به‌اشتباه رسالة العشق ضبط شده است.

احتمالاً نام پدرمؤلف در آن محمد بوده است نه محمود (چنانکه باید). یا اینست که کاتب نخستین محمود رامحمد خوانده ومنشأچنین سهوالقلمی شده است.[1] نکته‌هایی که می‌توان برای اصلاح این اشتباه آورد و نزهةالعاشقین را تألیفی دیگر از همین محمد بن محمود بن محمد زنگی البخاری دانست نه‌مؤلفی دیگر، عبارت است‌از:

نخست همسان بودن مبانی فکری و ذوقی مؤلف‌در همه رساله‌ها.

دیگریکی بودن شعرهایی‌که به‌تفاریق در رساله‌های دیگر، معرفی شده پیش ازین دیده می‌شود و بهترین قرینه است براینکه مؤلف این چند رساله یک شخص است وآن موارد چنین است:

بیت «دلم ببرد و به‌جان زینهار می‌ندهد ...» (صفحهٔ ۱۳۸) از غزل سعدی است‌که شش بیت و از جمله همان بیتش در داستان پادشاهزادهٔ شهرحماة (صفحهٔ ۱۹) و دو بیتش هم در مناظرهٔ چشم و دل (صفحهٔ ۹۹) آمده است.

ازغزل «چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی ...» سعدی که دو بیت اینجا آمد (صفحهٔ۱۴۹) شش بیت در داستان پادشاهزادهٔ شهرحماة (صفحهٔ ۴۵) نقل شده است. یک بیت دیگرآن باز در همین نزهةالعاشقین دیده می‌شود. (صفحهٔ ۱۵۴)

بیت «این رمزها به‌حکمت یزدان مقدر است ...» در مناظرهٔ گل و مل (صفحه ۶۵) هست.

بیت «تا چه کردآنکه نقش روی توبست ...» از سعدی، که با تصرف در قافیه «بگذاشت» آمده (ص ۴۶) با بیت دیگری ازآن غزل درصفحهٔ ۱۳۳ دیده می‌شود.

از غزل «دست با سرو روان چون نرسد درگردن ...» سعدی که دوبیتش در نزهة العاشقین آمده (صفحهٔ ۱۵۴) بیت دوم (آدمی راکه طلب ...) در داستان پادشاهزادهٔ شهرحماة نقل شده است. (صفحهٔ ۴۳)

بیت «نی همنفسی نه مونسی نه یاری ...» مندرج در نزهة العاشقین (صفحهٔ

۱ــ سعید نفیسی و محمد تقی دانش پژوه، چنانکه پیش ازین دیدیم (صفحهٔ ۳ مقدمه) نام مؤلف را به پیروی از نسخه‌ها محمد بن محمد بن محمد آورده‌اند.

۱۵۵) در داستان پادشاهزادهٔ شهرحماة (صفحهٔ ۱۵) آمده است.

رباعی «چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگوی ...» (صفحهٔ ۱۵۶)، هم در داستان پادشاهزاده شهرحماة (صفحهٔ ۲۵) آمده است.

از غزل «رفتی مرا برآتش هجران گذاشتی ...» دو بیت در نزهة العاشقین (صفحهٔ ۱۵۸) وچهار بیت در داستان پادشاهزاده شهرحماة آمده است. (صفحهٔ ۱۴)

مصرع دوم از بیت خاقانی «قصه‌ای می‌نوشت خاقانی ...» مذکور در نزهة-العاشقین (صفحهٔ ۱۵۹)، درمقامهٔ ۲۴ مقامات حمیدی (صفحهٔ ۹۹) آمده است.

از غزل «حسن تو دائم بدین قرار نماند ... » سعدی که پنج بیت آن در نزهةالعاشقین (صفحهٔ ۱۶۱) نقل شده است دو بیت در داستان پادشاهزادهٔ شهرحماة (صفحهٔ ۱۳) دیده می‌شود.

نکتهٔ دیگر بعید بودن این فرض است که فرزندان دو برادر که یکی محمود نام داشته و دیگری محمد، هردوموسوم به محمد شده و هر دو نویسنده وادیب بوده‌باشند، واگرهم نویسنده وادیب بوده‌اند هردو بر یک روش و دریک موضوع نگارشهایی داشته‌اند.

نزهةالعاشقین به‌نام زین‌الدین مجدالاسلام محمود بن محمد المرتحی[1](؟) الابهری مصدر و مزین است و متأسفانه چون بیش از دو نسخه از نزهة العاشقین شناخته نشده است صحت ضبط نسبت اول این شخص معلوم و مشخص نیست. شاید نام محلی بوده است.

نسخهٔ اول جزو یکصد و پنجم است از مجموعهٔ کوپرولو به‌شمارهٔ ۱۵۸۹ در ترکیه (فیلم ۴۶۲ و ۴۶۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران) که به‌خط ریز وکم نقطهٔ قرن هشتم و نهم هجری است و همین نسخه اساس این چاپ قرارگرفته

۱ــ نسبت او را آقای محمد تقی دانش پژوه در فهرست میکروفیلمها «المرتجی» آورده‌اند چنانکه مورد حدس است. اما درچاپ همانطورکه در نسخه بود نقل شد.

است[1]. نسخهٔ دیگرجزو آخر(شانزدهم) ازمجموعهٔ شمارهٔ ۴۸۱۱ ایاصوفیه درترکیه است (فیلم شمارهٔ ۲۲۶۹ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران) مورخ به سال ۸۶۱ هجری و به خط نستعلیق ایرانی.[2]

نسخه‌های خط محمد زنگی بخاری

پیش ازین اشاره شدکه مؤلف، یعنی کاتب مجموعهٔ قدیم برلین احتمالا به کتابت نسخه‌ها می‌پرداخته، چنانکه خود او هم در خطبهٔ مقامهٔ ۲۴ مقامات حمیدی یادی ازین مطلب کرده (صفحهٔ ۸۱). آنچه مسلم است اگرهم شغل و کسبش آن‌کار نبوده چون ادیبی کتابت دوست بوده نسخه‌هایی را برای خود یا دیگران می‌نوشته است. تاکنون بجز مجموعهٔ قدیم برلین سه نسخهٔ خطی‌از او شناخته شده است.

۱ـ کلیله و دمنه با رقم «محمد بن محمود زنگی البخاری» مورخ سال ۶۹۷ متعلق به‌کتابخانهٔ عمومی بورسه (ترکیه) کـه مرحوم مجتبی مینوی ازآن عکس گرفته و در تصحیح کلیله ازآن سود برده است.[3]

۲ـ شرح اخبار و اشعار و امثال‌کلیله و دمنه کـه شاید نگارش ابـواسحق ابـراهیم بن محمد بن حیدر خوارزمی است با رقـم «محمد بن محمود بن محمد زنگی البخاری» مورخ سال ۷۰۹[4]این نسخه ازآن مجموعهٔ۵۷ اسمعیل‌لالا (شمارهٔ

۱ـ معرفی محمد تقی دانش پژوه در فهرست میکروفیلمها ۱ : ۴۸۶ دیده شود.

۲ـ معرفی محمد تقی دانش پژوه در فهرست میکروفیلمها ۱ : ۶۶۷ دیده شود.

۳ـ عکس شمارهٔ ۷۳ از مجموعهٔ مجتبی مینوی طبق فهرستی که آقای محمد تقی دانش پژوه تهیه کرده‌اند. مرحوم مینوی در صفحهٔ «یط» مقدمهٔ کلیله و دمنه وجود این نسخه را متذکر شده ولی نام کاتب را نیاورده است.

در «فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانهٔ بورسه»، به‌اهتمام دکتر توفیق ه. سبحانی (تهران،۱۳۶۸) معرفی این نسخه به (شمارهٔ ۲۹۸حسین چلبی ۷۶۳) هست (صفحهٔ ۱۶۷ـ ۱۶۸).

۴ـ عکس شمارهٔ ۸۵ ازمجموعهٔ مجتبی مینوی، طبق فهرستی که آقای محمدتقی دانش پژوه تهیه کرده‌اند.

۵۱۶) در ترکیه است.

۳ـ جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله همدانی که مرحوم مجتبی مینوی مشخصات نسخه‌ای را که بـه خط محمد بن محمود زنگی بخاری در یکی از کتابخانه‌های ترکیه دیده بوده در یادداشتی متذکر شده است ولی من فراموش کردم موقعی که آن یادداشت را در اوراق او دیدم از روی آن یادداشتی بردارم.

۴ـ مجتبی مینوی کلیله و دمنهٔ شمارهٔ ۱۲۷۱ کتابخانهٔ ملی ملک را که به‌خط قرن هشتم هجری می‌نماید به مناسبت شباهت اسلوبی که میان خط کتابت آن با نسخه‌های خط محمد بن محمود زنگی بخاری هست، ازو می‌دانست.

زنگی در نام بخاری

لفظ «زنگی» که درترکیب نام مؤلف این رساله‌ها آمده دلالت براین دارد که خاندانش به‌زنگی بخاری شهرت داشته‌اند به‌مناسبت آنکه شاید نام یکی ازاسلافش زنگی‌بوده‌است. می‌دانیم که‌ازقرن ششم به‌بعد افراد زیادی بوده‌اندکه نامشان زنگی بوده است. مخصوصاً ترکان به این نام علاقه‌ای مخصوص داشته اند. ازآن جمله چند تن از اتابکان سلسلهٔ « بنو زنگی» که در موصل و شام و سنجار میان سالهای ۵۱۶-۶۴۸ حکومت وسلطنت می کردند نامشان «زنگی» بود و به همین مناسبت است که «بنوزنگی» و«زنگیان» برآن سلسله اطلاق می‌شود.

دیگر در نام سه تن از اتابکان فارس (سلغریان) است که اشهرآنها سعد بن زنگی ممدوح سعدی است. این خاندان در سال‌های ۵۴۳-۶۸۶ در فارس حکومت داشته‌اند.

اشخاص زیاد دیگری را هم می‌توان در تواریخ و متون یافت که زنگی نام خودشان یا یکی از پدرانشان بوده‌است. آوردن مثال‌هایی چند برای درستی مطلب کفایت دارد.

محمد بن مبارک زنگی معروف به‌قیم نهاوندی مؤلف فرسنامه‌ای فارسی و

منثور ازقرن ششم هجری (بعد ازسال ۵۵۵) که عکس آن را پیش دوست دانشمندم دکتر محمد امین ریاحی دیده‌ام و ایشان از خزائن ترکیه به دست آورده و عکس برداشته‌اند.

امیر زنگی جاندار (جامع التواریخ، بخش آل سلجوق، چاپ احمد آتش. ص ۱۳۷ـ راحة الصدور، ص ۲۶۰)،

زنگی جمال (جامع التواریخ، ص ۱۳۶)،

زنگی بن نایانویان (همان مأخذ، بخش آباغاخان، چاپ کارل یان، ص ۷۰ـ نیزجلد سوم، چاپ مسکو، ص ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۵)،

تاج الدین زنگی والی بلخ از جانب غوریان (جهانگشای جوینی، چاپ محمد قزوینی، ۲ : ۵۸)،

زنگی قوشجی (تاریخ وصاف، تحریر عبدالمحمد آیتی، ص ۲۷۰)،

طاهربن زنگی فریومدی وزیر خراسان متوفی در ۶۷۶ (تلخیص مجمع الآداب از ابن الفوطی، تصحیح مصطفی جواد، ۱ : ۱۷۴)،

ابوالفتح زنگی بن فلک‌الدین محمد بغدادی (همان مأخذ، ۱:۷۲۸)،

وجیه‌الدین زنگی از وزرای ممدوح ابن یمین، متوفی در ۷۱۹ (دیوان ابن یمین، ص ۵۶۹)،

شهاب الدین زنگی ممدوح ابن یمین فریومدی (دیوان او، ص ۱۶۷،۵۸۸)،

صدرالدین محمد بن محمد بن زنگی الشعبی الاسفراینی درگذشته در ۷۴۷ (ذیل کشف الظنون، ستون ۱۵۳)،

پهلوان زنگی شاه، کوتوال مقیم سیرجان که ذکرش ضمن اخبار سال ۶۶۶ آمده (مطلع سعدین ومجمع بحرین، چاپ دکترعبدالحسین نوائی، ص ۳۵۸)،

شاه محمود زنگی عجمی، کاتب مجموعهٔ خطی مورخ ۱۰۳۰ به‌شمارهٔ ۴۷۱۲ درکتابخانهٔ ملی ملک (تهران).

در بعضی ازین نامها «زنگی» ظاهراً شهرت خاندانی آن اشخاص است و

شاید به مناسبت آن است که یکی از اسلافشان زنگی نام داشته است و اخلاف خود را بدو منسوب می‌کرده‌اند. ازین قبیل تواند بود محمد بن مبارک زنگی و شاه محمود زنگی عجمی و همین محمد بن محمود بن محمد زنگی البخاری مؤلف مورد بحث ما.

نکتهٔ آخر اینکه اتفاقاً نام والی بخارا از جانب سلطان سنجر امیر زنگی علی خلیفه بود و چون خوارزمشاه در سال ۵۳۴ به بخارا آمد او را بگرفت وبکشت. مرحوم مدرس رضوی در تعلیقات خود بر تاریخ بخارای نرشخی نوشته است که ابن اثیر ازو یادکرده و نامش را به‌ترتیب مرسوم عرب، امیر زنگی بن علی خلیفهٔ شیبانی آورده است. جای عجبی نیست اگر دلائلی به‌دست بیاید که محمد بن محمود زنگی بخاری از فرزند زادگان آن والی مقتول باشد که حوادث ایام او را از بخارا به بغداد کشانید واحتمالاً بدان مناسبت است که خود را زنگی بخاری می‌شناسانید.

زنگی نسبت است به زنگ (زنج)، همانطور که در انساب سمعانی مندرج است. ضمناً باید نوشت که اعیان واشراف، مردمی از آنها را به‌بردگی وغلامی این سوی و آن سوی می‌برده و می‌فروخته‌اند. بطور مثال تعدادی از آنها وقف بر ربع رشیدی (تبریز) شده بودند (وقفنامهٔ ربع رشیدی، ص ۱۵۰، ۱۹۲، ۲۲۶).

در یزد (قرن هشتم و نهم) نام یکی از قبرستانها زنگیان بود. شاید این نام برای آن مقابر بدان مناسبت وضع شده بود که مخصوص به خاک سپردن افراد آن قوم بوده احتمالی ضعیف هم آن است که منسوب شده بوده است به نام افرادی از سلغریان فارس که بعضی از افرادشان زنگی نام داشته ومحتملا دارای سمت وشغلی دریزد می‌بوده‌اند. بجز مقابر زنگیان نام «باغ زنگیان» درهمان شهر تاسال ۱۰۸۲ شناخته می‌بود وظاهراً باغی بوده‌است نزدیک به‌همان مقابر (یادگارهای یزد، ص ۲۱۵–۳۱۶).

نکته‌هایی در سرگذشت زنگی

از زندگی مؤلف این رساله‌ها هیچ اطلاعی به‌دست نداریم. سال زاد ومرگش

شناخته نیست و نامش را در هیچ یک از منابع عمدهٔ شناخته شده نیافته‌ام. آنچه ما را برمختصری از احوال او آگاه می‌سازد همین رساله‌هاست.

تواریخی که از نسخه‌های تألیف و کتابت او به‌دست می‌آید سالهای ۶۹۷ (کتابت کلیله و دمنه)، ۷۰۹ (کتابت شرح امثال و اشعار کلیله) و ۷۱۳ (مجموعهٔ قدیم برلین) است. پس او تا سال ۷۱۳ زنده بوده است.

مؤلف مسلماً سالهای درازی دربغداد مقیم بود. تقریباً در همه آثارخود نامی از بغداد برده یا اشارتی بدان شهر کرده است. نسخهٔ مجموعهٔ قدیم برلین (نوشته سال ۷۱۳) را هم در مدرسهٔ مغیثیهٔ آن شهر نوشته است.[1]

مؤلف در رساله‌ها نام چند تن از معاصران خود را به‌مناسبت آورده است که در آن روزگاراز شناختگان بودند واکنون چهار تن از آنها برای من ازناشناسان‌اند:

۱ـ غازان خان از سلسلهٔ ایلخانان درگذشته در ۷۰۳ (در بستان‌العقول)،

۲ـ امیر آدینه شحنهٔ بغداد درگذشته در ۷۰۹ (در رسالهٔ مناظرهٔ مویزاب وفقاع عجمیان)،

۳ـ سعدالدین محمد بن تاج‌الدین ساوجی وزیر مشهور غازان خان کشته شده در ۷۱۱ (در بستان العقول)،

۴ـ تاج‌الدین نوح وزیر که ازو به‌القاب و عناوین صاحب معظم ملک‌الوزرا نام می‌آورد ومی‌باید در بغداد سمت وزارت می‌داشته است. درکتب مشهور تاریخ وزراء نامش را ندیده‌ام (در بستان العقول)،

۵ـ امیرشمس الدین محمد الترخانی (یا) الترجانی (ص ۹۸) که پدر او نسبت به مؤلف توجه و عنایت داشته و به‌همین مناسبت است که مؤلف از شمس‌ـ الدین محمد «مخدوم‌زاده» یادکرده است. او باید در بغداد دارای منصبی سپاهی

۱ـ این مدرسه را مغیث الدین محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی (درگذشته در ۵۲۵) برکنار دجله ساخته بود(یادداشت مصطفی جواد بر تلخیص مجمع‌الآداب ابن‌الفوطی ۱ : ۴۷۹)

می‌یوده است (در مناظرهٔ چشم و دل)،

۶ـ زین الدین مجدالاسلام محمودبن محمد المرتحی (ظ المرتجی) الابهری (ص ۱۲۴) که وزیر بغداد می‌بود و نسبت به مؤلف سمت مخدومی داشته است (در نزهة العاشقین)،

۷ـ شمس‌الدین مجیرالاسلام جاجرمی که ازو به‌عنوان «صاحب معظم و دستور معظم» نام می‌برد (ص ۸۱) و مقدمهٔ ۲۴ مقامات حمیدی را با نام او مصدر کرده است (در ذیل مقامات حمیدی).

اینکه محمد زنگی بخاری از چه زمان در بغداد می‌زیست مطلبی از رساله‌ها به‌دست نمی‌آید. اما اشاراتی که در بارهٔ آنجا در رساله‌ها می‌بینیم قرینه است بر ـ آنکه مدتی دراز در آنجا بوده و بدانجا پیوستگی وعلقه داشته است واین موارد قابل ذکر است:

ترجمه شدن بستان العقول در بغداد در دورهٔ سلطنت غازان خان، یعنی قبل ازسال ۷۰۳ که سال وفات آن پادشاه است،

وجود اطلاعات محلی در بارهٔ بغداد: (بازار شماعان ۷۴، درب حبیب ۷۲، آوردن تخم خربزهٔ بخارا و امرود اصفهان به‌آنجا ۷۱) در رسالهٔ مناظرهٔ مویزاب و فقاع عجمیان،

توصیف زیاد از بغداد و طرز زندگی آنجا در مقامهٔ ۲۴ مقامات حمیدی: (ریحانیه ۸۲، اوقاف مستنصریه ۸۴، فقهای نظامیه ۸۴، جمریان و حرفوشان ۸۳ و ۸۴) در رسالهٔ ذیل مقامات حمیدی،

کتابت نسخهٔ مجموعهٔ قدیم برلین در مدرسه مغیثیهٔ بغداد درسال ۷۱۳ (ص ۱۲۰).

قید «این شهر» هم در خطبهٔ نزهة العاشقین (ص ۱۲۴) بی‌گمان باید اشاره به بغداد باشد نه‌جای دیگر، زیرا «این» ضمیر اشاره به‌نزدیک است وچون درسراسر خطبه ذکری از شهردیگرندارد لامحاله اشاره‌اش‌به شهری بوده است که درذهن و

خیال خود می‌شناخته و بدان متوجه بوده است و آن شهر بغداد تواند بود که در رساله‌های دیگر نام آنجا را می‌آورد و قسمتی از وقایع داستان پادشاهزادهٔ شهر حماة و داستان موضوع مقامهٔ ۲۴ مقامات حمیدی را با آب و تابی تمام درمحله‌های آن شهر شهرهٔ عالم قرار داده است.

شعرهای این رساله

مؤلف در رساله‌های شش‌گانه، شعرها و گاه مصراعهایی را لا به لای نوشته‌های خود می‌آورد که فهرستی از آنها در پایان کتاب آمده است. اما بجز نام رودکی وخاقانی و نظامی وسعدی، ازشاعران دیگر که شعرشان را نقل می‌کند نامی نمی‌آورد. من کوشیدم تا مگر نام سرایندگان اشعار منقول را بیابم و بتوانم هرشعر را بگویم که ازکیست. اما دریغ آنکه این‌کار نتوانست به‌کمال مطلوب نزدیک شود. اگرچه سرایندهٔ مقداری از اشعار را یافتم و دوست دانشمند آقای دکتر محمد امین ریاحی هم مرا از بصیرت و حضور ذهن خود بهره ور ساخت و چند بیت را معین فرمود که ازکیست اما باز اشعار متعددی مانده است که نمی‌دانیم از چه‌کسان و از چه زمان است.

مؤلف اشعاری از رودکی، نظامی، خاقانی، انوری، جمال‌الدین عبدالرزق، سنائی، سعدی، سیف فرغانی، سیف‌الدین باخرزی، مولوی، همام تبریزی و ابیاتی از مرصادالعباد نجم الدین دایه را تا آنجا که شناخته شده درین رساله‌ها آورده و از عارفان و حکیمان مشهورعبارات وکلماتی از ابراهیم ادهم و ابن سینا وخواجه عبدالله انصاری و ابو یوسف همدانی و سعدالدین حمویی نقل‌کرده و به ذکری از تذکرة الاولیا وکلیله و دمنه و مقامات (حمیدی) پرداخته است.

فوائد لغوی و مدنی

درین رساله‌ها دوگروه واژه هست :

یکی واژه‌هایی‌است که جنبهٔ لغوی یا اصطلاحی،تعبیری یا مثلی (در عبارت) دارد، و یا احیاناً در مفهوم و مراد خاصی غیرصورت معمول و مستعمل آنها، و یا به‌ضبط‌گویشی و یا تغییرشکل‌آوایی و یا اسلوبی کهن به‌کار رفته است:

آتشباران، آرزوانه، آزاد مردان، آسایشگاه، آسمان ریسمان،آل، ابلوج، ام الخبائث، اندیشه‌مند، باژگونه، باشیدن، بیهوشانه، پای‌گشادن، پتک، پگاه، پیشخوان، تختگاه، خانه حلالی از زمرهٔ واژه‌هایی است که جنبهٔ لغوی،اصطلاحی و وتعبیری دارد و یا در مفهوم و مراد خاص به‌کار رفته و ازین مانندها ـ که در فهرست واژه‌ها، آنچه به اندیشهٔ من نایابی و تازگی داشت،آمده است:

آب نیمو (آب لیمو)،آگوش(آغوش)، اغلیواج (غلیواج)، داروزین (دار افزین)، سرکا (سرکه)، کاج (کاش)، ناخرا، یافه روی از واژه‌هایی است که گویشی است و یا با تغییر شکل‌آوایی و به‌ضبط‌کهن درین رساله‌ها دیده می‌شود.

دیگر واژه‌هایی است که جنبهٔ مدنی و اجتماعی دارد و استعمال‌آنها مربوط به‌روزگار و زمانی است که‌آن واژه‌ها برای ادای مفهوم معین وضع و مرسوم شده بود و اکنون چنان مصداقهائی برای‌آنها نیست. در همین‌گروه می‌توان‌آنهایی را قرار دادکه نوع خاصی از اجناس ازآنها مراد بود، و ازآنهاست این واژه‌ها :

امرود اصفهان، بغلتاق، پارسایان پارس، پای‌ماچان، پیشکاره، تشریف، جمریان، جوالقی، حرفوش، حکم انداز، خربزهٔ بخارا، دستار فیلگوش، دوچهار زدن، روزنامه، زرخلیفتی،کبود پوشان، کلاه لام الفی، لباس عباسیان، موشک، میدان شاه (میدان بزرگ)، جامهٔ هزار میخی.

دربارهٔ رسم الخط مجموعهٔ قدیم برلین

آنچه در چاپ رعایت نشد: حذف همزه از بالای سر یا و یای وحدت، یاآن گاه که بجای‌کسرهٔ اضافه است مانند دکانیء (یک دکان)، روشنیء، سلامتیء (سلامتی)، بیماریء (بیماری)، معنیء (معنی)، لام الفیء (لام الفی) و جز اینها.

تبدیل همزهٔ بالای سر یای وحدت به «ء» : مانند تاریکیء (تاریکیی)، منادیء (منادیی)، جانبازیء (جانبازیی)، کارسازیء (کارسازیی)، هزارمیخیء (هزار میخیی)، بردییء (بردییی) و جز اینها.

تبدیل همزهٔ بالای سر «ه» و «ه» به الف به مرسوم امروز : مانند شدهٔ یم (به شده‌ایم)، گرفتهٔ یم (به‌گرفته‌ایم)، آمدهٔ یت (به‌آمده ایت)، کشیدهٔ یت (به کشیده‌ایت) و جزینها. صورت اصلی همه را درحاشیهٔ صفحات نشان داده‌ام.

برجای‌گذاردن نشانه‌های ضمیری در افعال

در مواردی که جنبهٔ‌گویشی دارد: مانند مزنیت، آمده‌ایت، کشیده‌یت، ملکیت (صفحات ۷۳، ۷۴، ۷۷، ۱۰۶) که صورت اصلی همه را درحاشیهٔ صفحات نشان داده‌ام.

تبدیل همزه به«ای»، و جدا کردن «به» از سرغیرفعلها، وتبدیل «کی» به«که» چنانکه مرسوم رسم الخط امروزی است و آسان خواندن را موجب می‌شود.

متأسفانه‌گذاردن اعراب درحروف چینی دستی‌مختاراین کتاب امکان نداشت و نشان دادن چند موردی که‌کاتب با اعراب گذاری بر روی افعال، تلفظ خود را ضبط کرده است ممکن نشد. ازآنهاست ببر (به‌ضمهٔ اول و فتحهٔ دوم) در صفحهٔ ۳۵، بشسته (به ضمهٔ اول) در صفحهٔ ۸۴، ببیند (به ضمهٔ اول) در برگ ۴۸ الف و بپرهیز (به ضمهٔ اول) در برگ ۵۶ الف.

کاتب به مرسوم‌کتابت و رسم‌الخط روزگار خود بعضی ازکلمات مرکب را در دو پاره نگاشته است مانند شاه زاده، دل داده، بی‌خودی، دی روز، کاری‌گر، خون خوار، جان باز، بی‌نوا، ره‌گذریان، ماه رویان، خانه واده، منزل‌گاه، دست ـ یاری، ولی در چاپ آنها را بهم بسته‌آورده ام تا خوانندهٔ کنونی را خواندن‌آسان باشد.

واژه هایی چون اومید، خرشید، ناخرا به همان ضبط و رسم الخط‌کاتب نگاه داشته شده

در بارهٔ رسم‌الخط نزهة العاشقین

نسخهٔ اساس به خط نسخ ریز کم نقطه و بطور چلیپائی در حاشیهٔ مجموعه‌ای است که پیش ازین معرفی آن آمد. دالهای فارسی اکثراً به «ذ» است. بر سر «ی» در آخر واژه‌ها تقریباً همه جا دو نقطه دارد.

نسخهٔ دوم به خط نستعلیق است مگر آیات و عبارات عربی آن و رسم‌الخط مخصوصی ندارد که برازندهٔ بازنویسی و بازگویی باشد.

سپاسگزاریها

آنچه از دستم برآمدنی بود در «وانویسی» رساله‌ها و جدا سازی بندهای عبارات، برای آسان خوانی، انجام شد. اما بیگمان ناشایستگی ادبی و ناتوانی علمی من در پاره‌ای از جاها نادرستی و آشفتگی و نابسامانی پیش آورده است. کم بینی چشم و ساییدگی حروف (که‌گاهی آثارش در همین چاپ دیده می‌شود)، دشواری وخستگی نمونه خوانی هنرغلط یابی را روزبه‌روزبرمن گرانتر وسخت‌تر می‌سازد. جزینها دو سه سفری که در میان‌کار از تهران دور شدم موجب گمگشتگی سررشتهٔ‌کار شد. پس از صاحب نظران و خوانندگان خواستارم مرا از بدخوانیها و نادرستیها (جزآنچه خود یادآوری کرده‌ام) آگاه سازند تا اگر مجموعه به چاپی دیگر رسیدآن مواضع و موارد را درست‌کنم. به اومید چنان یاریها و فرهنگ دوستیها.

* * *

در پایان از چند دوست دانشمندم: محمد تقی دانش پژوه (مخصوصاً برای واگذاری عکس نسخه‌ها)، دکتر محمد دبیرسیاقی، دکتر محمد امین ریاحی، دکترعباس زریاب خوئی، دکتر سید جعفر شهیدی، عبدالله قوچانی که پرسشهای مرا به مهربانی و علاقه‌مندی پاسخگو بوده و مرا از دانایی و استنباطهای خود

بویژه در موارد دشخوار خوانی نسخه و ارائهٔ مآخذ و مراجع در شعریابی بهره‌ور کرده‌اند درین فرصت سپاسگزاری می کنم. همچنین باید یادآور بشوم که دو دوست دانشمند دیگرم ابوالقاسم انجوی شیرازی و دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی در رهیابی به‌مأخذ دو پاره شعر مرا یاری کرده‌اند.

سپاسگزاری پایانیم از محسن باقر زاده مدیر فرهنگ دوست انتشارات توس است که چاپ این مجموعه را به لطف و دوستی پذیرفت.

خانه دریا (کنارهٔ خزر)
بیست و پنجم مرداد ماه ۱۳۶۹
ایرج افشار

۱

حکایت بیدلان

یا

داستان

پادشاهزادهٔ شهر حماة

از

محمد زنگی بخاری

بسم‌الله الرحمن الرحیم

حمد وثنا خدایی را ـ جل‌جلاله ـ که در بستان موجودات عندلیب عشق را به نوای لطف‌گویا کرد، وگلستان‌کاینات را به‌گل صد برگ حسن مزید جمال داد،

رحیمی‌که ابر بهار را کرم بی‌غایتش جوانمردی آموخت، کریمی‌که در شمع‌آفتاب رحمت بی‌نهایتش نورگستری تعبیه‌کرد،

وصلات صلوات نثار روح مطهر و روضهٔ معطرسید کاینات وخلاصهٔ مخلوقات باد کـه عندلیب زبانش در بـوستان فصاحت نـوای «انـا افصح العرب والعجم» می‌سرایید، وطوطی بیانش شکر«لا احصی ثناء علیک» می‌خایید،

و درود و تحیات بیشمار نثار ارواح صحابهٔ کرام و برگزیدگان انام بادکه جان و جهان را به جوانمردی باخته بودند وپای هوای نفس سرکش را به حمیت دین ازخود انداخته.

***

اما بعد چنین گوید ساقی این پیمانه و مطرب این ترانه **محمد بن** [؟] **زنگی البخاری** که در زمانی‌که زمین راز خویش به‌صحرا نهاده بود، و فراش باد میدان خاک‌را دیبای سبز سبزه پوشانیده، وشاهد لاله با بغلتاق‌آل درانجمن چمن برآمده، وبلبل عاشق ازشوق معشوق‌گل برگریهٔ ابر ونالهٔ رعد خندان شده، وچشم نرگس در

جمال سوسن خیره مانده، وسبزپوشان جویبارو آزادگان شاخسارازنوای مرغان بهار در اهتراز [۱ب] آمده، وگیسوی بنفشه چون زلف دلبران و درون بیدلان بررخسار لاله‌زار پریشان شده، وفضای صحرا وهوای بیداء[1] چون دم عیسی حیات‌بخش گشته، و جهان پیرچون طبع جوانان و صورت محبوبان خوش برآمده ـ چنانکه درکوه و دشت

نظم

سنگها لالـهٔ نعمان شده بـود خارها دستهٔ ریحان شده بود
بادها در تن گل جان شده بود آبها چشمـهٔ حیوان شده بود
بید یا رب که چه لرزان شده بود مشک یا رب که چه ارزان شده بود

دو دوست یگانه که شادی را بهانه می‌جستند وازغم روزگار کرانه می کردند، یکی همه عشق ویکی همه عقل، یکی همه نارو یکی همه نور، یکی ازجان وجهان بیزار ویکی ازدست خویش به‌آزار ـ مرا پیش آمدند وتهنیت کردند وگفتند دیدی که عروس جهان وشاهد دلستان زمان را

نظم

صبا مشاطگی از سرگرفته است چمن را باز در زیور گرفته است
ز بـوی زلف مشکین بنفشـه همه روی زمین عنبر گرفته است
طبیعت از طـریق نقش بنـدی هزاران خرده بر آزر گرفته است

چون ازتهنیت یکدیگرفارغ شدیم وآغاز محاوره کردیم آنکه ازخار جفای گل رویی خسته بود و از سنگ دغـای بدخویی دلشکسته مرا التماس کردکه بـه جهت من از بیدلان حکایتی دلاویز بگوی واین جان غمدیدهٔ مرا به عبارتی آبدار بشوی، تا باشدکه این شیفتهٔ اشواق را بدان مؤانستی شود و این مارگزیدهٔ فراق را [۲ الف] ازآن تریاکی حاصل آید.

۱ـ اصل: بید

اما باید که قصه‌ای باشد که بـه لطایف ابیات شیخ سعدی ـ رحمـه الله ـ خویشاوندی[1] داشته باشد، وازنوادر اشعار لطیفان روزگار در وی معجونی بود، و ازاحوال دیوانه ساران بیسروکار محزونی[2]، تا از آن تقریر لطایف و نوادر ظرایف شاید که مگرراه نجاتی یابم که

نظم

مرا دلی است ز انواع فکر شیدایی که هیچگونه رهش نیست سوی دانایی

چون حال این دوست را مشاهده کردم و آن آشنا را با عقل بیگانه دیدم گفتم:

ز اول بامداد ، سرمستی ورنه دستار کژ چرا بستی

این چـه زنجیر جنون است که می‌جنبانی، و این چـه حلقهٔ در بلاست که می کوبی ! چرا از دفتر عقل حدیثی نمی‌خوانی و از سر چهارسوی ملامت به کنج سلامت نمی‌نشینی؟

گفت مگراین بیت را نخوانده‌ای واین معنی را مقررنداشته که

نظم

به راه عقل برفتند سعدیا بسیار که ره به منزل دیوانگان ندانستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

چون من ازخمار آن شراب خراب بودم ودرسیلاب چنین گرداب غرق گفتم:

نظم

من مست و تودیوانه ما راکه برد خانه من چند تراگویم کم خور دو سه پیمانه

که خانهٔ عشق پرمشغله است و زنجیر این دیوانگی پرسلسله.

نظم

باخواجه بگویید که این خانه چه خانه ست این خانه که پیوسته درو چنگ وچغانه‌ست

۱ــ اصل: خویشاندی. ۲ــ کذا، شاید : مخزونی (؟)

خار و خس این خانه همه عنبر و مشک است بام و در این خانه همه بیت و ترانه‌ست [۲ب]

شاید که اگر درین مشغله پای پیشتر نهیم بکلی از خویش بیگانه شویم و از رفیقان و دوستان به یکبارگی بازمانیم و از دایرهٔ تربیت به صحرای حیرت افتیم. گفت ندانسته ای که

ازجهان با عشق ما را عهد وپیمان است وبس
جان ما زنده به بوی وصل جانان است و بس

بل که ما از لباس تکلف بکلی عریان شده‌ایم[1] و شیشهٔ سلامت را به سنگ ملامت شکسته. از آن وقت باز که مسافر عشق درخانهٔ دل مقیم شدست جان از ندیم و شیوهٔ رسم وعادت ملول گشته است، که

نظم

ما امید ازطاعت وچشم از ثواب افکنده‌ایم[2] سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر به طوفان می‌سپارد، یا به ساحل می‌برد دل به دریا و سپر برروی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم
عارف اندرچرخ وصوفی درسماع آورده‌ایم شاهداندر رقص وافیون درشراب افکنده‌ایم
هیچ کس بی‌دامن تر نیست لیکن پیش خلق باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزگاران خود پرستی می‌کنند ما دهل در گردن وخردر خلاب افکنده‌ایم

چون اواین التماس نمود آن رفیق دیگر که به نور عقل ظاهر وباطن اشیا را مشاهده کرده بود ودر آینهٔ فراست خویش جام گیتی‌نمای را دیده سؤال کرد و گفت به جهت من نیزدرباب سخاوت داستانی‌پرداز، و در آیین مردمی قصه‌ای اداکن که طبع را درجوانمردی حریص کند ودرنهاد دلها تخم مردمی را پرورش دهد که

نظم

خورنده کـه خیرش برآیـد ز دست به از صایم الدهر دنیا پرست [۳الف]
کرامت جوانمردی و نان دهی است مقالات بیهوده طبل تهی است

۱ــ شدهٔیم
۲ــ افکندهٔیم (همه جا)

پس من چون‌گرمی سایل اول را بدیدم و آن شیفتگی او را مشاهده کردم و ملتمس دوست دیگررا معقول‌یافتم و آن صفت را مقبول‌همه‌ادیان دانستم به‌ضرورت کتاب اجابت را باز کردم و روزنامهٔ حافظه را درمطالعه‌آورد[م].

اتفاقاً درآن نزدیکی حکایتی از عزیزی شنوده بودم‌که مشتمل هردو معنی بود. پس‌آن داستان را بدین ترتیب‌آغاز نهادم.

آغازداستان پادشاهزادهٔ شهر حمات

آورده اندکه درشهر حماة پادشاهی بودست کامکار و جهانداری نیکوکارکه آفتاب عدل‌اوبرخاص وعام تابان بودی وحسن رأفت‌اومظلومان روزگاررا سایه‌بان. از بیم سیاست اوگرگ ازگوسفندکناره‌کردی، و از غایت هیبت او باز تیهو را تلطف نمودی.

و این پادشاه پسری داشت که‌گل چمن دولت و سرو جویبارسعادت او بود. ماهی که جمال بی‌همالش شعاع آفتاب را خیره می‌کرد و خصال حمیدهٔ برکمالش ملایکه را پاکی می‌آموخت. درجمیع فنون فضایل‌کامل وبه انواع‌آداب و اصناف هنرآراسته‌که

نظم

اگر رضوان جمالش را بدیدی — قلم در حسن حورالعین کشیدی
گر اسکندر بدیدی خاک پایش — دگر در آب حیوان ننگریدی
وگر خسرو بدی از حسنش آگاه — کجا اندر پی شیرین دویدی[۳ ب]
و گر دیدی زلیخا صورت او — کجا چندان غم یوسف کشیدی
و گر خور را بدی تأثیر لعلش — به جای لعل در کان جان دمیدی

اما چون آن درصدف شاهی جوهری پاک داشت و آن کوکب برج سعادت دلی روشن، زهاد وعباد امت را دوست داشتی، و عارفان ومحققان را به جان مرید بودی، و بـه زیارت مشایخ و بزرگان دین رغبت کردی، و ازمسافران و روندگان استخبار شهرها واجب دیدی.

تا او را عزیمت سفرقبله در دل افتاد و اندیشهٔ زیارت بزرگان بغداد درخاطر متمکن شد. پس اعیان آن دولت را به خدمت پادشاه بـه شفاعت فرستاد والتماس دستوری سفر قبله کرد.

پادشاه که روشنی چشم خویش درمشاهدهٔ جمال اومی‌دید وبهشت نقد را در وصال جان افزای او می‌یافت چون این سخن بشنید جهان روشن را در چشم خود تاریک دید و تاریکی[1] در روزگار روشن خود مطالعه کرد، و این واقعه را با حال خویش نامناسب یافت، و به‌مجرد حکایت فراق جراحتهای تازه در دل خود مشاهده کرد که

نظم

هنـوز سرو روانم زچشم نـاشده دور
دل از تصور دوری چوبید لرزان است

پس ناصحان شیرین زبان و واعظان چـون هزاردستان را بفرمود تا آن‌گل سیراب ناشکفته را به هرگونه پند دهند و آن سروخوش رفتار باطراوت را به‌اقامت دعوت کنند وگویند که

نظم

دوستی دامنت آسان نتوان داد ز دست
جان شیرین منی جان نتوان داد ز دست [۴ الف]

۱ ـ اصل: تاریکش

هرچه من داشته‌ام گربرود باکی نیست ۱
دیگری گر برود بـرگ گیاهی کم گیر قامت سرو خرامان نتوان داد ز دست

هرچند ناصحان به انواع نصیحت کردند و این ابیات آتش‌انگیز آبدار از زبان پادشاه برخواندند آن نقش عزیمت از لوح دلش نرفت، وجذبهٔ تقدیر خاطرش را از بندآن نیت آزادی نداد.

و پادشاه از غایت محبتی که با فرزند دلبند داشت دلش نمی‌داد که او را به عنف بازدارد و آینهٔ خاطرش را بهدم خلافی تیره گرداند. به ضرورت آن ماه سپهر مملکت را اجازت سفر کرد، و آن یوسف مصرخوبی را چون یعقوب کنعان ترسان و لرزان رخصت هجرت داد.

اما صواب چنان دید که به‌اسم تجارت سفری کند، چنانکه کسی اورا نشناسد تا ازغم وتیمار و مذمت گفتار دوست و دشمن ایمن باشد.

پس غلامی چند را نامزد فرزند دلبند کرد و مال وخواستهٔ بسیار با نفایس و طرایف بیشمارهمراه ایشان گردانید ودر وقت وداع فرزند را نصیحتها کرد و گفت:

ای پسر! می‌دانم که به‌شعارتقوی آراسته‌ای وبه‌ادب وفرهنگ برسر آمده. اما بایدکه پیوسته سخاوت وشفقت را با خویش آشنا داری واز بخل و ضنت پرهیز کنی که ایـزد تعالی جوانمردان را دوست می‌دارد وبخیلان را در سلک دوستان جای نمی‌دهد. و زبان گهرافشان سید انبیا بدین معنی ناطق است که: «السخی لایدخل النار وان کان فاسقا، [۴ ب] والبخیل لایدخل الجنة وان کان عابدا.»

و بـدان که جمیع افعـال پسندیده در دو چیز منحصر است : یکی امتثال فرمانها[ی] خدای تعالی، ودیگر شفقت ورحمت کردن با خلق وی.

ودیگر آنکه ازدروغ گفتن برحذر باشی که یکی از رسول ـ علیه‌السلم ـ سؤال

۱ـ اصل: « قامت سرو خرامان نتوان داد زدست » را که مربوط به بیت بعدست مکرر آورده .

کرد که مؤمن خمر خورد ؟

گفت خورد.

گفت زنا کند ؟

گفت کند.

گفت دزدی کند؟

گفت کند.

گفت دروغ گوید؟

گفت نـی.

پس از اینجا معلوم می‌شود که دروغ گفتن بدتـرین خصلتهاست. و مشایخ طریقت وپیران حقیقت گویند که هر که دروغ گفتن عادت کند آیینهٔ دل او کژ شود و معانی غلط درطبع او منطبع شود.

و پیغامبر ـ صلی‌الله علیه و سلم ـ می‌فرماید که هر که درسخن گفتن صادق‌تر خوابهای اوراست‌تر، و خواب راست که آن را رؤیا[ی] صالح گویند یکی جزو از اجزای نبوت است.

و دیگر آنکه ازصحبت بدان وشریران پرهیز کنی که چنانکه سخن اهل ادب و حرکات وسکنات ایشان به‌منزلهٔ تریاک است وموجب شفای عقل ودل،اقوال وافعال نااهلان وبی‌ادبان به منزلهٔ زهراست وسبب هلاکت طبع مستقیم. بل که ایزد تعالی دل آدمی را به مثال زمین آفریده است که اگردر وی از راه سمع تخم حکمت کارند حکمت برآرد و اگر سخن فحش اندازند فحش و هذیان بردهد.

و سخن یکی از فصحاست کـه مجالست اخیار سرمایهٔ سعادت [۵ الف] و مخالطت اشرار دستمایهٔ شقاوت. و مثل آن همچو نسیم سحری است که اگربرریاحین وزد بوی خوش به دمـاغ رساند و اگر بر پارگین گذرد اثری ازآن باز نماید

دیگر باید که چشم را نگاه داری و مردم دیده را با حسن مردم‌آشنایی ندهی که هرفسادی کـه بر دل آید از راه دیده‌آید، وهربستگیی[1] که خاطر را پیش‌آید از

گشادی چشم آید، چنانکه گویند:

بیت

دل می‌فتد از دیده به محنت آری خردان ریزند آب و کلانان افتند

که من ازلطف طبع تواندیشه‌مند می‌باشم، وازصفای خاطرتو متفکرمی‌شوم که نیایدکه به دام حسنی درافتی و به هوای زیبایی مبتلا گردی‌که طبع لطیف را با حسن خوبان همان نسبت است‌که بلبل را با گل ـ یعنی

نظم

چو بلبل روی‌گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در وصفت ازحیرت فروبسته است‌گویایی

بل‌که حسن صورت و طبع لطیف چون آهن و سنگ‌اندکه هرچگاه برهم زنندآتش عشق‌ازیشان تولدکندوشعله‌ای‌زندکه خرمن‌عقل وصبررا پاک بسوزد.

نظم

مثال‌عاشق و معشوق شمع وپروانه‌است سر هلاک نداری مگرد پیرامون

که عشق جنونی است‌که چون بر دل غلبه‌کند به‌هیچ شربت نصیحت زایل نشود، و دردی است‌که به هیچ داروی وعظ درمان نپذیرد ـ یعنی

نظم

دردی‌که زدل خیزد درمان نتوان کردن ور نیزدراومیری‌افغان‌نتوان‌کردن[۵ب]

وکمتر غلطی‌که درین باب رود آن بودکه صورتی لطیف دیده شودکه‌گمان بری‌که جمال یوسف است وخود از روی اخلاق‌گرگی باشد در صورت آدمیی[۲]، و شایدکه صورتی زیبای آدمی نهاد مشاهده‌کرد[ه] آید و خود از روی صفت

۱ـ بستگیئی

۲ـ اصل: آدمیء

شیطانی باشد دوست روی دشمن خوی. چنانکه شاعر گفته است :

نظم

آه ازین یوسفان گرگ صفت آه ازین دوستان دشمن خوی

واگر نیز محبوبی باشد که به‌صورت ومعنی آراسته‌بود و به‌ظاهروباطن پیراسته هر آینه درپیرامن آن گل‌خارها باشد ودرحوالی آن بهشت جمال مکاره‌احتمال[1] ناکسان بود که به ضرورت خدمت ایشان باید کرد وکدام محنت ازین زیادت باشد که از جهت یک آدمیی چندین شیطان صفت را خدمت باید کردن.

و اگر نیز گلی باشد بی‌این همه خار وصافیی می‌باشد بی‌زحمت خماربدان که طبع خوبان جفا پیشه‌است وغذای دل معشوقان غم واندوه دل عاشقان است وبا این همه اگر جفا کنند منت نهند واگر گناه کنند غرامت ستانند و هیچ‌اندیشه نکنند که

نظم

محنت عشق است عاقبت به سر آید دولت حسن است و پایدار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ای است نگارین تا به قیامت به روزگار نماند

وآن عاشق ازهمین دردست که ناله برآوردست وازهمین سوزست که افغان کردست که

بیت

نه سرو سهی و نه سمن خواهد ماند نه نالهٔ مرغان چمن خواهد ماند

[۶ الف]

ای دوست جفا مکن که تا چشم زنیم نه ناز تو نه نیاز من خواهد ماند

غرض ازین مقالات ونتیجهٔ این مقدمات آن است که

نظم

دل به خوبان رها نباید کرد اختیار بلا نباید کرد

۱ــ کذا، به احتمال دکترجعفر شهیدی «احتمال مکاره».

گـرد عشق بتان نبایـد گشت کار هـای خطا نبایـد کرد

پادشاه چون فصل نصیحت را به‌آخررسانید فرزند را درکنارگرفت وبا هزار درد واندوه وداع کرد.

از آن طرف چون شاهزاده ازپادشاه جدا شد وروی در بیدای هجران نهاد این بیت را بر زبان می‌راند که

بیت

رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد وزآب دو دیده خاک گل باید کرد

وازآن جانب چون پادشاه ازجگرگوشه جدا شد [و] خود را با هزار درد و دریغ همراه دید قطرات عبرات از دیدگان می بارید و از درد جدایی فـرزند دلبند می‌نالید ومی‌گفت :

نظم

رفتی مـرا برآتش هجران گذاشتی رحمی نیامدت‌که بدین سان‌گذاشتی

چون چشم‌مست خویش‌زمابی‌خبرشدی مارا چو زلف خویش پریشان‌گذاشتی

شرط وفا بداین که‌به‌صحرا برون‌شدی؟ ما را بـه‌کنج کلبهٔ احزان‌گذاشتی

تا آتش فـراق نسوزد مـرا تمام درچشم من‌سرشک چوطوفان‌گذاشتی

القصه چون شاهزاده ازوطن مألوف و مسند مملکت جدا شد و در شهرهای بیگانه چون ماه منزل بـه منزل می‌راند، وچون صوفیان نیازمندگرد مزارات انبیا و اولیا ومشایخ هردیار برمی‌آمد تا به‌شهر بغداد رسید ودوسه روز [۶ ب] ازرنج راه برآسود و بعد ازآن هر روزبه زیارت مقابر مشایخ می‌رفت وبه زیارتهای عزیزان و گوشه نشینان رغبت می‌نمود وگاه‌گاه از برای تفرج درکسوت و زی تجارگرد محلات و حلقات وبازار برمی‌آمد.

تـا روزی برکنار دجله‌گذرش در محلهٔ وزیر خلیفه افتاد. دید پسری چـون آفتاب بر دکانی نشسته و غلامان ماه روی سروقد در پیش او ایستاده. هنوز شاهزاده

یک نظر تمام در آن فتنهٔ ایام نکرده بود که شهباز حسن آن گل اندام خرشید[۱] غلام مرغ دلش را صید کرده بود، و آسمان صدهزار تیر بلا بر هدف خاطرش گشاده.

شاهزاده چون آنجا مقام ایستادن ندید مدهوش وسراسیمه روی به‌خانه نهاد، و آن شب همه شب تا روز بیقرار و حیران چون مار برخود می پیچید و چون ماهی برخشکی می‌طپید و می گفت:

نظم

تا بر کنار دجله دوش آن راحت جان دیده‌ام ازخون کنارم دجله شد تاخود چرا آن دیده‌ام

و شاهزاده را درین واقعهٔ هایل و درین درد بیدرمان مشکل

بیت

نـه همنفسی، نه مونسی[۲]، نه یاری مشکل دردی، طرفه غمی، خوش‌کاری

چنانکه هر ساعت ازغایت اندوه وازین محنت باشکوه این بیت را ورد درد خود ساخته بود که

نظم

دلم دردی که دارد با کـه گوید گنه خودکرد درمان از که جوید
دریغا نیست همدردی مـوافق که بر بخت بد ما خوش بموید

وهمه شب شاهزاده را درچنین زاری [۷ الف] و محنت بیداری هـرساعت خیال پادشاه درنظر می آمد که با او بدین نظم عتاب می کرد که

نظم

نگفتمت مـرو آنجا کـه مبتلات کنند که‌سخت دست درازند و بسته‌پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دام است چو در فتادی در دام ، کی رهات کنند
نگفتمت به خرابات طرفه رندانند به هر پیاده رخی را بـه شاه مات کنند

۱ــ (= خورشید)

۲ــ اصل: موسی

القصه همه شب مرغ وماهی را آرام بود وشاهزاده را ازغم عشق قرار و آرام نی، و هر دم از غایت اضطراب و سوز سینهٔ پرتاب با صبح بدین بیت در خطاب می‌آمد که

نظم

ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران

تا آن‌گاه که خروس مؤذن درخروش آمد وصبح صادق در اقطار آفاق بدمید و شاه افلاک عزیمت طارم بالا کرد شاهزاده روی به‌درسرای محبوب نهاد و زهاب سرشک از دیدگان بگشاد وبه زبان تمنا بدین نظم غرا ترنم می‌کرد که

نظم

اگر پیراهن وصل تو بربالای ما بودی همه عالم حدیث زینت والای ما بودی

چون شاهزاده باردوم نظر برروی معشوق انداخت ودرپرتوتجلی جمال دلستان چون مستان بیهوش شد ازسرتعجب وبیخودی این نظم را گفتن گرفت که

نظم

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم وزین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم

ترا درکار خود یك لحظه دلسوزی نمی‌بینم ترا ازحال خود یک لحظه آگاهی نمی‌دانم

ازآن چون ماهیم برتابه و چون ماه در نقصان که همچون روی تو از ماه تا ماهی نمی‌دانم

چون شاهزاده‌گرد در سرای محبوب برآمد و مجال اختلاط و ره و روی آمیزش ندید [۷ ب] مغموم ومحزون به خانه‌آمد وسرحیرت به‌گریبان تفکرفروبرد و از خورد و خواب بازماند. تاچاکران وغلامان از آن حال خبریافتند وبه هرگونه زبان ملامت برگشادند وگفتند که پادشاه آن نصیحتها که می‌فرمودهمه از باب کرامت بود ــ اما چه فایده که

نظم

با قضا برنمی‌توان آمد با قدر بر نمی‌توان آویخت

فی‌الجمله به‌هرگونه نصیحت می‌کردند و آب ملامت بر آتش شوق او می‌ریختند، و به‌هیچ‌گونه شعلهٔ زبانهٔ عشق او انطفا نمی‌یافت.

نظم

دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد می‌باید این نصیحت گفتن به دلستانان

چون شاهـزاده درین واقعه غمگساری ندید و از ملامت غلامان و چاکران آزرده‌ترشد بیش راز دل خویش به ایشان نگشاد و نمی‌دانست که طریق آمیزش را چگونه سپردوحلقهٔ وصل دلارام را به‌کدام پتک[1] بکوبد.

وعادت پسر وزیر آن بودکـه هرشبانگاه با جماعتی ازخدمتکاران به‌کنارشط رفتی وبرلب آب زمانی مقام‌کردی وباز ازآنجا روی به خانه نهادی.

شاهزاده چون بر آن حال اطلاع یافت روزی هزاردینار در همیانی نهاد وتنها به‌نزدیک ایشان رفت و سلام‌کرد و آن همیان‌زر درمیان ایشان نهاد وازدوربرفت و بنشست ودرین حال هیچ‌کس به‌وی التفات نکرد.

تا عاقبت پسر وزیر برخاست و آن همیان را پشت پایی زد ودرشط انداخت و برخاست و روی به خانه نهاد.

چون شاهزاده آن تفوق [۸الف]وبلند همتی ازوی مشاهده‌کرد دیوانه‌ترشد،و اگرچه بغایت آزرده شد اما درد عشق وی یکی درهزارگشت. چنانکه هرلحظه بادل خود بدین بیت خطاب می‌کردکه

ای دل دیدی کـه عاقبت خـون گشتی ناچـاره ز راه دیـده بیرون گشتی

عاقل بودی و حالتی خوش بـودت احوال پریشان شد و مجنون گشتی

القصه همه شب با خیال جانان می گذاشت وکس را درین حال همراز خود نمی‌داشت. هـرلحظه از شب هجران را سالی می‌دانست و بـار جدایی را احتمال نمی‌توانست.

۱ــ اصل: ینك.

و می‌گفت:

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند کزحرقت اندرون ضعیفم چو جام شد
گفتم یکی به گوشهٔ چشمش نگه کنم چشمم درو بماند و زیادت مقام شد

همه شب تا روز در قلق و اضطراب می‌بود و احوال مرض خود را با هیچ طبیب نمی‌نمود ـ یعنی

مرض عشق نه دردی است که می‌شاید گفت با طبیبان کـه درین باب نـه دانشمندند

ولکن از آن روی خوب بی‌التفاتی را مستحسن نمی‌دید وهر لحظه پیش‌خیال جمال جانان ابن دم سرد بر می‌کشید که

آه که اومید من به یار نه این بود لایق از آن روی چون نگار نه این بود
وه که خجل می‌شوم که بی‌رخ خوبش زنده بماندیم و اختیار نـه این بود

شاهزاده همه‌شب چون‌مرغ نیم‌کشته برخاک می‌طپید وبه‌هیچ‌گونه درد خود را درمانی نمی‌دید وهاتف غیب هرزمان اززبان عشق این ندا می‌کرد که [۸ ب]

گو برو در پس زانوی ملامت بنشین آنکه از دست ملامت به فغان می‌آید
کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد نشنیدیم کـه دیگر به کران می‌آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد دیگر از وی خبر نـام و نشان می‌آید
چشم رغبت که به‌دیدار کسی کردی باز باز بـرهم منه ار تیر وکمان می‌آید
عاشق آن است که بی‌خویشتن‌از ذوق سماع پیش شمشیر قضا رقص کنان می‌آید

وشاهزاده درین‌احوال چنان بیقرارشده بود وازدست محنت شب فراق چنان بی‌مجال‌گشته که هر لحظه تا شب بدین بیت خطاب می‌کرد که

ای تیره شب کشیده دامن در پای بگذار مرا و بگذر از بهر خدای
ای شب تو اگر عمر منی خیز برو وی صبح اگر جان منی زود برآی

فی‌الجمله همه شب چون مرغ درمضراب و ماهی بی‌آب می‌بود. تا آنگاه

که صبح صادق بدمید و نیر اعظم ازدریچهٔ مشرق جمال جهان‌آرای خویش به‌عالمیان بنمود، وشاهزاده همه روز مترصد وقت می‌بود.

چون پسر وزیرشبانگاه برقاعدهٔ[1] معهود به جانب شط رفت شاهزاده با خود گفت که اگرچه دی‌روزمحبوب به‌زر التفاتی نکرد وشرف قبول ارزانی نداشت اما آنکه در آب انداخت ودر آن تصرف کرد هم نوعی‌ازقبول است. پس همیانی دیگر پرزر کرد وبرداشت وبه‌نزدیک ایشان رفت وسلام کرد وآن همیان را درمیان نهاد و به‌کناره‌ای رفت و بنشست [۹الف]، و درین روز هیچ‌کس ازیشان به وی التفاتی ننمود. تاعاقبت به‌وقت رفتن پسر وزیر آن زر را درمیان شط انداخت و روی سوی خانه نهاد وشاهزاده از آن بی‌التفاتی و بی‌حرمتی بغایت شکسته دل شد و باد سرد از دل‌گرم بر آورد وگفت :

همی زنم نفس سرد بر امید کسی — که یاد ناورد از من به سالها نفسی
به چشم رحم به رویم نظر نکرده دمی — به دست جور وجفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و به جان زینهار می ندهد — کسی به شهرشمااین کند به‌جای کسی
به هر چه در نگرم نقش روی او بینم — که دید درهمه عالم بدین صفت هوسی
به دشت عشق چه شیرسیه چه مورچه‌ای — به دام هجرچه باز سپید و چه مگسی
عجب مدار ز من روی زرد و نالهٔ زار — که‌کوه‌کاه شود گرکشد جفای خسی

وهمچنین شاهزاده هرروز همیانی پرزر می‌برد ودرمیان ایشان می‌نهاد و پسر وزیر آن را در شط می‌انداخت و هیچ‌آمیزش و اختلاط میان ایشان میسر نمی‌شد. و شاهزاده‌کارنا افتاده وبی‌تجربت بود وغمخواری نداشت که راه و روی کاری بدو نماید،ونیزشرمش می‌بودکه از زر بردن تقاعد نماید. و هرچند جماعت خدمتکاران ملامت می‌کردند سود نمی‌داشت.

تاعاقبت آن مالها را تلف کرد وبیشترخدمتکاران ازخدمت وی برگشتند واحوال

۱ــ اصل: قاعهدهٔ

وی بغایت بد شد وکار بدانجا انجامید که بیش همیان زر بردن میسر نشد و دیگر از شرمساری که همیان زر نداشت [۹ ب] نتوانست که پیش ایشان رود.

پس یکی ازخدمتکاران را به شکل جاسوسان به نزدیک ایشان فرستاد و گفت برکرانه‌ای بنشین وبنگرتا هیچ ذکرمن می‌کنند که امروزفلان جوان غریب نیامد و درگوشه چون نومیدان ننشست، وگفت :

شب‌اندوه مرا خود سحری نیست پدید — آه شبگیر مرا هم اثری نیست پدید
این همه آب که از چشمهٔ چشمم دادم — شاخ اومید مرا بار و بری نیست پدید
بـر در صبر نشستیم ولی بـر در مـا — بخت برگشتهٔ ما را گذری نیست پدید
با غم و محنت و اندوه چه تدبیر کنم — نیک بیچاره‌شدم‌چاره‌بری نیست پدید
مونسی، همنفسی کونفسی نیست جدا — بجز ازغم دل ما را دگری نیست پدید
روزوشب خون‌خورم‌وچون‌نخورم‌زانکه‌مرا — ازلب‌چشمهٔ‌عیش آبخوری نیست پدید
درچنین ورطه که هستم من‌بیچاره هنوز — بجز اومید مرا عشوه‌گری نیست پدید
چکنم، جان و دل خسته هدف ساخته‌ام — زان‌که پیکان قضا را سپری نیست پدید
نظر مرحمت از خلق چه داری ای دل — هم‌همی سازکه اهل نظری نیست پدید

ازآن طرف خدمتکار شاهزاده چون بـه حلقهٔ پسر وزیر رسید برکناره‌ای بنشست و تفرج و تفرس احوال ایشان می‌کرد. چون پسر وزیر به هرطرف نظر انداخت و شاهزاده را ندید از جماعت سؤال کردکه آن پسرغریب که‌فر بزرگی و سیمای سلطنت از طلعت فرخنده و جبین مبین او می‌توان شناخت امروز نیامدست ونمی‌توان دانست که سبب تقاعد وناآمدن اوچیست؟ هیچ‌کس هست ازشماکه [۱۰ الف] مقام ومنزل اوبداند تا ازاحوال او وموجب ناآمدنش تعرفی کند وما را خبری دهدکه خاطر قوی ملتفت احوال او می‌شود.

هیچ‌کس جواب نداد. پسر وزیر در اضطراب آمد وگفت ما را غلطی‌عظیم افتادکه تجسس احوال ومقام باشیدن‌اونکردیم واین زمان خاطرعظیم‌نگران‌احوال

او می‌باشد و نمی‌دانم که تدبیر این چگونه کنم و از که باز دانیم که مقام و منزل او کجاست؟

درحال غلام بچهٔ شاهزاده پیش دوید و گفت من می‌دانم که این ساعت کجا نشسته است.

پسروزیر گفت درپیش آی وما را دلیل باش.

غلام درپیش آمد و ایشان را بدان مقام که شاهزاده نشسته بود بیاورد.

چون چشم پسر وزیر از دور بر شاهزاده افتاد غلامان و چاکران را از دور بستانید[1] و تنها با تواضعی تمام روی سوی شاهزاده نهاد.

شاهزاده چون آن حال بدید از شادی وفرح آب در چشم آورد و گفت:

صبح وصال ما ز شب هجر بر دمید اقبالها درآمد و ادبارها رمید

چون به هم رسیدند پسر وزیرشاهزاده را سلام کرد ودر کنار گرفت و الطاف و دلجوییها نمود و به اعتذار پیش آمد و گفت همان روز که میان ما ملاقات افتاد دل من ترا دوست گرفته است وصحبت و اختلاط ترا به جان خریدار گشته. اما بدان سبب که تو زر در میان نهادی وخواستی که مال دنیایی را سبب وصلت و آمیزش سازی مرا ناپسندیده نمود و آن بدالتفاتی ازین جهت درمیان آمد. [۱۰ب]

و اکنون می‌دانم که ترا آن مال و خواسته به آخر رسید و در زاویهٔ حیرت و حرمان نشستی. بیغرض دنیاوی وشایبهٔ مالی به صحبت تو شتافتم، و من نیز درین مدت همچو تو در آتش اشتیاق می‌بوده‌ام ودر رنج جدایی تو می‌سوخته ومی‌ساخته. و با این‌همه این ساعت وقت آن است که به غرامت آن جفاها که نموده‌ام به قدم وفا در پای ماچان صفا بایستم. و من مصلحت چنان دیده‌ام که این جماعت متعلقان را به بهانه‌ای ازخود جداکنم وازیشان بگریزم وبه خانهٔ تورویم وامشب به مصاحبه و محاورهٔ یکدیگر به روز بریم وقضای تقصیرات گذشته بکنیم.

۱ــ (= بایستانید).

پادشاهـزاده را صبح مراد از مطلع امید برآمد و آفتاب مطلوب از مشرق عنایت طالع شد.

پس پسر وزیر جماعت را بـه مقامی که ایستاده بودند مشغول کرد و ازیشان بگریخت وبا شاهزاده در محله‌ای رفت.

و ملک زاده ازین جهت کـه حال او پریشان شده بود و بی‌ترتیب بود شرم می‌داشت که پسر وزیر را به خانه برد، که درآن چند روزغلامی چند از وی‌گریخته بودند ومبالغ رخت ازوی دزدیده و او به ضرورت به‌کاروانسرایی نزول فرموده که نه لایق بردن پسر وزیر بود و می‌خواست که بهانه‌ای کند و ضیافت را به روز دیگر اندازد، ودراین اندیشه از محله‌ای به محله‌ای دیگرمی‌رفت. ناگاه درسرایی دید از بیرون بسته. پسر وزیررا گفت این خانهٔ ماست، اماکلید با غلام‌است واورا به‌جایی دورفرستاده‌ام ومی‌دانم که بدین زودی نخواهد آمدن. [۱۱ الف] تدبیراین چگونه بایدکردن؟ و غرض اوآن بود تا روز دیگر ترتیبی که لایق و مناسب احوال چنین بزرگزاده‌ای باشد بکند وغلامان وچاکران وی نیزدرآن جمعیت حاضربوند.

وزیـرزاده‌گفت سهل باشد. حیله‌ای سازیم و در را بگشاییم. پس پسر وزیر چوبی بیاورد وآن را مانند کلیدی بتراشید ودررا بدان بگشاد. وشاهزاده چون‌گفته بودکه این خانهٔ ماست نمی‌توانست‌گفتن که این خانهٔ ما نیست.

چون درآمدند دیدند سرایی بغایت آراسته وازانواع نعمت مملو. شاهزاده به حق توکل‌کرد و به لطف وبنده نوازی او التجا نمود وبا خودگفت اگرخداوند خانه پیدا آید به مال و خـواسته عذر او بخواهم، یا سرای را با این همه اوانی و رخت و نعمت بخرم. پس ازآن نعمتها آنچه لایق حال بود پیش پسر وزیرآورد و شمعی چند را درگیرانید وبه عیش و حکایات مشغول شدند و از مجالسه و محاورهٔ یکدیگر راحتها یافتند.

وچون شاهزاده آن دولت وکامرانی وگلشن وصال وشادمانی را مشاهده‌کرد گفت:

شب من دام خرشیدست یا خود زلف یارست این
غلط گفتم که این شب نیست عید روزگارست این

وازقضا را آن سرای مردی بود از ابناء اعجام ازخاندان سامانیان [۱۱ب] که ملوک وقت خویش بودند وبه آیین معدلت وانصاف ازهمه پادشاهان آن عهد برسر آمده، وعلی الخصوص این مرد بهفتوت ومردمی مشهوربود وبهمروت ونیکمردی مذکور، و صیت مکارم خصال و محاسن اخلاق او در عـراق عرب و عجم رفته و بیشترجوانان شهر مربی تربیت اوبودندی وجمیع درویشان ومستحقان دعای او گفتندی و نام او حسن جواد بود وبه مصلحتی به صحراها رفته.

وآن شب چون پسر وزیر بهخانه نرفت وزیر خلیفه بغایت خشمناک وکوفته خاطرشد واهل حرم اوهمه شب از دلتنگی نخفتند وموی وروی می کندند وبهجزع و زاری این نوحه می کردند که

عجب آن دلبر زیبا کجا شد — عجب آن سروخوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می‌داد — کجا شد ای عجب بی‌ما کجا شد
دلم چون بید می‌لرزد همه روز — که دلبر نیمشب تنها کجا شد
روید از رهگذریان باز پرسید — که آن همراه جان افزا کجا شد
روید از بـاغبانان باز دانیـد — که آن شاخ گل رعنا کجا شد
روید از پاسبانان هم بپرسید — که آن سلطان بیهمتا کجا شد
چو دیوانه در این صحرا بگردیم — که آن آهو درین صحرا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسید هر شب — که آن مهرو درین بالا کجا شد

القصه سرهنگان و غلامـان را از بهرتجسس و تفحص این حال بـه محلتها می‌فرستادند [۱۲ الف] ودر بازارها منادی می کردندکه هرکه ازوی خبری آرد اورا چندین هزار درم بهمژدگانی بدهند، و درخانهٔ هرکه یابندآن خانه را بهیغما وتاراج بدهند وخداوند خانه را بکشند.

قضا را خواجه[1] حسن جواد آن روز ازصحرا بـه شهر آمده بود و در بازار می‌شنود که پسر وزیر دوش به‌خانه نرفته است ومنادیی[2] چنین با هیبت می‌کردند و کسی نمی‌دانست که حال پسر وزیر چیست، ودر آن فکرت سوی خانه می‌رفت.

چون به درخانهٔ خویش رسید آثارتصرف بردرخانه مشاهده کرد. باخودگفت مگردزدی درخانهٔ وی‌گشاده است وشاید که هنوز درخانه باشد. پس دررا بگشاد و آهسته بربام رفت تا تفحص کند. نگاه کرد دید پسر وزیر باجوانی صاحب جمال که سیمای سروری وصفای شاهی و مهتری از روی او می‌تافت نشسته و آن جوان در مشاهدهٔ جمال او مستغرق گشته وازسرمستی وذوق این تحمید وغزل را می‌سرایید که

پاکا منزها ! که چو تو دلبر آفرید — سروی به چابکی چوتوسیمینبر آفرید
باغ بهشت برسر سرو روان نهاد — وز لعل آبـدار درو کوثرآفرید
قادر مصوری که چنین صورتی نگاشت — دانا مدبری کـه چنین پیکرآفرید
آن چشم نرگسین که دروعقل خیره ماند — وان لعل شکرین که چه جان‌پرورآفرید
[۱۲ ب]
زلف مسلسلت که شب قدرعاشق است — با ماه چهره‌ات که چه اندرخورآفرید
منت خدای راست که چشم ودل رهی — همچون دهان تنگ تو پرگوهرآفرید

چون حسن جواد آن حال را مشاهده کرد متحیربماند و با خودگفت هرچند ازاین حال بوی خون می‌آید اما عیش ایشان را منغص نتوان‌کردن. تدبیر آن‌است که نظارهٔ حال ایشان بکنم وصفای وقت ایشان را به درآمدن خویش‌تیره نگردانم‌و بنگرم تا خدای تعالی چه تقدیرکرده است واین حال به‌کجا می‌انجامد.

چون زمانی برین حال برآمد پسر وزیـر برخاست و عذرهای تصدیعات از ملک زاده خواستن‌گرفت وگفت خاطر بامن دارکه مرا ملامتی‌عظیم درپیش‌است که‌هرگز تا این غایت از خانه غیبت نبوده است، و مثل این جسارت هرگز بر خاطر

۱ــ خواجه به تکرار کتابت شده ۲ــ منادی ← ء بر بالای یاء

من نگذشته. اما مرا لطف ومردمی ودوستی تواز من بستاند تا چنین‌خود را دیوانه وار پروانهٔ شمع جمال تو ساختم تا دانسته باشی و تو نیز محافظت احوال خویش می‌کن که این قوم ما قومی جبارند واین زمان مرا اندیشهٔ احوال توبیش‌ازاندیشه و غم خویش است. وچون پسر وزیر شاهزاده را وداع کرد شاهزاده گفت :

بیامدی به سر خسته مرهمی دادی بریدی باز چه مرهم‌که تیغ برانی

چون خواجه حسن آن حال را بدید از بام فرودآمد وشاهزاده را سلام‌کرد و پرسش و دلداری تمام نمود وگفت من صاحب این خانه‌ام و حالا [۱۳ الف] ترا و مرا کاری مشکل پیش‌آمده است ومی‌خواهم صورت حال را تمام معلوم‌کنم تاباشد که وجه تدبیری میسرشود. شاهزاده از غایت اندوهی‌که داشت‌گفت:

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگوی دل پرخون بنگر بهرخدا هیچ مگوی
دل پرخون‌بنگر، چشم‌چوجیحون بنگر هرچه‌بینی‌بگذر،چون وچرا هیچ‌مگوی

پس شاهزاده قصهٔ حال به تمامی با خواجه حسن درمیان نهاد. خواجه حسن چون برکیفیت حال وقوف یافت‌گفت به نزدیک من جان خود را فداکردن‌آسانتر از آن می‌نمایدکه مویی برعضوتوکژ شود.

پس‌درخانه‌ای درآمد وچهارهزار دینارهمیانی کرد و پیش شاهزاده نهاد وگفت زود این را برگیر وبیرون‌آی وترتیب راه حج سازکـه بعد از سه روز قافله بیرون می‌رود و تو را درنگ‌کردن درین خانه هیچ مصلحت نمی‌نماید کـه همین ساعت سرهنگان وزیر بدینجا بیایند وخانهٔ مرا غارت‌کنند وجان من نیز در خطراست‌که در شهرمنادیی چنین کرده‌اند.

و شاهزاده نیز درآن نزدیکی پدرخویش را به خواب دیده بودکه او را با هیبت عتاب‌کردی وگفتی‌که اگر می‌خواهی‌از بلاها امان یابی به راه حجاز برو و درین معنی هیچ‌اندیشه مکن. وچون از خواب بیدارشد منتظر می‌بودکه تا چه حال

پیدا شود.

و چون حال اوبدینجا کشید و تیرفراقی بدین‌سان بردل خورد گفت: «اناالله و انا الیه راجعون.» [۱۳ ب]

ین بار دلم ز عاشقی جان نبرد این است سزای آنکه فرمان نبرد
اندر بنه دارم از غم اکنون باری دردی که به هیچ روی درمان نبرد

پس شاهزاده دست خواجه حسن را بوسه داد وعذرها خواست وگفت اگر سلامتی باشد ودرشهرحماة اجتماعی میسر گردد قضای این دین وپاداش این مروت کـه درحق من مبذول داشتی بقدرامکان‌گزارده آید. پس هـر دو یکدیگر را وداع کردند وبه خدای تعالی سپردند.

چون شاهزاده ازخانهٔ خواجه حسن بیرون‌آمد ازان طرف پسر وزیر را در تخویف تهدید کشیده بودند واوگفته بودکه من درفلان محله وفلان خانه بودم. در حال سرهنگان فرستادند وخانهٔ خواجه حسن را به غارت‌کردند وخواجه حسن را پیش وزیر بردند وسخن پرسیدند.

خواجه حسن را مردی ومروت رخصت نمی‌داد[1] که صورت حال راست در میان نهدکه درآن خوف گرفتاری شاهزاده بود. هرچند وزیرسخن‌می‌پرسید خواجه حسن جواب نمی‌داد. تاخشم وزیر زیادت شد وحکم کردکه‌خواجه حسن‌را بکشند.

چون خواجه حسن را به سیاستگاه‌آوردند مردمان شهر به یکبار غلوکردندو نگذاشتندکه خواجه حسن را بکشند. پس عام وخاص شهربه نزدیک وزیررفتند و ازخصال حمیده وسیرتهای پسندیدهٔ خواجه حسن ذکرکردند و به شفاعت جان او التماس نمودند.

وزیرجان خواجه حسن را [۱۴ الف] بخشید اما حکم‌کرد که او را چوب بسیار زدند و از شهر بیرون‌کردند.

۱ــ اصل: نمی‌داند

و شاهزاده استعداد سفر قبله کرده بود و با قافله بیرون آمده ومردمان حکایت ابتلای خواجه حسن و ملامتی که کشیده بود با یکدیگرمی گفتند. شاهزاده از حال واقعهٔ خواجه حسن‌جواد وپریشانی احوال خود بغایت کوفته خاطر شد و خجالتها پذیرفت و گفت:

چه بلا ماندکه از چرخ نیامد به سرم یا چه زخم است که ایام نزد بر جگرم

هرلحظه قطرات عبرات ازدیدگان روان می کرد ونفس خون‌آلود بدین سان از صمیم سینه بر می آوردکه

گر بقدرسوزش دل چشم من بگریستی مرغ وماهی بردل‌من‌تن به‌تن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون تا بدیدی حال من برحال من بگریستی
آنچه ازمن شدگراز دست سلیمان گم شدی برسلیمان هم پری،هم اهرمن بگریستی

وکدام واقعه ازین مشکلتر وکدام حادثه ازاین هایل‌ترکه

می‌روم بی‌دل و بی‌یار ویقین می‌دانم که من بی‌دل بی‌یار نه مرد سفرم
از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز می‌روم از سر حسرت به قفا می‌نگرم

گاه ازحال خویش‌جان ناتوان را درآتش فرقت می‌یافت وگاه‌از خیال واقعهٔ خواجه حسن سنگ خجالت وشرمساری بر دل می‌زد ومی‌گفت:

به‌گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم

ولکن با این‌همه زهرجدایی که نوش کردم وبا این همه شمشیرفراق که بردل خوردم [۱۴ ب]

بر وصل تو هیچ دست پیروز مباد جز جان من از غم تو با سوز مباد

اکنون که در انتظار عمرم برسید من خود رفتم کسی بدین سوز مباد

وشاهزاده هرساعت‌ازدرد جدایی وهرلحظه ازمحنت تنهایی بدین‌معنی‌نظمی می‌سرایید وبلبل نطقش بدین بیان شکری می‌خائید که

که می‌برد خبری آن شه بسامان را که سوخت آتش دوری من پریشان را
کراست زهره که‌گوید به‌موقع فرصت ز حال ذرهٔ خاک آفتاب احسان را
کراست قدرت و امکان آنکه برگوید حدیث زاری پروانه شمع تابان را
سلام تشنه رساند به چشمه سار حیات نیاز مور برد حضرت سلیمان را
به پیش یوسف گوید غم زلیخا را پیام خاک رساند سحاب نیسان را
به دل نمازکند خاصگان مجلس را به چشم بوسه دهد بارگاه سلطان را
مگر مبشر باد صبا بـه باد دهد زعهد آدم سرگشته باغ رضوان را
که دل درآتش‌هجرشما چنان تشنه‌ست که خاک می‌شمرد جمله‌آب حیوان را
عجب نباشد اگـر ناگهی بسوزانم ز دود آتش دل تختگاه کیوان را
ز آه و نالـه نشانم چراغ انجم را به آب دیده‌کنم تازه عهد طوفان را
چو دور چرخ مرا پای‌بند هجران‌کرد چه‌سود ازان‌که‌گشایم طلسم دوران را
زعمر خویش به سیر آمدم درین اندوه هنوز سیر ندیده جمال جانان را
هنوز دامن وصلی به چنگ ناورده گرفت دست جدایی چنین گریبان را (۱۵ الف)
حدیث بار غمم گر به بوستان برسد کند خمیده قد سروهای بستان را
ز داستان فـراق ار برآورم نفسی دگر نفس نه برآید هزاردستان را
ز بس‌که لالهٔ نعمان به اشک من ماند به دیده آب دهم لاله زار نعمان را
کجابه‌خواب رود چشم‌بخت من‌هرگز اگر به خواب ببینم خیال آنان را
کسی ز حال پریشان من عجب دارد که فهم می نکند این زبان مرغان را
بود که نامهٔ عمرم زمانه طی نکند همین قدر که ببوسیم پای ایشان را

القصه شاهزاده با رنج فراق و محنتهای سفرشاق می‌ساخت. تا آنگاه که به زیارت بیت‌الحرام‌وروضهٔ‌رسول ـ علیه‌السلم ـ مشرف شد وحج‌اسلام بگزارد، ودر آن میان جماعتی را که از ولایت ایشان آمده بودند بدیدکه از پادشاه پدر وی مکتوبات‌آورده بودند ـ همه مشتمل برشکایت‌آرزومندی ومتضمن احوال نیازمندی و التماساتی برین موجب‌که

جانا به غریبستان چندین بنماند کس برخیز و بیا کانجا قدر تو نداند کس

و همچنین درهرحرفی‌ازعبارت مکتوب درد دلی‌شرح‌کرده، و درهرکلمه‌ای آتش شوقی تعبیه فرموده‌که

بازآ کـه در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

ودرآخرمکتوب درج‌گردیده‌که

ای‌گم شده گر باز بـه دست آریمت آسـان آسـان ز دست نگذاریمت
از جـان و جهان عزیزتـر داریمت آزار ترا کشیم و نازاریمت [۱۵ ب]

و همچنین جمیع اقربا و خویشاوندان برین منوال مکتوبات فرموده و از مفارقت جانسوز و مباعدت دلدوز او قصه‌ها نوشته و در هر یک ابیاتی مهرانگیز و اشعاری دردآمیز برین نسق ذکرکرده که

فراق ما که به نزد تو کاه برگی نیست بیا و بـر دل ما بین کـه کوه الوندست

وازآه سوزان و درون بریان مادر مهربان بدین بیت پیغام داده‌که

بی‌تـو هلال وار تن زرد و لاغـرم هرکس‌که دیدگفت‌هم‌اکنون فرو شود

و بعد از تقریر این همه اشواق و تحریر محنت فراق ذکر کرده ، که تا او

مفارقت کرده است و رخت سفر بسته روزگار در اندوه و غم برما گشاده است. چنانکه هرروز ازفراق او نزارتر است وهرلحظه ازجدایی‌اوافگارتر. همه روز چون یعقوب در بیت الاحزان هجران نشسته است و چون یوسف در چاه جدایی افتاده و پیوسته بـا خیال جمال بی‌همالش بدین بیت خطاب می‌کند و ازین‌گونـه عتابها می‌نمایدکه

گفتم کـه مگر تـو دلفروزی باشی یـا تیره شب مرا تـو روزی باشی
کـی دانستم بتا کـه در هـر نفسی دردی و جـراحتی و سوزی بـاشی

ودرآخرذکرکرده‌که اگراین فراق دیرتردرکشد ودرآمدن‌اهمال جایزشمرد شایدکه دیدار او وپادشاه به قیامت افتد،وحالا در مملکت خللها واقع شودکه بعداز آن تلافی وتدارک‌آن متعذرشود.

شاهزاده چون [۱۶ الف] آن نامه‌های به خون دل نوشته را مطالعه‌کرد و از قاصدان آن قصه‌های غصه را استماع فرمود گفت:

ما خـود زده‌ایم جام بـر سنگ دیگـر مـزنیت سنگ بـر جـام

بس درآن اندیشه زمانی سرفرو برد وازغایت اندوه ازجان وجهان به ستوه آمد و دم سردی از دل‌گرم برآورد وگفت:

راه نفسم بسته شد ازآه جگر تاب کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب
گرم است دمم چون نفس‌کورهٔ آتش تنگ‌است دلم‌چون دهن کوزهٔ سیماب

شاهزاده درآن پیچ وتاب می‌بود وحقهٔ راز خویش پیش ایشان نمی‌گشود.

بلعجب واقعه‌ای بـاشد ومشکل دردی که‌نه‌پوشیده توان‌داشت ونه‌گفتن‌یارند

پس باجماعت روی به ولایت نهاد و زهاب سرشک‌ازدیدگان بگشاد وگفت:

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان
می‌روم ازسرحسرت به قفا می‌نگرم خبر ازپای ندارم که زمین می‌سپرم

چون شاهزاده روی به دریافتن خدمت پدرنهاد وفرمان «وبالوالدین احسانا» را انقیاد نمود خدای تعالی آن بار ابتلا را ازسینهٔ وی برداشت وهرروزتسلی زیادت می‌شد واشتیاق وی به دیدار والدین وعزیزان ودوستان بیشتر می‌گشت و به رغبتی تمام منزل به منزل می‌راندند ومراحل قطع می‌کردند تا به ولایت رسیدند، وپادشاه را ازآمدن شاهزاده خبردادند.

چون پادشاه را چنین سعادتی روی نمود وچنین معشوقی بی‌تهمت [۱۶ب] به درآمد بفرمود تا شهررا آذین بستند و خاص و عام به‌استقبال بیرون‌آمدند و طبل طرب وکوس شادی وبشارت فروکوفتند که

هله عاشقان بشارت که نماند این‌جدایی بـرسد وصال دولت بکند خدا خدایی

شاهزاده چون به خدمت پادشاه رسید ورکاب همایون اورا بوسه داد دید که رخسار ارغوانی پادشاه ازفراق جانگداز وی زعفرانی شده بود و قامت چون تیرش از بار جدایی بسان‌کمان غازیان و هلال‌آسمان انحنا پذیرفته خجالتها پذیرفت و دانست که هربلا ومحنتی که به وی رسیده است همه ازکوب خاطر پادشاه بودست.

پس پادشاه بفرمود تا خیمه و خرگاه به صحرا زدند و جمیع خدم وحشم به شادی و خرمی مشغول شدند، و بعد ازآن دست شاهزاده را بگرفت و در این معنی نظمی می‌گفت که

برخیز تـا تفرج بستان کنیم و بـاغ چون دست می‌دهد نفسی‌موجب فراغ
کین سیل متفق بکشد روزی‌این‌درخت وین‌باد مختلف بکشد روزی‌این‌چراغ
بس مالکان باغ کـه دوران روزگار کردست خاکشان گل دیوارهای باغ

بعداز آن گفت بدان ای فرزندکه آفتاب عمر من به زردی رسیدست ومرا

وقت آن آمدست که ازین تنگنای دنیا به فراخنای آخرت روم ومن ازحق تعالی همین مقدارعمرخواسته بودم که درین جهان چشم مرا به دیدار [تو] روشن سازد و بعداز آن مرا بدان جهان برد، وچون ایزد تعالی مرا بدین آرزو رسانید می‌دانم که اجل من نزدیک است. [۱۷ الف] پس من تورا ولی عهد خویش کردم وترا وجمیع اهل و رعیت را به خدای سپردم.

پس برتوبادکه به داد وعدل کوشی و بدانی که جمیع فرزندان آدم برادران یکدیگرند وهمه از یک پشت و یک شکم زاده‌اند و خدای تعالی یکی‌ازیشان را به صفت پادشاهی موصوف وسایهٔ رحمت خویش‌ساخته تا رعایت حال دیگران کند و پیغامبر ـ صلی‌الله علیه وسلم ـ می‌فرمایدکه پادشاه عادل درسایهٔ عرش آفریدگار باشد درآن روزکه هیچ سایه‌ای نباشد بجز سایهٔ وی.

پس بر تو بادکه بر خلق خدای شفقت و رحمت کنی، وبرجمیع اتباع از اعوان ورعیت ولشکری چنان مشفق و مهربان باشی که پدران بر فرزندان خرد تر خویش باشند، وهمیشه همت به صلاح حال ومآل رعایا مصروف داری ونگذاری که گرد ظلمی بردامن وقت هیچ آفریده بنشیند، و بدان غره نشوی که ترا در بارگاه به‌عدل و داد و نصفت ذکر کنند. بدان نگرکه در خانه‌های ضعفا و دهاقین و سایر رعیت ازکردار تو چه می‌گویند.

چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن

زینهار وهزار زینهارکه از آه ستم رسیدگان برحذرباشی که

آنچه یک پیرزن کند به سحر نکند صد هزار تیغ و تبر

که سخن رسول است ـ علیه الصلوة والسلم ـ که پادشاهی باکفرپایداری کند و با ظلم نکند.

و اگرچه توظلم نکنی و روا نداری، اما شایدکه کسان تو بی‌علم تو برضعیفی

ظلم کنند و آن مظلوم از بیم آن ظالم که بردرگاه توحرمتی و قوتی داشته باشد نیارد که تظلم کند وبیشترخلل که درملک پادشاهان راه یابد ازین جهت باشد.

و تدبیر این کار آن بودکـه تو را پیوسته [۱۷ ب] جاسوسان باشند چنانکه حجاب ونواب و وزیران را از آن حال خبر نبود، تا ایشان ازهراحوال که بر مردم می‌رود ترا خبر کنند.

و چون ازظلم کسی خبردارشوی استکشاف آن حال را به‌واجبی بکن و بعد ازان به سیاست حکم فرمای تا غلطی نکرده باشی.

و مجرمان را عقوبت به اندازهٔ گناه ایشان کن و ازآن تجاوز مکن و اگر عفوکردن گناه به جرمی موجب دلیری مفسدان نگردد عفو فرمای.

بل که بعضی پادشاهان شبها جامه‌های درویشان پوشیده‌اند ودرمحلات می گشته واستکشاف احوال‌ملک می کرده.

وگویند امیرالمؤمنین عمر ـ رضی‌الله عنه ـ پیوسته برفتی و از مردمان کـه او را نشناختندی پرسیدی که این عمر چگونه امیری است، و غرض وی آن بودی تا بنگردکه هیچ کس ازظلم کسان وی شکایتی می کند؟

وبعدازآنکه این همه وصیت به‌جای‌آری بایدکه پیوسته به صدقات وخیرات سلامتی احوال خویش را حصنی سازی تا از بلاها ایمن باشی و ارواح مادران و پدران و استادان را به دعای خیروشب غریب شاد گردانی، و دایم بـه تحصیل زاد آخرت مشغول باشی، ودل را ازین مردم خوارگشته‌کنی و پیوسته با یاد حق باشی تا مشمول هردو جهان‌گردی، والسلام.

وازاین حال بسی برنیامدکه پادشاه را ازین زندان سرای دنیا به بستانسرای آخرت بردند وملک و پادشاهی برملکزاده قرارگرفت، و دور ونزدیک ودوست و دشمن کمرانقیاد بر میان بستند.

و شاهزاده برسنت آبا و اجداد به عدل و داد می کوشید و زیادت ازآنچه در

خاطرها گذشتی رعایت حال خلق خدای می کرد.[۱۸الف] چنانکه صیت معدلت و آوازهٔ سخا و مروت وی به همه آفاق عالم برفت وکار و بار وی هرروز رونق و طراوتی دیگرمی‌یافت.

ودراین مدت **خواجه حسن** جواد همچوغریبان بدحال شهربه شهرمی گشت‌و در فقر و فاقه می گذاشت و ازآینده و رونده‌آزادی جود و سخا وانصاف و معدلت پسرپادشاه حماة می‌شنود. یک روزبا خودگفت‌که آن پسرکه من ازجهت وی این ملامت دیدم مراگفته بود ووصیت کرده‌که اگربه‌جانب شهرحماة‌آیی واتصالی‌میسر گردد عذرزحمات خواسته‌آید،وشایدکه این پسرکه از وی حکایت می کنند اوباشد و رفتن من بدان جانب سبب فرح و راحت‌گردد.

پس با جماعتی درویشان همراه شد و بـه شهرحماة آمد، و از قضا آن روز شاهزاده ازشکارباز می‌آمد و**خواجه حسن** برسرراه ایستاده بود. چون چشم**خواجه حسن** برشاهزاده‌آمد دانست‌کـه این آن پسراست. درحال پیش دوید و بی‌تحاشی سلام‌کرد.

چون شاهزاده **خواجه حسن** را دید بشناخت وکنار بازکرد و **خواجه حسن** را درکنارگرفت واشارت‌کرد تا اورا برمرکبی خاص سوارکردند وبه سوی حمام بردند وتشریفات پادشاهانه در پوشانیدند وبه سرای حرم فرودآوردند و به اعزاز و اکرامی هرچه تمامترتعهدکردند.

چون **خواجه حسن** زمانی استراحت‌کرد واز رنج سفر برآسود شاهزاده به دیدن اوآمد وعذر زحمات گذشته بخواست، و همچنین هر روز به دیدن **خواجه حسن** می‌آمد ودلداری ودلجویی می‌نمود [۱۸ ب] وبه محاوره ومؤانسهٔ اومباهات می‌نمود وشکرآنکه **خواجه حسن** را به سلامت یافت می‌گفت.

تا بعدازده روزکه **خواجه حسن** ازماندگی برآسود ورنج وتعب سفر از وی زایل‌گشت پادشاهزاده دعوتی عام بساخت و منادی فرمود تا جمیع خلق از ارکان دولت ورعیت ولشکری به حضرت‌آیند، وچون خلق مجتمع شدند سماطی متکلف

بکشیدند.

وبعدازان پادشاهزاده برتخت برآمدوحمد وثنای آفریدگار ـ سبحانه وتعالی ـ بگفت وصلات صلوات وتحف رضوان برنبی رحمت وشفیع امت وآل واولاد و یاران وپیروان اوفرستاد وگفت همه می‌دانیدکه حق حسن اشفاق ومنت معدلت و رحمت آبا واجداد من احوال همگنان را شامل بوده است ودلهای عوام و خواص شما به هوا وولای ما پرورده و همه درنفاد فرمان ماکمربندگی به طوع ورغبت بر میان جان بسته وسربرخط عبودیت و فرمانبرداری ما داشته، بدانید و آگاه باشیدکه این مخدوم که دیار ما را به قدم مبارک خویش مشرف کردست بزرگی [است] از خاندان سلطنت ودرآن غربت که مارا افتاده بود جان شیرین وخان ومان آراسته را ازبرای سلامتی ذات من درباخته است وازین جهت مدتی مدید بسی تلخ کامی کشیده است بی آنکه مرا بشناختی یاحق نعمتی وسبب منتی به‌وی لاحق شدی، وامروز ولایت ما را به شرف حضور ووجود [۱۹ الف] عزیز خویش زینتی بخشیده است و هر تکلفی که من به جای اوخواهم کردن مکافات آن نیکوی ودلداری که او به جای من کردست نمی‌تواند شد. زیرا که نیکویی او بی‌سابقهٔ شناخت واحسان واکرام است و اوگوی مردی ومردمی ازمیدان مروت و فتوت برده است، و من چون مستفیدان و تلمیذان وفرزندان متابع سیرت ستودهٔ اویم و وی را به پدری قبول کرده‌ام وبه‌جای پدرخویش پادشاهی را سزاواردیده ومن به فرزندی ووزیری و امیرلشکری او به خدمت ایستاده‌ام. بعد ازین برشما بادکه بدانیدکه پادشاه اوست و من مطیع و فرمانبردار اویم.

بعدازآن ازتخت فرودآمد وخواجه حسن را برتخت نشاند وهمه خلق مبارک بادکردند وبرمروت وفتوت وحسن اخلاق ونیک سیرتی پادشاهزاده تحسین وآفرینها واجب دیدند وهمه روزازمیان جان دعای خیرومدحت ثنای ایشان برزبان می‌راندند، وخواجه حسن وپادشاهزاده پیوسته به داد وعدل و رأفت و عاطفت می کوشیدند و همه جد وجهد ایشان درآن می‌بود که چه تدبیرسازندکه ازیشان آسایش و راحت به

خلق‌خدای بیشتر رسد، ودایما ازقبیل تواضع بزرگان وپیران رعیت را همچوپدران محترم و مکرم می‌داشتند و در کوچکتران همچو فرزندان نگاه می کردندو همسالان خویش را همچو برادران می‌شمردند تاروزگاری،[۱۹ب] و چشم زخمی به‌روزگار خواجه حسن رسید و از رهگذر چشم دل به باد داد وآن چنان بود کـه روزی بر منظره‌ای نشسته بود و حرم شاهزاده با جوقی کنیزکان درمیان سرابستان می گذشتند. غافل ازآنکه نظر نامحرمی بروی خواهد افتاد یاکسی ازحسن وجمال وی دل به‌باد خواهد داد. خواجه حسن چون‌آن‌کمال ملاحت و اعتدال قامت را مشاهده‌کـرد مرغ دلش صید شاهباز عشق شد وآفتاب عقلش در حجاب غمام غم و اندوه ناپیدا گشت وآن تیر نظر بر دلش‌کاریگـر[۱] آمد. چون آن ماه‌آسمان لطافت همچو باد بگذشت خواجه حسن چون ماهی برخاک می‌طپید و ازآتش عشق سیلاب اشک ازدیدگان می‌بارید و می گفت

تاچه‌کردآنکه نقش روی توبست که در فتنه در جهان بگذاشت

خواجه حسن ازین جهت که نمی‌دانست که آن ماه ازکدام شاه است وآن سرو نازنین به بوستان وصل‌که منسوب است از فتوت و مروت رخصت نمی‌یافت که‌آن سر را باکسی در میان نهد و راز خویش را بر همدمی آشکارگرداندکه نباید به جانبی نازک تعلق داشته باشد. همه روز درآن اندیشه وآتش سودا می‌سوخت و طریقهٔ صبر و سکون می‌اندوخت تا بر بستر مرض افتاد و هر لحظه محنت عشق بردلش داغی دیگر می‌نهاد. تا شاهزاده را از ناتوانی خواجه حسن خبر شد و همه روزه به تعهد احوال او مستغرق می‌بـود و طبیبان حاذق و حکمای ماهر را [۲۰ الف] معالجهٔ او می‌فرمود، و همچنانکه رسم حکیمان باشد هرکس ادویه‌ای می‌فرمودند و غمخوارگیی[۲] می‌نمود. اما خواجه حسن در دل این نظم

۱ــ کاری‌گر (در اصل کتابت).
۲ــ غمخوارگیئی.

می‌خواند که :

با کسی حال دل زار نمی یارم گفت — نام آن دلبر عیار نمی یارم گفت
با طبیب دل خود گرچه نمی‌دارد سود — حال رنج دل بیمار نمی یارم گفت
درسرم هست خمار غم آن نرگس مست — لیک با مردم هشیار [نمی یارم گفت]
کارم ازدست به‌یکبار برون رفت وهنوز — باکسی مشکل این کار نمی یارم گفت
زین عجبتر که شنودست که درحسرت یار — زار می‌میرم و از یار [نمی یارم گفت]
به تمنای خیالی شده‌ام قانع ازو — سخن از وصل وز دیدار نمی‌یارم گفت
آنچه کردست زبیدادی وشوخی وستم — با من آن طرهٔ طرار [نمی‌یارم گفت]

تا روزی طبیبی استاد بیامد و از صورت حال اشتکشاف تمام واجب دید و گفت این بیماریی[1] سودایی است که از خارج در دل او نزول کردست ومرا یقین است که آتش عشقی است که در خرمن نهاد این پادشاه افتادست و تدبیر این مرض جز وصل معشوق نیست، و اگر در این اهمالی رود خوف هلاک خواهد بود. و حکیمان دیگر همه بر این کلمه متفق شدند.

پس شاهزاده خلوت کرد و خواجه حسن را گفت حکما چنین می گویند. اگر چیزی از این نوع است و تو از راه فتوت ومروت خویش مستور می‌داری به حق دوستی و پدری و فرزندی که میان من و تو مستحکم است که این راز را ازمن نپوشی و صورت حال چنانکه هست در میان [۲۰ ب] نهی که اگر مرا جان شیرین در سر این مهم باید کرد به رغبت در تحصیل مراد توخواهم کوشید.

خواجه حسن چاره‌ای ندید. گفت مرا سودای عشق کنیز کی چنین و چنین، بدین صفت مبتلا و شیدایی کردست و من از قبیل عفت و مردمی رخصت نمی‌یافتم که این سر را باکسی در میان نهم و دیگر پیغامبر ـ صلی الله علیه و سلم ـ فرموده است که «من عشق و عف وکتم و مات فقد مات شهیدا »، یعنی هر که عاشق شود و

۱ــ اصل : بیماری + ء.

عافیت اختیارکند وآن را پنهان دارد و درآن بمیرد شهید میرد. و من بدین سبب نخواستم که این راز بر ملا نهم. اما چون تو فرزند و مخدومی و به‌حق دوستی سوگند دادی با تو این واقعه را در میان نهادم، باقی «خون بردر وآستانه می بین و مپرس.»

خفته خبر ندارد سر برکنار جانان کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

چون شاهزاده این قصهٔ زاری را بشنود دلش برحال خواجه حسن عظیم بسوخت که وقتی وی این دردکشیده بود وتلخی این محنت چشیده. پس استکشاف اوصاف کنیزک واجب دید، و چون از تمام احوال صورت و صفت و لباس آن صاحب جمال خبر یافت دانست که مادر فرزندان اوست، و این خاتونی بود که دختر عم او بود و هر دو یکدیگر را بغایت دوست می داشتند و جهان روشن را به روی یکدیگر می دیدند. و این خاتون به حسن و جمال چنان بودکه آفتاب از نور رخسار وی خجالت پذیرفتی و هاروت از چشم دلربای وی ساحری آموختی، چنان که جمیع زنان خدم و حشم وکنیزکان سرای به هزار دل بروی [۲۱ الف] عاشق بودند، و از جماعت نسوان هرکه جمال برکمال وی را دیدی دل و جان را فدای هوای ولای اوکردی و این شاهزاده از وی دو فرزند خرد داشت که یک زمان از دیدار مادر صبر نتوانستندی کرد.

چون شاهزاده از این حال آگاه شدآتشی در میان جان وی افتاد. اما خود را نگاه داشت وگفت درین سرای کنیزکان اندکه حسن وی به نسبت ایشان هیچ نباشد و من چنان سازم که همه‌کارها به مراد شود. و بعد ازآن برخاست و برفت و کنیزکان که در حرم داشت همه را چنان جامه‌ها که خواجه حسن نشان داده بود بپوشانید و یک یک را قدح شربت بردست می‌نهاد و پیش خواجه حسن می‌فرستاد تا باشدکه دل وی به یکی از ایشان میل کند و ازآن سودا بازآید. و دل خواجه حسن به هیچ یک از ایشان التفات نمی نمود و جمال هیچ‌کس از ایشان عقدهٔ سودای او را نمی

گشود و او باخود می گفت :

هوای دیگری در ما نمی‌گنجد درین سر بیش از این سودا نگنجد

چون شاهزاده دید که خواجه حسن به کسی دیگر التفات نمی نماید وچشم خوش آمد بر کسی دیگر نمی‌گشاید بغایت متفکر شد و ساعتی در زاری احوال خواجه حسن اندیشه می کرد و برجان وی زینهار می‌خورد، وساعتی از تفرقهٔ زن و فرزند و خاتون و معشوقه یاد می آورد و جیحون از [۲۱ ب] فوارهٔ دیدگان روان می کرد و باخود می گفت این عزیز از برای من جان شیرین را به تلخ‌کامی درباخته است و مرا امروز از قبیل فتوت و مروت جانانه را فدای او می‌باید کرد و این بر من از جان دادن دشوارتر است. ولکن چون او در مروت سابق است که بی‌مکافات کاری کرد است هنوز او در مردمی راجح است و من قاصر.

پس غمناک در خانه آمد و با حرم خویش گفت مرا کاری مشکل و واقعه‌ای هایل پیش آمده است که تدبیر آن به رضای تو تعلق دارد. اگر مرا در این باب دستگیری می کنی شکر و آزادی آن را باحضرت حق تعالی گفته آید وتوهم ازمیدان مردمی باهمه زنی خویش گویی ربوده باشی.

خاتون گفت هرچه از دست من برآید اگرهمه جان بود بدان مضایقه صورت نبندد که

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی به‌هرچه حکم کنی بروجود من حکمی

چون شاهزاده لطافت جواب خاتون بشنود گریه بر وی افتاد و زار زار بگریست. خاتون را از آن گریهٔ شاهزاده وهمی در دل افتاد و گفت

به‌هرسلاح که خون مرا بخواهی ریخت حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

پادشاهزاده از گریه باز آمد وگفت مشکل همین است که حالتی افتادست که

اقتضای جدایی می‌کند و صورت حال را چنانکه بود باز نمود وگفت بارها شکر الطاف وجانبازیی که این بزرگ به‌جای من نموده است [۲۲ الف] با توگفته بودم و تو او را دعاهای خیر می‌گفته‌ای، و این ساعت ازاین جهت که با توگفتم درمعرض هلاک افتاده است و همه طبیبان می‌گویندکه اگر تدبیر حال وی برین‌گونه نکنند حیات او منقطع خواهد شد، ومن صواب چنان دیده‌ام که به‌طلاق پای ترا بگشایم و به نکاح صحیح ـ بعد از انقضاء عدت ـ میان شما وصلت دهم.

خاتون چون این سخن بشنود به‌گریه برافتاد و هردو بسیار بگریستند، و عاقبت شاهزاده دست و پای او را بوسه داد وگفت اگر از راه عقل اندیشه‌کنی و بدانی‌که امروز در دنیا چندین هزار زن باشندکه ایشان را شوهرمرده باشد وهمچنین چندین هزار مرد باشندکه ایشان را زن مرده باشد و همه در مصیبت باشند و عاقبت همه از جزع و زاری آرام گیرند وجفتی دیگر کنند.

و در حکایت آمده است‌که وقتی‌که سلطان محمود غازی ـ رحمة الله علیه ـ رنجور شد و رنجوری او بغایت سخت گشت، چنانکه امید حیات منقطع شد پس شاعران را طلب فرمود وگفت می‌دانم‌که بعد از من همه مرثیتها خواهیدگفت! بروید و هرکس از جهت من مرثیتی بگویید تا بشنوم‌که چگونه خواهیدگفت. پس هرکس برفتند و روز دیگر مرثیتها آوردند و پیش سلطان بخواندند. همه سخنها[ی] غرا و مدحهای دلربا! چنانکه درونهای حاضران ازصفت الم [۲۲ ب] فراق ومحنت جدایی و اشواق سلطان بسوخت وآه و ناله و زاری از همه برآمد و عاقبت سلطان از آن همه مرثیتها این بیت رودکی شاعر را اختیارکرد وگفت سخن این است و باقی همه آرایش است وآن دو بیت این است :

ما همه خوش خوریم و خوش خسبیم تو در آن گور تنگ و[1] تنهایی
نه چنان خفته ای که برخیزی نه چنان رفته ای که بازآیی

۱ــ کذا با واو (گور تنگ، تنهائی؟).

اکنون امروز تو نیز چنان پندار که من مرده ام ومرا به‌خاک دفن کرده اند و روزگاری بر این برآمدست وتو جوانی و تو را ازجفتی گزیر نیست.

خاتون چون این سخنان بشنود فریاد برآورد وگفت :

ای ماهروی قصد من مهربان مکن — حال مرا به‌کام دل دشمنان مکن
ای شاخ یاسمین لطافت به خیره بر — اشک مرا به‌رنگ گل ارغوان [مکن]
از تیغ جور خون دل من دگر مریز — وز عزم هجر قصد من ناتوان مکن
چون چشم ساحر توفسون خواند بردلم — همچون‌پری‌جمال‌خودازمن‌نهان[مکن]
ای سرو سرکشیده سراز وصل ما متاب — برعاشقان خسته چنین سرگران مکن
چون در میان بحر غمت غرق گشته‌ام — بی‌هیچ‌موجب‌ازمن‌غمگین کران[مکن]
از بس که سوخت آتش جورتوجان من — برمن گریست چشم زمین و زمان مکن

هرچند خاتون از این نوع درد دل نمود سود نداشت. تا شاهزاده به‌طلاق او سوگند خورد که اگر مخالفت رای او کند پای وی گشاده شود و طلاق واقع گردد. [۲۳ الف] پس زن متحیر و خاموش ماند. شاهزاده گفت :

ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی — چوهست‌عادت‌گردون، تراچه‌تاوانست

کناکزوج حمامة فی ایکة — متنعمین بصحة و شباب
دخل الزمان علیهما فتفرقا — ان الزمان مفرق الاحباب

خاتون مصیبت روزگار راحت و سلامت خویش بداشت و ازسردردگفت:

از دهـر غدر پیشه وفایی نیافتم — وز بخت تیـره صفایی نیـافتم
در بوستان‌عهدشنودم که میوه‌هست — جستم به چند سال وگیایی نیافتم

شاهزاده عاقبت الامر به‌گفت وگوی بسیار پای خاتون را بگشاد و خوش و ناخوش از وی وکالت ستاندکه او را به خواجه حسن دهد.

و بعد از آن پیش **خواجه حسن** بیامد با دلی کباب وجانی پرتاب، و گفت مطلوب به حصول پیوست و من وکیل اویم. به وکالت او نفس او را به‌عقد مشروع به تو دادم و **خواجه حسن** نیز قبول فرمود و گفت یک آرزوی دیگر باقی است. اگر به‌اجابت مقرون گردد به‌الطاف دیگر مضاف شود. و این آرزو آن است که مرا به **بغداد** فرستی که چندین سال است که من از بغداد بیرون آمده ام به اضطرار نه به‌اختیار، و جماعتی از عزیزان و دوستان از جهت من کوفته خاطرند و دل من نیزدر فراق ایشان می‌سوزد، و دیگر از معنی «حب الوطن من الایمان» [۲۳ ب] شوقی و هیجانی بدان جانب می‌شود، و دیگر آنکه به پادشاهی تو سزاوارتری و دل من از این همه قیل و قال و مشغولی آزادی می‌طلبد.

شاهزاده گفت طلب مراد تو کردن و رضا[ی] خاطر شما به‌همه وجود جستن بر من واجب است.

پس **خواجه حسن** راکار ساریی چنانکه لایق بود بکرد و خاتون را باجمعی کنیزکان و خواجه سرایان در خدمت **خواجه حسن** به سوی **بغداد** گسیل کرد، و خاتون از درد جدایی شوهر وفرزندان وترک دیار و مال و ملک در عماری چون مرده در تابوت می‌رفت و می‌گفت :

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم — می‌رود و نمی‌رود ناقه به زیر محملم
ذکرتو از زبان من فکر تو از خیال من — چون برود که رفته است دردل ودرمفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز فارغم — مفتکر توم چنان کز همه خلق غافلم

و همچنین خاتون همه راه می‌نالید و از درد فراق و سوز اشتیاق می‌زارید و می‌گفت :

هیچ کسی را دل فگار مبادا — هیچ دل از عشق بیقرار مبادا

تا آنگاه که به منزل اول فرود آمدند و جماعتی که مشایعت آمده بودند

بازگشتند. **خواجه حسن** خادمی را طلبید و سلام و دعای خویش به خاتون فرستاد و وعده‌ها و دلخوشیهای بسیار فرمود وگفت :

دل دامن صبر چاک خواهد کردن　　جان بی‌تو وطن به‌خاک خواهدکردن
تا ما به‌وصال تـو بخواهیم رسید　　مارا غم توهلاک‌خواهدکردن[۲۴الف]

خاتون در جواب فرستاد که مرا معلوم شده است کـه این پیوند تو با ما از راه عاشقی اتفاق افتاده است و طریق عاشقان آن باشدکه از حد محکومی تجاوز نکنند و به همه وجوه مراد دل معشوق طلبند و التماس من از توآن است که چهار ماه مرا زمان دهی و به حال خود بگذاری که من حالی از فراق خواهر خواندگان و از جدایی جماعتی کـه بـا خدمتشان انسی بودست مجروح خاطرم، تا باشد کـه این الم فراق ایشان تسکینی پذیرد و این آتش اشتیاق انطفایی یابد. بعد از آن حکم تراست.

خواجه حسن چون این جواب بشنود بـه ضرورت دل برصبر بنهاد وگفت جز امتثال فرمان چاره‌ای نیست :

آدمی‌راکه‌طلب هست وتوانایی نیست　　صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

پس همچنین خواجه حسن به امید وصال و خاتون به‌امید فرج منزل به‌منزل می‌رفتند و روزی به شب وشبی به روز می‌رسانیدند.

تا شبی **خواجه حسن** به نزدیک خیمهٔ خاتون می‌گذشت. ناله‌ای دردناک‌و گریه‌ای باسوز بشنود، چنانکه در دل **خواجه حسن** عظیم اثر کرد. چنانکه تفحص آن حال واجب دید. پس خواجه سرایی را طلب فرمود و از آن ناله و زاری که به سمع او رسیده بود تجسس کرد و سوگندان داد که آنچه داند باز نماید تا تدبیر آن کرده شود.

خواجه سرای همه حکایتها را با **خواجه حسن** در میان نهاد. خواجـه حسن

را چون صورت احوال معلوم شد خجالتها پذیرفت وگفت : [۲۴ ب]

افتاد مرا ز عشق کاری و چه کار زد دردل من زمانه خاری وچه خار

که بعداز این شرمساری که مرا بر وی‌آمد باقی حیات برمن منغص خواهد بود و از غم و اندوه که ازین قبیل برخواجه حسن مستولی شدآتش عشق او تمام خمود پذیرفت. و چون روز شد خاتون را با جماعت امینان از غلامان و خادمان به خدمت پادشاهزاده فرستاد و نامه‌ای در اعتذار بدین موجب بنوشت که

* * *

آفتاب معدلت و سایهٔ عاطفت مخدوم و فرزند ظل الله فی الارض، سلالة السلاطین، ناشرالاحسان فی العالمین همواره برکافهٔ خلایق تابنده و پاینده باد، بالنبی وآله. خدمات به اخلاص مطالعه فرماید وآرزومندی و نیازمندی به طلعت فرخنده و جمال جهان‌آرای چون الطاف و ایادی خویش از حدگذشته داند، ایزد تعالی حصول شرف بندگی راکه قصوای امانی است سببی به خیر کرامت کناد. انه ولی الاجابة.

بر رای جهان‌آرای عرضه می‌شودکه چون ایزد تعالی چنانکه در عدل و سخا و مرحمت شما را برسرآمدهٔ عالم وعالمیان‌گردانیدست می‌خواست در مروت و فتوت نیز یگانهٔ ایام و وحید و فرید جمیع زمرهٔ کرام سازد این بنده و جمعی را به چنین ابتلاها مبتلاگردانید، وچون صورت حال‌کشف شد آن‌آتش ابتلا را آتش خجالت انطفا داد وآن سودای [۲۵ الف] فاسد را به‌عقل و خرد عوض کردند، الحمد لله علی ذلک.

و بنده را درین ابتلا بجزآن یک نظر حلال‌که چندین مدت خواب را بر چشم حرام‌کرده بود حاصلی نبود و اینک این زمان آن در صدف ستر وصلاح را در درج حفظ و حمایت ایزد تعالی به خدمت فرستاده‌آمد و باقی احوال امینان و خادمان به شرح و تفصیل عرضه دارند.

و ازین ابتلا خدشهٔ خجالتی بر رخسار سلامت من پیدا شدست که به کرور دهور التیام آن صورت نبندد، و العذر عندکرام الناس مقبول.

* * *

و چون **خواجه حسن** خاتون را به جانب **شاهزاده** گسیل کرد و به **بغداد** آمد تابوت آن وزیر راکه با خواجه آن جفاها کرده بود از شهر بیرون می‌بردند. چنانکه همه اهل شهر ازاین اتفاق خوب تعجب کردند و **خواجه حسن** ذکرالطاف بی‌نهایت وکرمهای بی‌غایت شاهزاده را در انجمنها و مجامع بـزرگان باز می‌گفت و همه خلق از میان جان دعای دولت روز افزون او می‌کردند، و **خواجه حسن** هر روز قاعدهٔ مروت و فتوت و آیین مردی ومردمی را به‌سعی جمیل طراوتی دیگرمی‌داد و نام نیکو کسب می‌کرد.

و از آن طرف چون شاهزاده خاتون را طلاق داد و با **خواجه حسن** فرستاده همه روز غمناک و دلتنگ می‌بود و ابیاتی دراین معنی انشاد می‌فرمود که

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی — کش‌یارهم‌آوازبگیرند به‌دامی[۲۵ب]
دی‌شب‌همه[۱]شب‌دست‌درآگوش‌سلامت — و امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل — خوش بود دریغا که نکردند دوامی
بی دوست حرام‌است جهان‌دیدن‌مشتاق — قندیل ببر تـا بنشینم به ظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح — کان وقت به‌دل می‌رسد از دوست پیامی
از من مطلب صبرجدایی که ندارم — سنگ‌است فراق ومن محنت زده جامی

چون جماعت وزرا و ندما آن اثر حزن وغم را در شاهزاده مشاهده کردند گفتند : « این غم به ترانه‌ای یه سر شاید برد». تدبیر آن است که پادشاه زنی دیگر راکه به‌حسن و جمال و ناز و دلال یگانهٔ عصر و برسرآمدهٔ دهر بود در عقدآرد و خاطر را بدو مشغول‌گرداند تا باشد که این آتش اشتیاق تسکینی پذیرد و این

۱ــ اصل : ه.

جراحت فراق را دوایی و مرهمی حاصل آید که گفته اند :

نبرد عشق را جز عشق دیگر نشاید کوفت آهن جز به آهن

چون جماعت بزرگان و ارکان دولت او بـرین رای متفق شدند شاهـزاده نتوانست که از سخن ایشان درگذرد. پس پیش او ذکر کردند که یکی از اقربای او شایستهٔ این درجت است که هم به اصل و نسب آراسته است و هم به‌حسن و زیبایی بی نظیر است. و همـه بدین کلمه اتفاق کـردند و خواستاریی چنانکه لایق پادشاه باشد بکردند و به‌ترتیب عروسی مشغول شدند و شهر را بیاراستند.

و قضا را [۲۶ الف] در این روز که عقد نکاح پادشاه می کردند خاتون پادشاه به نزدیک شهر رسیده بود و با خادمان و چاکران چنان مصلحت دیده که مستور در شهر آیند، چنانکه کسی را از آمدن ایشان خبر نباشد.

چون بدین نسق در شهر آمدنـد شهر را آراسته دیدند و خلق را به شادی و دل‌خوشی مشغول یافتند، و چون تفحص کردند معلوم ایشان شد که پادشاه تزویجی خواهد کرد و قرار بر آن داده‌اند که امروز عقد کنند و در سرای پادشاه بار عام است و جمیع خلق از زنان و مردان به نظاره رفته‌اند.

چون خاتون این ماجـرا بشنود نمک سودی دیگر بـر جراحت سینهٔ خود مشاهده کرد و بغایت شکسته خاطر شد و خواجه سرایان را گفت مصلحت شما آن است که هر کس از شما چادری در پوشید و در کسوت کنیزکان به دنبال من بیایید تا در آن سرای کـه عقد می کنند به اسم نظاره برویم و تفرج کنیم کـه این احوال چگونه می‌باشد.

چون خاتون و خواجه سرایان بدین ترتیب در آن سرای آمدند و به‌گوشه‌ای که لایق نظاره بـاشد بنشستند دیدند که پادشاه بر تخت نشسته و جمیع بـزرگان و ارکان دولت او همه در آنجا اجتماع کرده و مطربان و مغنیان آوازهای خوش بر کشیده و مجلس گرم گشته. و چون خواستند که قاضی خطبه‌ای خواند تا عقد نکاح کند هر دو

فرزند پادشاه راکه ازین [۲۶ ب] خاتون داشت پیش پادشاه آوردند و بنهادند.

پادشاه هر دو را درکنار گرفت و یکی را بر زانوی راست نشاند و دیگری را بر زانوی چپ، و با ایشان به لطف سخن گفتن گـرفت. و در این میان بچگان به‌گریه درآمدند و مادر خویش را از پادشاه طلبیدن گرفتند و ازگریه و نالهٔ ایشان رقتی عظیم در پادشاه و اهل مجلس اثرکرد و همه خلق منغص و تنگدل شدند.

پس خاتون نامهٔ خواجه حسن را به‌دست یکی ازخادمان داد تا پیش پادشاه برد. چون پادشاه برمضمون نامه وقوف یافت سجدهٔ شکر بکرد و بفرمود تا خاتون را به سرای حرم بردند و آن تزویج را بدین نزویج بدل کردند و خاتون و پادشاه در قدمهای یکدیکـر افتادند و صدقات و خیرات بسیار به شکرانـهٔ این اجتماع به درویشان دادند و چهل روز به‌شادی و عیش وطرب مشغول می‌بودند.

فی الجمله عاقبت تقدیرحکم خویش را برایشان براند و این حکایت ازیشان یادگار بماند.

و همه غرض از ایراد این قصه‌آن بود تا جوانمردان را از مطالعهٔ این حکایت قوت دلی حاصل‌آید و لطیف طبعان را از اشعار و ابیات این عبارت تخم لطافت در زمین طبع‌کاشته شود و ما را موجب دعای خیرگردد. والسلم.

وصلی الله علی سیدنا محمد وآله الطیبین الطاهرین. [۲۷ الف]

۲

مناظرهٔ گل و مل

از

محمد زنگی بخاری

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا پادشاهی را که شکفتگی گل دل عارفان از نسیم الطاف بینهایت اوست،

و سپاس و ستایش خداوندی را که شیفتگی مستان شراب «یحبهم و یحبونه» از کرم بی‌غایت او.

لطیفی که گل رخسار سروقامتان میدان حسن را به‌سحاب لطف سیراب کرد،

حکیمی که نرگس مست رعنایان منصب «کل جمیل من جمال‌الله» را دلربایی آموخت.

و گلبرگیهای[1] صلات صلوات نثار روح مطهر و روضهٔ معطرسید اصفیا محمد مصطفی بادکه گلشکر بیان اوشفای بیماران مرض محبت است و جام کلام اوسبب مستی مشاقان مجلس مودت،

و تحیات نامیات براولاد واتباع و اشیاع او، رضوان الله علیهم اجمعین.

اما بعد فرزند اسمعیل ـ اسعده الله فی‌الدارین ـ که گل بستان مهتری است و سرو میدان سروری سلام استاد خویش محمد زنگی بخواند.

سلام کالطاف الاله الممجد سلام کاخلاق النبی المؤید [۲۷ ب]

سلام کالحان العنادل شحرة یجاوبهاسجع الحمام المغرد

۱ـ کذا.

ومعلوم فرماید که کثرت اشتیاق و زحمت الم فراق به جمال عزیزان به‌مقدار تعلق دل و اندازهٔ شدت محبت بود، و شدت محبت و میل خاطر بـه مقدار مشاهدهٔ الطاف و احسان که «جبلت القلوب علی حب من احسن الیها.»

نتیجهٔ این مقدمات و خلاصهٔ این مقالات آن است که آرزومندی بـه یافت ملاقات چون انعام و اکرام آن جانب نامحدودست و نیازمند به شرف دیدار چون احسان و ایادی آن فرزند نا معدود، ایزد تعالی آفتاب وصال جمال آن فرزند و مخدومان آن جانب را بزودی از مشرق اقبال طالع گرداناد، انه ولی الاجابة.

دیگر معلوم آن فرزند بادکه گلشن دانایی فراختر از عرصهٔ آسمان و زمین و عرشی و کرسی است، وگلخن نادانی تنگ تر ازان که او را مقداری فرض کنند. و نظر[1] دانا چون چشم بیناست که در یک لحظه جهان را مساحت کند و در یک لمحه از میدان زمین تا آسمان جولان کند، و مثال نادان چون چشم نابیناست که از پیش پای خود خبرندارد و در هر قدمی از راه بیراه شود.

نصیحت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی

اگرچه عالم صورت مرعوب نفس است و طبیعت انسان به عطلت و غفلت مایل، اما

گر از بـاغ انست گیاهی بروید گیاهت نماید گل بوستانی [۲۸الف]

و چنانکه میان علم و جهل، و نور و ظلمت تفرقه و تفاوت دانستی میان یار نیک و یار بد هزار چندان است.

و در کتاب کلیله و دمنه آورده است که صحبت اخیار سرمایهٔ سعادت است و مخالطت اشرار دستمایهٔ شقاوت، و مثل آن چون نسیم بهارست که اگر برریاحین وزد بوی خوش به دماغ رساند و اگر بر پارگین گذرد اثری ازان باز نماید.

۱ــ اصل : نظیر.

و من خود در مناظرهٔ گل و مل شنودم که مل گل را به صحبت خار سرزنش کرد و از مخالطت آن بی هنجار خواری بر وی آورد.

و آن چنان بود که ملک زاده ای که مهر رخسار و سیمای طلعتش قصهٔ حسن یوسف را شرح می کرد و صفای طبع لطیف و ضمیر منیرش عطارد را سخن می آموخت سؤال کرد که از مناظرهٔ گل و مل سخنی بگوی و از مجادله وماجرای ایشان رمزی باز نمای.

اگرچه مرا از آواز مرغان خواطر معنوی و مشغلهٔ نوای عندلیبان روحانی که در چمن ضمیر بود پروای این ماجرا و اندیشهٔ استماع این مناظره نبود اما بنا بر آن اشارت یک زمان سرفکرت در گلزار معنی کردم و آن مناظره و مجادله را به گوش هوش استماع نمود، وهرچه ایشان به زبان حال می گفتند من به زبان قال ادا می کردم، و آن این است :

وقتی درمیان بوستان به‌گاه اجتماع دوستان‌گل را با مل مناظره شد و در فضیلت گوهر ذات و حسن صفات مجادله افتاد و سخن از حد اعتدال [۲۸ ب] به قیل و قال رسید و از حسن مقال به قبح جدال انجامید

* * *

گل سرخ برآمد و به‌خنده‌گفت ای مل اگرمرا نمی‌شناسی من شاه ریاحینم، و رونق بازار زمان و زمینم.

عطارد وکان نوبهارم، و سرخیل سبز پوشان‌کنار جویبارم.

شمع انجمن چمنم، و برادر مهین لاله و سوسنم.

چشم نرگس در طراوت رخسار من خیره است، و زبان سوسن در وصف کمال جمال من گنگ است.

سروآزاد بندهٔ وقت من است، و قامت شمشاد داد خواه عدل من است .

عندلیب که خطیب جامع گلزارست خطبه به نام من می‌خواند، و هزاردستان که واعظ مرغان بهار است بر منبر شاخ دعای دولت من می‌گوید.

پیک صبا کـه راحت‌رسان عشاق است گدای من است، و مشک تتار که از خوی معشوقان بوی می‌برد آشنای من.

عاشقان رخسار معشوقان را تشبیه به من کنند، و لطیف طبعان خوی خوش را به بوی من نسبت دهند.

سحاب دایهٔ من است، و ماهتاب صباغ پیرایهٔ من.

بل که من یوسف مصر لطفم که از دست زلیخای باد جامه‌ام چاک شدست.

یعقوب کنعان تحمل ام که در خارستان فراق افتاده ام.

رفیق شادی‌ام که همه روزمتبسم و دل جویم.

پاکیزه دامنم که در میان اقران سرخ رویم.

و اگر هیچ نمی‌دانی بدان که من مسافری ام که از عالم لطف رسیده ام ، و شاهدی ام که از دریچهٔ کمال جمال داده ام.

شمع گل رعنا از تـابش روی من افـروخته است، و لالهٔ نعمانی از رشک جمال من دل سوخته. [۲۹ الف]

من شیخ خانقاه باغم که از خلوتخانهٔ غنچه بیرون آمده‌ام و از نوای مرغان خوش نوا جامه برخود پاره کرده‌ام.

بنفشهٔ کبود پوش مرید خاص من است، و شمع لاله مجمره دار به اخلاص من.

هر که مرا بوید برخواجهٔ کاینات صلوات فرستد، وهر که جرعه ای از تو چشد به شور و شر میل کند.

ای مل! تو باری کیستی که سر به رندی بر آورده ای و از مستی خویشتن را فراموش کرده؟

تو آن نا حفاظی که هر که با تو همدمی کرد بی برگ شد، ومن همه خـود برگم.

وهر که ازتو دمی کشید بی نواگشت، و بلبلان خود همه نوا ازمن دارند.

بساط سبزه تختگاه من است، و خرابات جایگاه تو.
عام و خاص هوا خواه منند، و رند و اوباش همراه تو.
ترا در نیکوی با من چه سخن است که در بدی تو هیچ سخن نیست.
آسیب تو به‌هرجا که رسد ناپاک شود، و پاکان خود جامه به‌آب من خوش بوی کنند.
یکی در عصابهٔ ماهرویان نگر تا بدانی که از همه چگونه برسر می‌آیم.
یکی در خیل سپاه نوبهار بین که تنها چگونه با همه بر می‌آیم.

* * *

مل چون این ماجرا بشنید از خشم برخود جوشید و گفت ای بیهوده‌گوی همه رنگ و بوی ! ای به صورت نیکوی، به معنی بد خوی !
باد صبا به خیره بر دهنت را ندریده است، وگلابگر از گزاف آتش در خرمن روزگارت نزدست !
دیدی که صحبت خار در تو چگونه اثر کردست و لطافت صورت تو را با کثافت دعوی به چه شکل امتزاج داده ! چه راست‌گفته اند [۲۹ ب] و این در معنی نیکو سفته که

با بدان کم نشین که صحبت بد　　گرچه پاکی تو را پلید کند
آفتاب بدان بزرگی را　　پاره ای ابر ناپدید کند

ای چو قارون زر دار بی‌سود، ای چون صبح کم بقاء چون شفق خون‌آلود!
تا چند چون تذرو به‌سرخ و سبزصورت غره شوی،. لختی چو طاوس چشم برپای خود انداز ! تا چند به حسن خویش نازی، ساعتی از زشتی رفیق نا جنس یادآر که «المرء عند قرینه.»

همچوطاووس پای خود می‌بین　　هان وهان تا حدیث بر نکنی

ای بی معنی از دعوی بپرهیز!

ای نو به جهان‌آمده با کهنگان مستیز!

تو به من چه مانی که من هر چند سالخورده تر باشم بهتر بوم، و عمر تو خود به ماه نمی کشد.

و من هرچند در ساغر بیشتر آیم در پای دوستان بیشتر افتم و تو خود از پایان‌کار هیچ نمی اندیشی.

ابر بر عمر کوتاهت می‌گرید، و برق برخندهٔ ازگزافت می‌خندد.

تو که به بادی از پای در می‌آیی این باد بردگی چرا می‌نمایی!

ترا که‌آتش‌گلابگر سزا، هردم به رنگ آتش چرا شعله می‌زنی؟

نمی بینی که آیت «و منافع للناس» در شان من است، و «من ثمرات‌النخیل و الاعناب» طغرای فرمان پدر من است.

یک برادرم جوشان است که رونق دوکان حلواگرست.

یک برادرم سرکا است[1] که هم کاسهٔ شکرست.

سکنجبین که شفاء بیماران است از خاندان ماست، و حلوا که دوست ایمان است [۳۰ الف] از دودمان ماست.

نمی دانی که ارباب طرب رعیت منند، و اصحاب شادی مأمون ایادی من.

بگنی[2] با همه سپید رویی یکی از سرهنگان درگاه من است، و حشیش که کیمیای اسرار مجردان است خاکبوس آستان من.

من کوکب برج سعادتم که از اوج پیاله می‌آیم، و آفتاب آسمان شادی‌ام که ازمشرق خم طالع می شود. چنانکه در حق من گفته‌اند:

غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه مرا زمشرق خم‌آفتاب برکشدا

۱ــ«سرکا» تلفظی است از سرکه.

۲ــ (= بوزه).

من یاقوت روان کان بوستانم، یا قوت روان و جان دوستانم.

من آبی‌ام که به رنگ آتشم، بل آتشی‌ام که چون آب حیات بخشم.

من نوری‌ام که چون در قدح آیم قدح را روشنایی آفتاب دهم، بل که ناری‌ام که چون با پیاله آمیزم پیاله را چون لالهٔ سیراب گردانم.

من اگرچه به نام مل ام اما هر بخیل که مرا خورد عاقبت چیزی گل کند.

در روز بزم معاشران را صفت سخاوت بخشم، و بـه وقت رزم مبارزان بـه شجاعت مدد دهم. مادهٔ قوت و شوکتم و رویانندهٔ حمیت و غیرتم.

من حجاب حیا از میان عاشق و معشوق بردارم، و پردهٔ تکلف را به‌تلطف و انبساط بدل کنم.

ای گل! دعوی شادی کردی و خندهٔ بی معنی را از حد گذرانیدی و ندانستی که خندهٔ بسیار دل را بمیراند که: «کثرة الضحک تمیت القلب.»

ای خیره‌خند خویشتن پسند! هر که اندک خندد به‌گریهٔ بسیار درماند کـه: «فلیضحکوا قیلا و لیبکوا کثیراً»، «یک روز که خندید که سالی نگریست».

باش تا به چنگال گلابگر در مانی و آیت [۳۰ ب] «هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون» فروخوانی.

ای شوخ! هنوز پیر ناشده دعـوی شیخی کـردی و بـا چندان تهمت بلبل خویشتن را پاک دامن نام نهادی!

برادرت گل خیرو با همه خیره رویی از کار تو شرمسار است، و خـواهرت سوسن با همه دراز زفانی از مجادلهٔ تو بیزار است.

مرا به مقام خرابات سرزنش کردی و ندانستی که گنج در خرابی بود.

مرا سبب بی نوایی نام نهادی، وهیچ نشنودی کـه نجات سبک باران را راست که: «نجا المخفون».

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق که ترک یار بگفتند و خویشتن رستند

ای گل ! به تشبیه رخسار خوبان مفاخرت کردی و بدین اعتبار برمن مزیت جستی و ندانستی که همه فتنه ها از چشم مست دلبران خیزد و مرغ دل لطیف طبعان همه در آن شکل بادام آویزد، چنانکه گفته اند :

دوچشم مست مخمورش ببرد آرام هشیاران دوخواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

اگر تو را به رخسار تشبیه کردند نسبت چشم به من دادند.

هیچ اندیشه نکردی که چشم دلبران را بر رخسار ایشان فضیلت بسیاراست، و دل عاشقان را با چشم معشوقان اسرار بیشمار، چنانکه گفته‌اند :

اندیشهٔ عاشق را با غمزهٔ دلداران سری است که کشف آن با جان نتوان کردن

[۳۱ الف]

چشم چشمهٔ صد هزار فتنه و آفت است و سرمایهٔ حسن و لطافت ، چنانکه گفته اند :

سرمایهٔ حسن چشم و ابروست وین هر دو ترا عظیم نیکوست

چشم مست خوبان آهوی شیرگیراست ، و نرگس مخمور صاحب جمالان دلربایی بی تدبیر. این از همه خوشتر است که چشم مردم داراست و در مردم و مردمی لطافت بیشمار.

* * *

چون گل مشاهده کرد که مل چشم به عربده سرخ کردست و در مجادله و مناظره دعوی شوخ چشمی می کند از سرخشمناک شد و از جهت جنگ آن بی‌باک نا پاک پیکان غنچه تیز کرد و همه تن سپر شد و گفت.

ای مل ! ترا چه شدست که در بحث مضطرب شده ای ، و چون اشتر کف برآورده ، و چون اسب به سر درآمده . و تو را چه گویم که اگر چه بسیار برخود جوشیده ای اما هنوز خامی ، و اگرچه کهنه و سالخورده ای اما هنوز همچون

طفلان دیوانه و بی‌آرامی.

خویشتن را آفتاب نام نهادی، اما بسا خرشید عقل را که به‌ابر وجود خویش تیره کردی.

خود را به سخاوت نسبت دادی، اما بسا توانگران را که درویش ساختی.

دعوی کیمیاگری کردی و ندیدی که زرهای خلیفتی در دامن من است.

ای مل ! دعوی کردی که بخیل را جوانمـرد می سازم و بد دل را پر دل گردانم ، و ندانستی کـه از مس زر اندود چیزی نگشاید و سخاوتی کـه در مستی باشد در حساب نیاید که [۳۱ ب]

وقت عروسی شود شانه حکایت کند هر که به موی دروغ زلف نهد برعذار
هیچ کسی را بدو باز نخوانند اگر دایه به جان پرورد طفل کسان برکنار

به عمر دراز لاف زدی و ندانستی که گزاف گفتی که عمر سید اصفیا از عمر انبیای دیگر کوتاهتر بود.

مرا به آتش گلابگر طعنه زدی ، و آگاه نبودی که من در موافقت خلیل‌الله ام.

تو برکت موافقت بین ، و در کرامت متابعت نظر کن که وقتی که در آتش نیامده بودم همه تن بودم و این ساعت که از آتش بیرون می‌آیم همه جانـم. پیش ازین اگر برجای ایستاده بودم این زمان گلاب روانم.

ای مـل ! اگـر همچنین مست و خـراب نبوده ای و از هشیاری هیچ نشان داشته‌ای مثال و فرمان که از احادیث پیغمبر دارم به تو نمودمی و تشریفاتی که از حضرت رسالت یافته‌ام عرضه کردمی. اما حدیث «کلموا الناس علی قدر عقولهم» معتبر است ، و تو را هیچ عقل نیست و عقل را با تو هیچ کار نی.

تو آنی که به رعیت زندهٔ خویش فخر کردی ، و بنگ وبگنی را که از تو تباهتراند نیکو گفتی، و حشیش را که خریطهٔ ادبارست و انبانچهٔ نحوست کیمیا

خواندی ، و ازین قطعه که به زر می‌باید نوشت اندیشه نکردی که :

چیست آن برگی که شاخ دانش از وی بی‌براست مهرهٔ عقل از وجودش دایما در ششدرست
[۳۲ الف]
سینه پرتاب از فروغش همچو از آتش تنور دیده پرخون از بخارش همچو می در ساغرست
کیمیا خوانندش آنها کز خرد بی‌بهره انـد راست میگویند اینک رویهاشان چون زرست

خویشتن را سرمایهٔ مجلس شادی نام نهادی و هرگز بدین نیفتادی کـه هیچ کس دمی خوش با تو نزد که صد بار تلخ کامش نکردی، و یک کس از جام تـو راحتی نیافت که هزار بار به رنج خمارش بی‌آرام نکردی.

گاه لاف از پدر و برادران زدی وگاه خویشان را فخر خاندان پنداشتی، و هیچ ندیدی که چون پدرت سر برآورد دست تصرف روزگار سرش را ببرید و در لگدکوب خواری پست کرد.

خود را آتش گفتی و این دعوی را سبب مباهات دانستی و ندانستی که شیطان از آتش است و جای آتش دوزخ است. راست می‌گویی تو دوزخیی ومن بهشتی.

خویشتن را سرمایهٔ قوت و شوکت گفتی و از غیرت و حمیت باد در بروت انداختی ! اگر راست می‌گویی و درین دعوی برحقی پس چرا

لب بر لب هر بوسه ربایی بنهی مـانند پیاله‌ای حرام آورده

ای مل! نه تو گفتی که من حجاب شرم از میان عاشق و معشوق برمی‌گیرم و پردهٔ تکلف را به تلطف وانبساط بدل می‌کنم. ای بی‌شرم خیره روی! راست می‌گویی که [۳۲ ب]

در رخ و رنگ و بنگ تو پیداست که از آن بازی و از آن دستی

* * *

گل گفت : ای مل ! نیکو کردی که این نسبت دیگر به‌شیطان درست کردی و در سخن مرتبهٔ خود را نیکو نگاه داشتی که شیطان از تکبر آدم را سجده نکرد و

سر تواضع پیش تخت خلیفة الله فرو نیاورد و عاقبت به قوادگی وسبوکشی فرزندان او مشغول شد. به اول لاف «انا خیرمنه» زد وبه‌آخر در خلاب شرور و قبایح چون خر به‌گل فرو ماند. تو نیز دعوی حمیت و غیرت‌کردی و از شجاعت و مبارزت لاف زدی و به آخر چون پیرزنان به قوادگی و نابکاری اقرار کردی و سست قدمی و بی حمیتی را برخود درست‌کردی . راست‌گفته اندکه «روستائی چون به قاضی رود گواه با خویشتن برد».

* * *

مل چون این ماجرا درگوش‌کرد از غصه را بیهوش‌گشت وگفت ای‌کوتاه عمر زبان دراز! ترا چه شدست‌که از غضب زرد و سرخ گشته‌ای ، و در سخن هر ساعت از شاخ به‌شاخ می‌جهی، و هرنفس نکته ای در غلاف می‌گویی، وهر زمان از جامه بیرون می‌افتی.

اگر پدرم انگور از سروری در پای افتاد آن عین شرف و کرامت اوبودکه

سر که نه در پای عزیزان رود بارگران است کشیدن به دوش

ای‌گل ! اگرچه چون طوطی پر و بال سبز داری اما چه شودکه یک سخن تو را معنی نیست، و اگرچه چون هزاردستان زبان‌آوری می‌نمایی اما زود بودکه در حجرهٔ خاموشی متواری شوی.

ندانسته ای‌که بسیارکس از زبان[۳۳ الف]سر به باد داده اند، و سر را در سر زبان‌کرده. یا خود تو این سخنان را از سر زبان می‌گویی.

اگرابلیس آدم را سر ننهاد ودر پیش‌آن سرور در خاک نیفتاد مرا بین‌که به رغم اوهردم فرزندان آدم را درکسوت جرعه چگونه خاکبوس می‌کنم ، و زمین تشنه و تشنگان زمین را به صدقهٔ سر ایشان چگونه به سر و دیده آب می‌دهم. خاصه درآن زمان‌که زبان وقت به‌گوش‌آن سرخوشان این ندا کند، و مرغ وفا از سرشاخ صفا این نوا سراید که

چون جرعه‌ها ریزی گران باری به‌هش باش آن زمان
کز زیرخاک دوستان آواز عطشان آیدت

و خود کدام ساعت است که پیر وقت به زبان تنبیه این منادی نمی‌کند ، و هاتف غیب این نامهٔ نصیحت را فرو نمی‌خواند که

چون به‌جرعه‌خاک‌را رنگی‌دهید خاکیان را در میان یاد آورید

ای‌گل! تو نسبت به شیطان بیشتر درست کرده که به « اناخیر» پیش آمده‌ای، و هیچ پس و پیش نمی‌نگری و خویشتن ستایی را کاری پنداشته ای و ازکار خود بیخبر گشته ای و ندانسته ای که بهترین ستایش آن باشدکه بر زبان اخیارگذرد، و نیکوترین محامدآن بودکه ابرار و احرار کسی را بدان ذکر کنند.

من اگر اشعار و ابیات که عرب راست در خمریات پیش تو خوانم و از مدایح و القاب که عجم در حق من [۳۳ ب] گفته‌اند رمزی پیش تو ادا کنم ازین سخنان بیهوده خجل گردی و پیش از تنق غنچه سر بیرون نیاری.

اما با این همه نکته‌ای چند ازنیازمندیهای خواجه نظامی گنجه ـ رحمه‌اللهـ که درحق‌من نموده است و درآخر ادای هرداستانی از سکندرنامه مرا طلب داشته بشنو، که از جملهٔ شعرای دهرسخن شیرین اوگفته است، و برخوان عشق لطیفه‌های نمکین او نهاده وآن ابیات این است :

بیا ساقی آن جام زرین بیار که هست از فریدون وجم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را به‌مستی توان‌کردن این خواب را

بیا ساقی آن می‌که ناز آورد جوانی دهد عمر باز آورد
به من ده‌که این هردوگم‌کرده‌ام قناعت به خوناب خم‌کرده ام

بیا ساقی آن جام کیخسروی که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار بنه پیش کیخسرو روزگار

کزین باغ رنگین چو[1] پرتذرو نه گل درچمن ماند خواهد نه سرو

بیا ساقی از سر بنه خواب را می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست به هر مذهبی او حلال آمده است
چه فرخ کسی کو به‌هنگام دی هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
گل‌آگین کند چشمهٔ قند را به شادی گذارد دمی چند را
[۱۳۴الف]
که داند که این خاک انگیخته به خون چه دلهاست آمیخته

بیا ساقی آن ارغوانی شراب به من ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم خراباتیان را صلایی زنم
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او رهایی به چنگ آور از چنگ او
درو هر دمی نوبری می‌رسد یکی می‌رود دیگری می‌رسد
چه عمری است کو را به‌چندین خطر به افسونگری برد باید به سر
جهان را ندیدم وفا داریی نخواهد کس از بی وفا یاریی

بیا ساقی آن می که جان پروراست به‌من ده که چون جان مرا درخوراست
مکن ترکی ای ترک چینی به‌کار بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را به دلداریی شادکن ز بند غم امروزم آزاد کن

بیا ساقی آن می نشان ده مرا ازان داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بی‌هش کنم مگر خویشتن را فرامش کنم

چون مل این نظم غرا را ادا کرد و کسوت فصاحت را بدین معنی چون نگار علم زد و ازین بیتهای آبدار درها چکانید، و گوش هوش مجلسیان را از جواهر لطایف زینتها ساخت ، و طبعهای لطیف طبعان و نفسهای شریف پاکبازان را در رقت آورد،

۱ــ اصل : چون.

گل دانست که مل حریفی داو دغاست و بی‌شرمی مجلس کوفته [۳۴ب] در حال درجام مجادله بیهوشانه‌ای دیگرتعبیه کرد و درساغر حجت وقدح قدح[1]افیونی دیگر آمیخت، و گفت:

ای مل ! اگرچه این همه هست اما چه شود که داغ حرامی بر رخسارحلالی تو نهاده‌اند، و خط بدی بر رقم وجود تو کشیده،و به لقب «ام‌الخبائث»[2] ترا مشهور گردانیده اند. تا لاجرم از خانهٔ زهاد و عباد چون بیگانگان به‌کوی افتاده ای و از حلقهٔ عارفان و پاکدامنان چون حلقه بر درمانده.

* * *

مل که پیوسته «خوش باد» و«نوش» شنوده بود و به«طال بقای» مستان فریفته شده چون این سخنان تلخ را درگوش آورد و این زهر خواری نوش‌کرد از دست رفت و از پای افتاد فایده‌ای ندید. به ضرورت دست در دامن حقیقت زد و سخنان پوست‌کنده آغاز نهاد و گفت:

ای‌گل ! اگرچه تو با سپاه و حشم نباتات برآمده‌ای اما با من نتوانی برآمد که هنوز تو جان مامایی و از خانهٔ حلالی سفر نکرده ای و نیک و بد ایام را ندیده وگرم و سرد روزگار را نچشیده.

تو را با من چه قوت مقاومت باشد که من عالم حل و حرمت را گشته‌ام و با بدان و نیکان و عالمان و جاهلان حریفی کرده ، و در جنگ و آشتی و ماجرا و صفا روزگارها گذرانیده.

مرا به حرامی سرزنش کردی و ندانستی که این معنی از ذات من نخاسته است که اگر حرامی مرا ذاتی بودی [۳۵ الف] بایستی که در همه ادیان حرام بودمی و امت هیچ پیغامبر مرا تناول نکردی. بل که من در همه ادیان حلال بوده‌ام و نیک و بد هرملت به من رغبت نموده‌اند ، خصوصاً در عهد سید انبیاء ــ صلی‌الله علیه و سلم ــ حلال بوده ام و چند تن از صحابهٔ کرام از من خورده اند، و در چندین

۱ــ نخست به‌فتح دوم، ودوم به‌سکون دوم ۲ــ حافظ: آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند ...

حربها از من مدد قوت و شجاعت جسته. اما به سبب چند کس که بد اخلاقی کردند و از مرتبهٔ مروت و سخاوت به شور و شر میل نمود[ند] مرا این خواری به روی آمد و این زشتی به سر آمد.

و حال من بدان می ماند که وقتی مردی از بامی در افتاد و بر مردی دیگر زد که در پستی بود و از زخم آن مرد افتاده این شخص را که در پستی بود میان بشکست و در خاک افتاد و به شرف هلاک نزدیک شد، و آنکه از بام افتاده بود به سلامت ماند. ناگاه جماعتی برسیدند و از کیفیت حال سؤال کردند و از سبب آن واقعه تجسس نمود[ند]. حاضران از اندیشهٔ آن نکبت و سوز آن مصیبت جواب نگفتند. مرد مجروح که جان می‌داد جواب داد که چه می‌پرسید. فلان کس از بام افتاده اند و مرا به عوض او می‌باید مردن! حاصل آن است که به نا خرایی جمعی من نا خرا گشته‌ام.

* * *

چون مل این مقدمه تمام کرد و این فصل بپرداخت گل خوش بخندید و گفت

آب را بین که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار

[۳۵ ب]

ای مل! دیدی که تو هم از صحبت نا جنس زخم خورده ای و از فعل همنشینان نا اهل به‌گریه و ناله آمده.

* * *

مل گفت این خود صورت حالی است و ضرب مثالی. اما بدان که «ان لله تعالی الطافاً خفیة». خدای را در هر سر مویی صد هزار حکمت است، و در هر حکمتی چندین هزار لطایف که کس را بدان اطلاع نیست و هیچ آفریده را بدان راه نی.

این کارها به‌حکمت یزدان مقدر است مردم به‌سر حکمت یزدان نمی‌رسند

بدان که یکی از حکمتهای حرامی من آن بود که امت محمد ـ علیه‌الصلوة و السلم ـ به کوتاه عمری منسوب اند، کما قال ـ علیه‌السلم ـ: «اعمار امتی مابین سبعین و ستین»، و من به لهوونشاط وخوش عیشی مخصوص‌ام. ایزد تعالی مرا حرام‌گردانید تا ایشان این عمر اندک را همه به طاعت گذرانند و به عبادت مشغول باشند.

و یکی از حکمتها[ی] دیگر آن است که محمد رسول الله صورت رحمت الهی است که: «و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین»، یعنی رحمت حق تعالی و تقدس در امت محمد به تمامی آشکارا شود و عام و خاص از فیض رحمت او بهره مندگردند، و ظهور رحمت در اهل معصیت تمام تر بود که ایشان به‌رحمت و مغفرت سزاوارتراند، چنانکه فرمود: «امة مذنبة و رب غفور.»

و ازینجاست که شیخ **عبدالله انصاری** می‌فرماید که: «آمرزیدن **بوبکر** و **عمر** چه‌کارست، [۳۶ الف] رحمت که همه را نرسد آن را چه مقدار است.»

و گویند **ابرهیم ادهم** ـ قدس‌الله‌روحه ـ شبی گرد کعبه طواف می کرد و می گفت خداوندا مرا از معصیت نگاه دار. آوازی شنید که ای ابرهیم از حضرت ما همه بندگان این می‌خواهند که تو می‌خواهی. اگر همه را از معصیت نگاه دارم رحمت من بر که ظاهر شود؟

و از همین معنی است که یکی شیخ **ابویوسف همدانی** ـ رحمة الله علیه ـ را گفت که تو از اهل رحمی؟ او این سخن را ابا کرد و گفت کلا و حاشا که ما از اهل رحم باشیم، بل که ما از اهل خلعت و عطائیم.

و سخن شیخ **سعد الدین حمویی**[1] است ـ قدس الله روحه ـ که باطن معصیت توبه است و باطن توبه محبت حق تعالی که: «ان الله یحب التوابین».

پس مرا بنا برین معانی حرام گردانید و باطن بیشترخلق را به من میل داد تا اظهار کرم و رحمت و عاطفت خویش کند و جهانی را به خلعت عفو و رأفت خویش مشرف گرداند.

۱ـ اصل: حموی.

شنوده‌ام که نظر می‌کنی به حال ضعیفان تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت

شادی روزگار گدایان کوی دوست برخاک ره نشسته به‌او میدروی دوست

* * *

چون مل این فصل بپرداخت مجلس گرم گشت و شوری در جمع افتاد و نالهٔ عاصیان بیچاره به عیوق رسید و از آه و فریاد [۳۶ ب] شکستگان غلغله در ملکوت افتاد. در حال مطرب این ترانه آغاز کرد که

زین روی که راه عشق راهی تنگ است نی باخودمان صلح و نه با کس جنگ است

شد در سر نام و ننگ عمر همه کس ای بیخبران چه جای و نام ننگ است

چون این ترانه در سمع مستمعان جای گرفت همه صافی گشتند و گل از گفته‌های خویش خجالت پذیرفت، و مل از گریبان صراحی بیش سر برنیاورد و همه در پای یکدیگر افتادند و از یکدیگر فارغ گشتند.

فرزند اسمعیل باید که چون این سخنان را مطالعه کند آیت «و یضرب الله الامثال للناس» را برخواند و بداند که هیچ رمزی درین مکتوب بی معنی نیست و هیچ قالب نکته ای بی جان حقایق و دقایق نی، اما :

مرد باید که بوی داند برد همه عالم نسیم باد صباست

کدام برگ درخت است اگر نظر داری که سر صنعت بیچون برو نه مکتوب است

و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و اولاده الطیبین الطاهرین.

۳

مناظرهٔ

مویزاب و فقاع عجمیان

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

حمد و ثنا مر خدایی را که در هر نیمهٔ ماه کاس قمر را از طاس زرین آفتاب پر می‌سازد، و تشنگان نبات را به دست ساقی سحاب ازگردش این دولاب افلاک سیراب می‌گرداند،

قادری کـه در کارخانهٔ کون و فساد، در دوکان نخیل و اعناب آب صافی را بی‌واسطهٔ شاگردی نحل حلاوت عسل می‌بخشد،

حکیمی که شکل انگور و رطب را بر مثال صورت فقاع بر پیشخوان شاخ درخت عرضه می‌دهد.

و صلات صلوات بر روح مطهر سید انبیاء محمد مصطفی بادکه شربت کلام او حیات بخش دلهای اهل ایمان است، و زلال مـالامـال بیان او جان افزای‌تر از چشمهٔ حیوان، و بر اولاد و ذریات و صحابهٔ کرام او ـ رضوان‌الله علیهم اجمعین.

اما بعد،ساقی این پیمانه و راوی این افسانه می‌گوید که درشهر بغداد که باغ داد و معدن حصول انواع مرادست بر زبان ابناء اعجام می‌رفتی که دریغ چنین شهر بغداد که شاه اقالیم و بلادست از شربت «مویزاب» و «فقاع» عجمیان خالی است، و چنانکه شربت شکـر و نبات و ابلوج[1] در همه شهرها بیافته است این دو آرزوانه نیز اینجا حاصل شدی، و چنانکه تخم خربزهٔ بخارا و امرود اصفهان و

۱ــ ابلوج : شکرپرورده.

دیگر فواکه اعجام را بدین شهر نقل افتاد فقاعی را عزیمت سفر این جانب میسر شدی که شربت نبات [۳۷ ب] هرچند شاه جمیع شربتها است اما از شیرین‌کاری و سرخ رویی « مویزاب » که هر دم چون شراب ارغوانی با طراوت برمی‌آید در خجالت است، و شراب حماض اگر چه به نوعی چون شاهدان دلربای سرخ روی است اما آن چندان بوسه‌ها که خریداران بردهان فقاع می‌دهند برلبان وی نمی‌دهند.

تا ایزد تعالی مؤمن فقاعی را از شهر تبریز کـه دارالملک ایران و صرهٔ مملکت است بدین جانب فرستاد ، و شهر بغداد را بـه یمن مقدم او رونقی دیگـر داد. وچون مؤمن مردی محبوب است برسر درب حبیب دکانی اختیار کرد، خاصه بر سر بازارشماعان که همه جمعیتها را نور از آنجاست، و پیشخوان دوکان را از طاسهای سیم‌کوفت و کوزه‌های فقاع مرصص چنان زینت دادکه پنداری ماه و آفتاب و مشتری و زحل ومریخ و زهره و عطارد وجمیع کـواکب ثوابت در یک برج قران‌کرده‌اندی. چنانکه مردم شهر از زیبایی دکان و با ذوقی این دو فرزند انگور انگشت حیرت به دندان فکرت‌گرفتند وگفتند ما گمان می‌بردیم که انگور را بجز جوشاب[۱] و سرکا[۲] فرزندی دیگر نیست، و خود کار برخلاف پندارما بودست، و الظن لایغنی من‌الحق شیئا .

هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه درآیینهٔ تصورماست

چون فقاع و مویزاب رغبت وحیرت خریداران[۳] را مشاهده‌کردند [۳۸الف] به زبان حال با یکدیگر به سخن درآمدند و زمانی از حسن و جمال و نـاز و دلال حکایت‌کردند. عاقبت‌کلام را به‌مناظره وقبح جدال برآمیختند و در میدان مخاصمه بریکدیگر تیر باران سخن ریختند.

* * *

۱ــ درصفحهٔ ۵۶ جوشان.

۲ــ سرکا (= سرکه). ۳ــ اصل : خریدان.

مویزاب سرخ برآمد وگفت اگر چه در طاسی تنها ام و شما چندین کس صف برکشیده ایت[۱] اما در میدان پیشخوان پیوسته با شما تنها برآمده‌ام و از هیچ کس اندیشه نکرده.

فقاع چون این سخن بشنید از سر تهور بر خود جوشید وگفت تو تنهایی و ما بسیاریم! وگفته اند دو زن بریک مرد چیره[۲] باشد. زنهار تا دیگر چنین مناظره نکنی که عاقلان بر تو بخندند.

مویزاب گفت ای نادان سخن تو راست است. اما هیچ نشنیده‌ای که «رب واحد یعدل الفاً»، و اگر کری وگوش نداری که حجت و برهان عقلا را بشنوی چشم نیز نداری که آفتاب را بینی که تنهاست وکواکب بسیاراند. اما در مقابلهٔ او هیچ نزیند و پیدا نیایند.

فقاع گفت سخنی به قوت گفتی و دلیلی روشن نمودی. اما درین سخن که درویشان می‌گویند که جمع غالب است چه می‌گوئی، و دیگر درآنچه پیغامبر فرموده است که : « الجماعة رحمة و الفرقة عذاب» چه حجت داری؟ بیان فرمای تا مستفید باشیم.

مویزاب گفت این سخن با جمعی است که همه در یک مرتبه اند. اما چون یکی از جمعی در مرتبهٔ اعلی باشد و دیگران در مرتبهٔ [۳۸ب] ادنی آن جمع برآن یکی غالب نباشند. چنانکه پادشاه و رعیت که پادشاه درمرتبهٔ ظل الله است و رعیت نه درین مرتبه‌اند. لاجرم پادشاه بر رعیت غالب است، نه رعیت بر پادشاه. بل که تنهایی مرتبت سلطنت دارد و جمعیت و انبوهی مرتبت رعیت، و ازین جهت [است] که سلطان سایهٔ رحمت آفریدگارست. چنانکه خدای یکی است ومخلوقات او بسیارند. هر قومی را نیز پادشاه یکی باشد و هر پادشاهی را رعیت بسیار.

اما آنکه گفتی «الجماعة رحمة و الفرقة عذاب» به حال من نسبتی ندارد، زیرا که من چون شاه شطـرنج در میان بساط پیشخوان نشسته‌ام و شما همچون پیادگان

۱ــ اصل : کشیدهٔ یت. ۲ــ کنار آن به‌خط دیگر «غالب» نوشته.

در پیش تخت من صف برکشیده، بل که من چون خانهٔ کعبه در میان حرم طاس نشسته‌ام و شما همچون پیلان ابرهه به‌گرد من برآمده‌ایت که هر زمان میخ بر سر و مغز شما می‌کوبند.

و دیگر آنچه از رحمت می‌گفتی بدان که رحمت نصیب مؤمنان است که: «وکان بالمؤمنین رحیما»، ومن به‌ایمان و مؤمنان نسبت دارم که «المؤمن حلو یحب الحلاوة»، و نسبت تو با فاسقان و مستان است که پیوسته در حالت خمار به‌تو میل می‌کنند، تا لاجرم ازیشان خاصیت عربده‌گرفته‌ای، تا هر وقت که سرت می‌گشایند از جام به در می‌آیی و خویشتن را برسر و روی مردم می‌زنی ـ تا درحال انگشت برکار تو می‌نهند.

فقاع گفت چون است که مرا به‌مستان نسبت می‌کنی، و تو به رنگ شراب برآمده‌ای؟ مگر این حدیث را [۳۹ الف] نشنوده‌ای که «من تشبه بقوم فهو منهم.»

مویزاب گفت من نیز از این عجب مانده ام که چون است که من به رنگ شراب برمی‌آیم و تو به شرو شور میل می‌کنی.

فقاع گفت من از تو فاضلترم که من مرکب ام و تو بسیط، و بسیط جزو مرکب باشد. پس من کل باشم و توجزو، و جزو را برکل مباهات نرسد.

مویزاب گفت بسیط اصل باشد و مرکب فرع. یعنی مرکب را به بسیط حاجت باشد در وجود، اما بسیط را به مرکب حاجت نبود. و همه کس دانند که اصل فاضلتر از فرع بود.

فقاع گفت ترکیب وجود من از دواءالمسک است و هرکجا که دوا بود راحت و شفا بود و هرکجا مشک ختن بود بوی خوش باشد.

مویزاب گفت اگر راست می‌گویی که دوا با تو است چرا پیوسته همچو بیماران سر بر بسته‌ای و بر یک پهلو افتاده‌ای و هرگز به‌کون نتوانی نشست. مگر که تکیه‌کنی بردیواری یا بر جایگاهی!

و دیگر گفتی که مشک ختن با من[1] است. ترا از این چه سود که هرکه تو

۱ـ اصل: مامن (؟)

را می‌خورد از تیزی تو چین در ابرو می‌اندازد.

و دیگر آنکه اگر تو مشک داری مرا نیز پیوسته گلاب برسر و روی می‌افشانند و تو را فقاعی پیوسته آب نیموی[۱] چون سرکا در بینی می‌چکاند. آخر هیچ این بیت را نشنوده ای که

زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش در گشاید دکان سرکه فروش

دیگر بدان که اگر چه پدر ما مویز است اما من برادرم که پیوسته در بازارگشاده روی باشم و توخواهری که پیوسته [۳۹ ب] در حجرهٔ کوزه متواری و روی پوشیده باشی، و فضل برادر بر خواهر ظاهر است.

فقاع گفت راست می‌گوئی. ولکن تو فرزند نا خلفی که هیچ به انگور نمی‌مانی، و من فرزند خلف اویم که شکل من به شکل انگور می‌ماند که هر دو به‌شکل و صورت مخروطیم که چوب در دهن گرفته‌ایم[۲]، و مثلی مشهور است که: «من اشبه اباه فما ظلم.»

مویزاب گفت اگر ظالم نه ای چرا پیوسته به شیوهٔ ظالمان و سرهنگان چوب برگردن نهاده ای و خویشتن برصورت دبوسی ساخته ؟

فقاع گفت مگر تو از این ترس پیوسته در قلعهٔ طاس گریخته‌ای و با رفیق قدح برآمیخته؟

مویزاب گفت الحمد لله که به هر حال که هست من پای‌گشاده ام که به دستیاری چمچه هر زمان برمرکب قدح سوار می‌شوم و به‌گرد انجمن عزیزان می‌گردم و در حلقهٔ آزاد مردان دور می‌کنم، و ترا همیشه چون غلامان گریز پای به میخ جفا بسته می‌دارند. باری با من بگوی که هروقت که تو را سر می‌گشایند این نعره چرا می‌زنی و چون موشک آتشبازان چرا بر هوا می‌پری؟

فقاع گفت سبحان الله! این مقدار ندانسته‌ای که من مردی خلوت نشین‌ام و

۱ــ کذا : لیمو (؟) ۲ــ گرفته‌یم.

نعره ومستی ازخلوتیان غریب نباشد، وآنکه برهوا می‌پرم عین کرامت من است و من ندانستم که کرامت موجب ملامت شود.

مویزاب گفت این سخن **شیخ عبدالله انصاری** را نشنوده‌ای که: «اگر بر آب روی خسی باشی واگر در هوا روی مگسی باشی، دلی بدست آر تا کسی باشی»، و تو به تندی و تیزی [۴۰ الف] و خشمناکی و عربده چنان مشهوری که به شرح حاجت نیاید. اگرچه جامهٔ «هزار میخی» پوشیده ای و هر روز چندین بار استاد دکان ترا به‌آب پاک غسل می‌فرماید اما هرگز آرامی در تو پیدا نمی‌آید، و از بس که چون شتران مست بر می‌غری و کف بردهان بر می‌آری چون شتر مهار در بینیت[1] می کشند.

فقاع گفت که مرا از اینکه تشبیه به شتر می کنی خود را عاری نمی‌شناسم بل که موجب مباهات من می‌شود که پیغامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ مؤمنان را به شتر تشبیه می کند از جهت منقادی و نرمساری، کما قال ـ علیه‌السلام ـ «المؤمنون هینون لینون کالجمل الانوف.»

مویزاب گفت این سخن راست است و دلیلی نیکوست. اما آنکه گفتی شکل من به‌شکل پدر می‌ماند یعنی انگور، هم سخنی راست است. اما هیچ اندیشه نمی کنی که پدر ما چون پیر شد آن را «مویز» نام نهادند و یک نیمهٔ نام من نام پدر من است یعنی «مویز» و یک نیمهٔ دیگر «آب» که سبب حیات عالمیان است، و یک نیمهٔ نام تو «قاع» است که اسم بیابان است که در وی آب را مردمان به جان می جویند. و این همه سبب فضیلت است. و دیگر از تو می‌پرسم که وقتی که تو را سر می‌گشایند چرا همچون یتیمچگان گریان می‌شوی و چون غمزدگان آب دیده روان می کنی؟

فقاع گفت عجب که این دعای پیغمبر را نشنوده‌ای که گفت: بار خدایا مرا دو دیدهٔ گریان روزی کن، کما ورد فی‌الحدیث: «اللهم ارزقنی عینین هطالتین».

۱ـ اصل: بینید.

مویزاب گفت پیغامبر دو چشم اشکبار خواست و ترا یک چشم بیش نیست بل که تو **دجال** وقتی که با من به مجادله پیش آمده‌ای و مکابره و مکاوحه را کاری دانسته [۴۰ب]، وباز عجب می‌مانم که اگر **دجال** وقتی چرا چون **یأجوج ومأجوج** صفها برکشیده‌ایت[1] و جهان دوکان و تمام پیشخوان را فروگرفته.

* * *

چون عزیزان خریدار مخاصمه و مجادلهٔ ایشان را بشنودند زبان نصیحت بر گشادند وگفتند این زمان معدلت و ایام سیاست امیر معظم نـاشرالاحسان فی‌العالم **امیر آدینه** است که از بیم سیاست اوگرگ با میش زیادتی نمی‌تواند کرد، و باز از دراج و تیهو کرانه می‌کند. زنهار که دست از خصومت بدارید و با یکدیگر آشتی کنید تا ملامتی بر سرخویش و همسایگان نیارید.

چون ایشان این سخن بشنودند تـرک خصومت کردنـد و به مصالحت و منادمت یکدیگر را پیش آمدند.

والسلم

۱ــ اصل : کشیدهٔ یت.

۴

ذیل مقامات حمیدی

یا

مناظرهٔ

مسافر عالم صورت با مسافر عالم معنی

اما بعد چنین گوید کاتب این مقامات مشهور و ناقل این مقالات مذکور که به درر و لئآلی فصاحت و بلاغت آراسته است و به زواهر و جواهر عبارت و استعارت پیراسته ـ نورالله روضة المصنف بالمغفرة و الرضوان و اسکنه بحبوحة الجنان ـ که صاحب معظم و دستورمکرم، معدن الفضایل، کعبة الافاضل شمس الدولة والدین [۴۱الف] مجیرالاسلام والمسلمین الجاجرمی ـ یدیم‌الله‌معالیه ـ که مربی و ولی‌نعمت بی‌منت این مخلص است اشارت کرد مرا به نسخ کردن این مقامات شریف و مقالات لطیف.

و چون نسخه ای که آوردند سقیم بود خاطر این ضعیف در بیم می‌بود که نباید که در کتابت خطائی رود که نویسنده مستوجب جفائی شود، و بدین سبب ملالتی در طبع و کلالتی در کتابت حاصل آمد و توقفی بین الطالب و المطلوب حایل گشت.

و از جهت این تقصیر در دل خجالت و تشویری می‌دیدم و عذر این تقصیر را تدبیری می‌اندیشیدم. تا در آینهٔ فکرت و مرآت رویت این صورت روی نمود که من نیز مقامه‌ای نویسم که ذیل این مقامات باشد و این مقالات به عدد بیست و چهار تمام‌گردد که یک دور فلک اعظم بیست و چهار ساعت است و خاصیتهای بسیار بدین عدد حوالت.

پس اسب فکرت در میدان بیان تاختم وچنانکه آمد مقامه‌ای پرداختم و عذر این جسارت برخاطرخردمندان پیدا باشد و ضمیرهر کس با این معنی آشنا که قدر روز پرنور را به شب دیجور توان دانست، و قیمت لولوی لالا را در جنب شبه

کم بها توان شناخت.

و از این حکمت است که هـرصافی را دردیء در پایان است و هرگلی را خاری همعنان. تا هرکس که سخن این ضعیف را بخواند قوت سخن آن بزرگ را بداند، و ازین نکته بابی از تواضع را معلوم کند [۴۱ب] و به زیادتی ادب و خرد موسوم شود و درآثار و اخبار عزیزان به‌چشم عزت نگرد و به تواضع خود را خاک قدم ایشان شمرد، که

هرکه در ادب طلب نکند　　بـر بساط شرف طرب نکند
ادب آموز، گر همی خواهی　　تا زمانـه تـرا ادب نکند

که متقدمان از برای متأخران گنجها نهاده اند و درهای الطاف و احسان برمتأخران گشاده، شکرالله مساعیهم و ما احسن دواعیهم.

وآن مقامه که‌گفتم این است، و اگرآنهاآسمان است این زمین است.

المقامة الرابعة والعشرون
فی المناظرة بین المسافرین

حکایت کرد مرا دوستی که به قدم سیاحت اقالیم عالم را پیموده بود و به‌نظر حذاقت طلسم اعظم راگشوده‌که در وقتی که نهال سال من در بوستان عیش تـر و تازه بود و نشاط و خرمی در طبع و دل بی‌اندازه، پیوسته هوس سفر مزارات بلاد درخاطر من اختلاجی می‌کرد، و علی الخصوص داعیهٔ سفربغداد لجاجی می‌نمود که می‌گویندکه آن شهر را مدینة السلام نام است و اولیا و اصفیا را در وی مقام. دارالملک خلفاست و مقامی بس دلگشا.

گلزارهای وی رشک خلدبرین است وبازارهای وی به‌خوشی از در تحسین. از فوایح روایح ریحانیه [۴۲الف] دماغ مردم معطـر می‌شود و ازکثرت طیب مشک و لادن فضای هوا معنبر می‌گردد.

بساتین وی به نخیل و اعناب آراسته است، و چمنهای وی از گل صد برگ و لالهٔ سیراب پیراسته. درختان خرما را از بلندی سر بر آسمان می‌ساید، و ترنج و نارنج از میان درختان چون کواکب بر آسمان می‌نماید.

صحن باغهای وی پر از بنفشه و نسرین است، و آب و زمین او از کثرت نیلوفر چون طاق آسمان رنگین.

در هر طرفی از انبوهی عیدی و نوروزی است، و در هر جوقهٔ دل افروزی عالم سوزی.

همه شاهدان وی مطلق‌العنان اند، و جمله خوبان وی مطیع فرمان. هیچ کس را با کار کسی کار نی، و مردم را از کردار لاابالیان آزار نی.

نسوان وی درفصاحت چون سحبان‌اند، وصبیان وی درسماحت چون‌نسوان.

عرب با عجم درهم آمیخته، و ترک و تاجیک درهم ریخته. قومی بغایت لطیف و همه با یکدیگر حریف.

بی باکان در پناه پاکان امان یافته وعنان عزیمت به سوی لهو و طرب برتافته.

عاشقان شیدا وشاهدان رعنا با هم نشسته وهمه رخ به آب وفای یکدیگر بشسته.

جمریان در بازار ها ترانه‌گوی، و مردمان از چپ و راست شادی را بهانه جوی.

آبهای شبانهٔ سقایان همچون قطرات شبنم صافی و سرد، و بادهای شمال او چون نسیم سحر [۴۲ ب] بی‌گرد.

گدایان وی چون خطیبان به فصاحت موسوم، و توانگران را معانی اخبار و آیات معلوم.

اصحاب جد و ارباب هزل در وی بی‌حساب. بعضی را همت به‌بالا می‌کشد[۱] و بعضی را طبیعت به شیب.

در مقابر وی مشاهد مشایخ مشهور و مقامات ایشان درکتابها مسطور. ازیک

۱ــ اصل : می‌کش.

طرف آب مشهد امام اعظم **ابوحنیفهٔ کوفی** با **ابوبکرشبلی** ، و از طرف دیگر مشهد **موسی** و **جواد** با چندین ولی. نام هرشیخ که در **تذکرةالاولیا** مسطوراست قالب وی درآن خاک پاک مدفون و مخزون است.

علمای شریعت را در وی مدارس بسیار، و فقراء طریقت را در وی رباطات بیشمار.

شهری از **اوقاف مستنصریه** می‌آسای و فقهای **نظامیه** به‌کثرت اشتغال انگشت نمای.

خانه‌های عوانان از اموال اوقاف پرنعمت، و فقها و فقرا از تطاول ایشان در زحمت.

حرفوشان بر سرهای بازار صلوات‌گوی، و مردم شهر بیشترصاحب اخلاق و خوشخوی.

فواکه جمیع بلاد در وی موجود، و درختان را از بسیاری میو[ه]ها سر در سجود.

دجله چون **جیحون** در میان شهر روان، و**آب فرات** از یک جانب چون شیر و شکر با وی آمیزان.

شط وی چون نیل مصر. اما دو جسر بر وی ممدود، و ترکیب هر جسر از سفینه‌های نامعدود. آب از زیر وخلق از بالا روان و مردم جانبین را از وی ناگذران [۴۳الف]. بامداد وشبانگاه خلق را بروی آسایشگاه، بعضی باهم نشسته وبعضی بر گذرگاه.

برسر هر کشتیئی جوقی مغنیان خوش‌آواز و خلق از خوشی الحان ایشان دراهتزاز، سفینه‌ها هلال‌آسا به‌هرسو روان، ومردم را بر روی‌آب رفتن‌عظیم‌آسان. قطعه[ای] چون باغ بهشت اما برنظارگیان سبیل،وشطی درپهلوی‌او چون رود نیل.

و از بس‌که این اخبار به تواتر می‌رسید جاذبهٔ همت مرا برآن طرف می‌کشید و پیوسته از این جهت از مسافران استخبار اخبار **بغداد** می‌کردم وخود

را بدان‌گفت و شنید دلشاد می‌گردانیدم.

تا ناگاهی درین طرب و طلب به خانقاهی رسیدم و در وی درویشان با صفا دیدم و پیری با سیمای خوش‌لقا در آن میان ـ چون ماه در میان ستارگان. «لام الفی» بر سر و «هزار میخی» در بر، با عبارتی فصیح و فصاحتی ملیح. چون سکندر بارها گرد عالم برآمده و در سیاحت از دیگران برسر آمده.

گاه از خوشی اخبار شام و شامات می‌گفت، وگاه در بیان کعبه و جبل عرفات در می‌سفت.

گاه از مایدهٔ خلیل ـ علیه السلام ـ سفرهٔ سخن می‌نهاد، وگاه از قدس و بیت‌اللحم در کلمات می‌گشاد.

زمانی قافلهٔ سخن را ازمشرق به‌مغرب می‌راند، و لختی قصهٔ اعیان واکابر مکه و یثرب می‌خواند.

گاهی در وصف خوشی سغد سمرقند می‌افزود، و گاهی [۴۳ب] دعوتهای اهل فرغانه و خجند را می‌ستود.

گاه اسب سخن از خطا وچین به روم و فلسطین می‌راند، وگاه برحکیمان هند و سند آستین تحسین می‌افشاند.

گاه ازگفتار وکردار مشایخ خراسان کلمات را گرم می‌کرد، وگاه از غریب دوستی و عالم نوازی اهل بخارا دل مستمعان را نرم می‌گردانید.

گاه از ذکر شاهدان ترکستان عروس سخن را جلوه می‌داد، و گاه فضلای خوارزم را در عربیت به انصاف پیش می‌آمد.

گاه لطیفان ماوراءالنهر را به سخن می‌نواخت، وگاه تیرشکایت بر عربان سخت دل بادیه می‌انداخت.

گاه از وصف پارسایان پارس و شب خیزان اذربیجان ترکیب سخن را ترتیب می‌داد، وگاه به زیارت سرندیب و قدمگاه آدم درویشان را ترغیب می‌کرد.

وگاه ازآفات و مخافات امواج دریا دل مسافران را می‌ترساند، وگاه دزدان

خونخوار بادیه را دشنام و نفرین برمی‌دوانید.

چون مقالات پیر بدینجا رسید از جفای اعراب بادیه دم سردی برکشید و خواست که برداشت سخن را فروداشتی کند و باقی اخبار را نگاه داشتی.

جوالقیی چندکه درآن جمع بودند همه به یکبارسرانصاف برزمین نهادند و زبان به‌تحسین وآفرین برگشادند و گفتند ما همه انصاف می‌دهیم که امروز سرحلقهٔ مسافران بر و بحر تویی و برگزیده و برسرآمدهٔ روندگان دهر تو. هرچه‌گفتی از سردیدگفتی و ازآنچه دیدی هیچ ننهفتی. اما آرزوی ما [۴۴ الف] که سخن از کعبه و راه کعبه گویی و دل ما را به وفا کردن این آرزو بجوئی که ما را عزم این سفر است. و می‌شنویم که این راهی با خطر است.

پیر گفت کعبه یکی است و راه بسیاراست. مقصد واحدست و طریق بیشمار. اما این طریق اول برسه قسم شود.

یکی راه دریا،

و دوم راه بیدا،

و سه‌ام راهی است که گذر وی هم بر دریاست و هم بر بیدا، وآن راه قطیف احصا[1] است.

اما راههائی که به خشکی می‌رود پنج است و در وی بادیه های با مشقت و رنج است :

اول طریق مصر است که مفازهٔ وی بی انـدازه است و از این جهت نام او «برطویل» است، و لکن درآن قافله بسی سبیل است.

و دوم راه شام است و مردم را در وی از بی‌آبی مجاهدهٔ تمام . اما دزدان این دو راه مغلوب و منکوب اند و از یافتن مطلوب محجوب که ازبیم لشکرسلطان مجال قطع طریق ندارند. ولیکن از رفیق شفیق هرچه توانند بربایند، و هر روزکه قافله فرودآید آواز منادی از چپ و راست برآیدکه ای اهل قافله بیدار و هشیار

۱ــ درمآخذ جغرافیائی الاحساء آمده است.

باشید که اینجا قبیلهٔ بنی فلان است و دزدی و راهزنی کار ایشان. همه در دزدی استادند و به زیان حاجیان دلشاد. تنگ بار را درحالت دویدن می‌گشایند و سرمه را از چشم مرد پاسبان می‌ربایند. همه چون عکه دزدند و چون زاغ سیاه. بیشتر دین اسلام دارند اما بغایت گمراه. هرچند امیر قافله ایشان را در سلاسل واغلال می کشد و در عقوبت و نکال می کشد [۴۴ ب] به راه راست باز نمی‌گردند و هر روز آن بیمغزان چون پیاز، پیادگان واپس مانده را چون سیر برهنه می کنند واگر کسی تن درنمی‌دهد می‌زنند و می کشند.

و باز راه یمن از همه بلاها ایمن تر است.

و طریق بصره و کوفه اگرچه با آب وگل و شکوفه است آفات و مخافات وی بیشتر است، و اگرچه این راه به نسبت کوتاهتر است اما دست دزدان وی درازتر است که این قافله را سپاهیی همراه نیست و مردم بیچاره را دراین گناه نی.

و چون پیر بی نظیر تقریر منازل و مراحل با رفیقان بکرد و از ذکر[۱] کعبه و طواف و از عرفات و اجتماع قاف تا قاف بپرداخت پیرسیاح را روغن سخن در مصباح تقریر نماند، و هرنقدکه درکیسهٔ خبر داشت برافشاند. فتیلهٔ سخن فرو کشید و نفسی صفت خاموشی گزید.

از جانبی دیگر پیری لطیف منظر، نحیف پیکر، با زی تصوف و سیمای تعفف، به عبارتی گرم و آوازی نرم در سخن آمد وگفت ای شیخ عالم دیدهٔ جهان گردیده تا چند سخن از سفر صورت گوئی! لختی در طریق سفرمعنی پوی. تا چند سیار باشی! روزگاری طیار باش و از عالم اشباح به عالم ارواح آی و از زیارت قدس به حرم انس گرای، که

گر از باغ انست[۲] گیاهی بروید　　گیاهت نماید[۳] گل بوستانی
سفرهای علوی کند مرغ روحت　　گر از جنگل آز بازش رسانی

۱ــ اصل : ذکر و　　۲ــ اصل : آنست　　۳ــ اصل : نماند

اگرچه کعبهٔ آب وگل را تشریف اضافت «طهر بیتی» داده اندکعبهٔ جـان و دل را [۴۵ الف] خلعت «انا عندالمنکسرة قلوبهم» پوشانیده اندکـه میدان جهان صورت بس تنگ است و عارفان را از عالم صورت‌گفتن ننگ است، چنانکه‌آن بـزرگ می‌فرماید و عقدهٔ این طلسم بسته را می‌گشاید، که

عالم‌خاک از کجا، گوهر پاک از کجا　　برچه‌فرود آمدیت، بار کنیداین‌چه‌جاست
خلق چو مرغابیان[1] زاده ز دریای جان　　کی کنداینجا مقام مرغ کزان‌بحرخاست

«ان‌الله لاینظر الی صورکم و لکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم».

پیرسیاح چون این سخن بشنید برخود بلرزید که خود را مرد میدان وحریف جولان او ندید و با این همه خود را نشکست و مجادله و مباحثه را میان دربست، و به ادبی هرچه تمامتر و عبارتی هرچه لطیف تـرگفت : ای صوفی صفهٔ صفا و ای شیخ خانقاه وفا ! اگرچه سخن از مرتبهٔ‌کمال می‌خوانی و عبارتی چون‌آب زلال میرانی اما بدان‌کـه «صورت» مظهر « معنی » است...[1] مثبت دعوی است و این مصراعی مشهور است و در زبانها مسطور است‌که : «به معنی کی رسد مردم گذر ناکرده براسما»، و چنانکه اول اسم است و بازمسمی ، نخست صورت است و باز معنی، و قوله ـ عزوجل ـ برین حال گواه که: «فاذا سویته و نفخت فیه من روحی» پس اول تسویهٔ صورت است و باز نفخ روح. وآدم‌که خلیفهٔ اولین است [۴۵ب] او را نخست به علم اسما تلقین است‌که : «و علم‌آدم الاسماء کلها» و ازین جهت ملائکه به‌سجود اومکلف شدند و او بدین تشریف مشرف شد که: «فسجدالملائکة کلهم اجمعون» و اگر «متکلم» اسم را تلفظ نکند مستمع به مسمی‌کی راه برد و از درخت سخن چون برخورد، و این معنی روشن است و دعوی مبرهن است‌که اسم برمسمی مقدم است و منکر این سخن در جهان‌کم است.

پیر صوفی چون این‌کلمات بشنید خوش[2] بخندید وچون‌گل سرخ برآمد و

۱ـ جای دو سه‌کلمه سفید مانده.　　۲ـ اصل : خوشی.

چون بلبل به سخن درآمد وگفت : شیخا ! آن آیت که خواندی که: «فاذا سویته » برتقویم صورت دلالت دارد نه برتقدیم که حدیثی است صحیح وانکار وی عظیم قبیح که : «ان الله تعالی خلق الارواح قبل الاجساد» و این حجتی است محکم و با بنیاد. و اما آنکه گفتی که تا متکلم اسم را تلفظ نکند چگونه مستمع به‌مسمی راه برد سخنی است محکم و قاعده‌ای است مسلم، اما برتقدیم اسم بر مسمی دلیل نیست واین دلیل بجز علیل نی. زیراکه دراینجا غلطی شنیع است و عقلا را در این گفتار جای تشنیع که تومرتبهٔ متکلم را که مرتبهٔ اول است فرو گذاشته‌ای ومرتبهٔ مستمع راکه مرتبهٔ دوم است بر داشته، و ندانسته‌ای که متکلم نخست معنی را در دل ترتیب دهد و بعد ازآن الفاظ را ترکیب کند.

پیرسیاح انصاف این سخن بداد [۴۶الف] و به‌مفتاح سؤال سخن را دری دیگرگشاد وگفت ای شیخ باریک بین و ای کلام تولایق هزار تحسین! این معنی را چگونه شرح می‌گوئی و رخسار این سخن را به‌کدام آب عبارت می شویی که خدای تبارک وتعالی می‌فرمایدکه « [و] صورکم فأحسن صورکم». اگر صورت حسن نبود لفظ احسن در سیاق این سخن نرود.

شیخ صوفی گفت سبحان الله! من تو را به‌عرش می‌خوانم و تو روی به فرش نهی، و من ازآسمان سخن می‌گویم و تو از ریسمان جواب می‌دهی. آخر مراد من از این سخن آن نیست که صورت حسن نیست بل که از هر ذره‌ای به حق راهی است، و این نظم مردآگاهی است که

ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد

کدام برگ درخت است اگر نظرداری که‌سرصنعت بیچون برونه مکتوب‌است

بل که مراد من از این همه تطویل و تمثیل آن است که: «یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی»، یعنی چون عام کالانعام به عالم قشر فرو میا و چون اولوا الالباب به مرتبهٔ لب درا، که عالم صورت به‌نسبت عالم معنی چاهی است، و رونده

را در این چاه افتادن گناهی.

پیرسیاح چون قوت سخن شیخ صوفی بدید بجزتسلیم آمدن چاره‌ای ندید. پس گفت ای شیخ محقق و پیشوای مشفق! تو در مرتبهٔ کمالی و ما در پایهٔ نقصان، تو فرمانفرمایی وما مطیع فرمان. اما می‌خواهم که این سخن خواجهٔ کاینات را [۴۶ ب] که گفت : « ان الله تعالی خلق آدم علی صورته» شرح فرمایی و صورت این تحقیق را در آینهٔ برهان به ما نمایی تا آفتاب این معنی از حجاب لفظ بیرون آید و دلهای طالبان از فیض نور او بیاساید.

شیخ فرمود که این سخن بر بیشتر دانایان مشکل است، اما حقیقت این مسئله مرا در دل حاصل است. بدان که بعضی گفته‌اند که حق ـ سبحانه و تعالی ـ اصناف فریشتگان را برصورتهای مختلف آفریده است، هـر صنفی را برصورت نوعی از حیوانات. مگر آدمی را که هم برصورت آدمی آفریـده است. از جهت آنکـه او یگانه و برگزیده است و این جوابی شافی است و از درد قیل و قال صافی. اما بـه نزد بعضی از محققان آن است که هرچیز که در وجود عالـم کبری مخزون است در وجود عالم صغری که وجود آدمی است مکنون است از عرشی و فرشی و ملکی و ملکوتی، و همچنانکه حق ـ سبحانه و تعالی ـ در عالم کبری تصرف می کند روح آدمی را در وجود او که عالم صغری است همان تصرف داده است، وهمچنانکه در مملکت حق تعالی فریشتگانند که : «لایعصون الله ما أمرهم» درمملکت وجود آدمی نیز همچنان آفریده کـه مطیع فرمان روح می‌باشند و به هیچوجه مجال خلاف او ندارند.

چنانکه اگر روح چشم را بگوید که ببین ببیند، و اگر زبان را فرمان دهد که بگوی بگوید، و همچنین جمیع جوارح و اعضاء در فرمان وی‌اند که مجال عصیان ندارند و سخن پیرهری است ـ رحمة الله علیه ـ که : روح را با تن همان نسبت است که [۴۷ الف] حق را با عالم از وجهی نه از جمیع وجوه، و اگر آدمی را این نسبت نبودی به‌معرفت حق تعالی واصل نشدی. و آدمی را به‌سبب این پادشاهی که

داده است خطاب خواهد فرمود که : «من الملک الی الملک»، و از اینجاست که اگر کسی خدای تعالی را به خواب بیند بعضی محققان در اوقات روح بیننده تعبیر کنند. و این سخنان بی سفر که عبارت از آن سیر ملوک است دشوار فهم شود و اگر به‌شرح و بسط بسیار نیز معلوم شود علمی باشد بیانی نه عیانی وکار علم عیانی دارد نه بیانی، که: «تا می نخوری نباشدت رعنایی.»

چون سخن شیخ به اینجا رسید دعایی گفت و بر دمید. از دقت کلمات و رفعت مقامات او جمع را رقتی شد و ذوقی و شوقی در مستمعان پدیدآمد و نعرهٔ تحسین و آفرین از چپ و راست برخاست.

در این میان جوانی کبود پوش با دستار فیلگوش چون هلال زرد ونزار و چون بلال روشندل و با مقدار، آثار ریاضت از جبین مبین او تابان و علامات سعادت و آثار سیادت دراشکال وی فراوان، به‌لب ادب زمین تواضع ببوسید و گفت ای طبیب دلهای دردمندان وقافله سالار نیازمندان! این ضعیف نحیف طالب این راه است و ملازم این خانقاه. اگراز راه‌کرم سلوک را بیان فرماید و طریق سفرباطن را به ما نماید صدقه‌ای در موقع است و شفقتی در موضع.

شیخ گفت بدان که سلوک عبارت از اخراج کمال انسانیت است از قوت به فعل به‌ملازمت خلوت و ریاضت [۴۷ ب] و مداومت ذکر «لا اله الا الله»، وچنانکه درخت و شاخ و برگ و میوه در دانه موجودست بالقوه که به تربیت باغبان آن صورتها را که بالقوه در وی موجودند بالطبع اخراج می کند و از مرتبهٔ نقصان به مرتبهٔ کمال می‌رود و کمال دانهٔ آن است که به‌مرتبهٔ درختی رسد ومیوه کند، همچنین کمال آدمی آن است که به معرفت حق تعالی واصل شود و به مقام مشاهده و معاینه برسد که آدمی را از جهت معرفت آفریده‌اند و ازین جهت از دیگر مخلوقات برگزیده ومستثنی است، و این شناخت متعلق است به‌شناخت نفس او، کما قال : «من عرف نفسه فقد عرف ربه». و شناخت علی‌الحقیقه وقتی او را مسلم شود که هرچه در ذات وی به قوت موجود است به فعل موجود شود و وی را بر آن معانی

اطلاع شود- اطلاعی عیانی، و معانی هژده هزارعالم را به‌بصیرت ببینند. و چنانکه دانه به‌پرورش دهقان در سیر آید و از مقام دانگی به مقام درختی رسد [و] هر روز شکلی نودر وی پیدا می‌شود، همچنین هرروز وهرلحظه سالک را در باطن صفتی نو از قوت به‌فعل می آید واخلاق حمیده که در وی پنهان‌اند بر وی آشکارا می‌شوند و از حجرهٔ قوت به‌صحرای فعل می‌آیند، تا آن‌گاه که تمام معانی مدفون مکنون از قوت به فعل آیند و او خود را تمام بشناسد. و هرصفتی که از قوت بـه فعل می آید سالک آن صفات را در کسوتی وصورتی در واقعه می‌بیند وشیخ بدان صورت واقعه مقام او را [۴۸ الف] در سیر می‌داند که به‌کـدام مـرتبه رسیده است و بعضی از بزرگان این مقامات را در هزارو یک حصر کرده‌اند.

امـا برطریق اجمال این سه مرتبه است : یکی مرتبهٔ اسلام، و یکی مرتبهٔ ایمان، و یکی مرتبهٔ احسان.

و باز هریکی از این مراتب را برسه قسم کرده: عام، و خاص، و خاص خاص[1]؛ و در هرمرتبه‌ای از این مراتب خروج صفات است از قوت به فعل.

اما مرتبهٔ اسلام آن است که پنج چیز را گردن نهد: شهادت ان‌لااله‌الاالله و اقام الصلوة، وایتاء الزکوة،وصوم رمضان،وحج اسلام واین مرتبهٔ عام اسلام‌است.

امامرتبهٔ خاص وی‌آن است که: «المسلم من سلم المسلمون‌من یده ولسانه».

و مرتبهٔ خاص خاص وی‌آنکه: «اسلمت لرب‌العالمین».

و باز ایمان را هم سه مرتبه است :

مرتبهٔ عام‌آنکه: «ان تؤمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله».

و مرتبهٔ خاص‌آنکه: «المؤمن من امن جاره بوایقه».

و مرتبهٔ خاص خاص آنکه‌آینهٔ دل او به ریاضت مصقل شود و جواهر ذات ملکوتیان و مغیبات[2] در وی منعکس گردد و [چون] این مقام یافت حقیقت ایمان

۱- اصل : خان.

۲- این کلمه در بالای سطر بخط دیگری است . درمتن «مغایبات» آمده است.

است، کما قال حارثة ـ رضی الله عنه ـ: «کانی انظر الی عرش ربی بارزاً والی اهل الجنة یتزاورن والی اهل النار یتعاورون».

و مقام احسان نیز همچنین سه مرتبه است که: «الاحسان ان تعبد الله کانک تراه»، و این مقام خواص احسان است.

و مرتبهٔ عوام وی آن است که: «فان لم تکن تراه فاعلم انه یراک»،

و مرتبهٔ خاص خاص وی آن است که کاف تشبیه از نظر او ساقط گردد و در مقام مشاهده مغلوب گردد، چنانکه عبدالله عمر گفت: «کنا نتری الله فی ذلک المکان».

و اگر سیار در این مقام آفتاب در [۴۸ ب] واقعه بیند «مقام توحید» گویند، و اگر مرد بدین مقام رسد او را «سالک مطلق» گویند، و اگر به مقام جذبه مشرفش گردانند او را «سالک مجذوب» خوانند، و این مرد تمام بود و کامل مکمل باشد و اعقاد و اقتدار را بشاید، والسلم. «قلم اینجا رسید سر بشکست».

و چون سخن شیخ بدینجا رسید عنان بیان بازکشید. صلای آسایش در دادند و بنیاد استراحت نهادند. هر یک به گوشه ای نزول فرمودند و سر فرو کشیدند و بغنودند.

من از آن جمع بازگشتم و با هزار عشق و محبت همراز شدم. همه شب شمع فکرت را نکشتم و معانی کلمات شیخ را بردل می‌نوشتم. چشم نهاده که چه وقت بود که خروس مؤذن در خروش آید و آواز «الله اکبر» در گوش.

چون صبح صادق لوای خود بر افراخت و طلایهٔ لشکر روم برسپاه زنگ تاخت نماز بگزاردم و بامداد پگاه روی به خانقاه نهادم. مقام را بی ایشان دیدم و از ایشان نام و نشان ندیدم. گفتم این عزیزان! مسافر کجایند که دلهای طالبان را دوایند؟

خادم گفت دوش خوابی قلیل کردند و بعد از آن حزم[1] رحیل کرد.

۱ـ کذا: عزم. (؟)

من خیره و متحیرشدم و درد و دریغ خوردم و متفکرشدم.

معلوم من نگشت که ایشان کجا شدند در راه مکه یا حرم مصطفی شدند
ایامشان چو پروین با یکدگر گذشت[1] یا چون بنات نعش یک از یک جداشدند

و صلی الله علی سیدنا محمد وآله و اصحابه و عترته الطیبین الطاهرین

[۴۹ الف]

۱ــ گذاشت.

۵

مناظرهٔ
چشم و دل

(مذاکرهٔ دل غمخوار و چشم عیار)

نوشتهٔ

محمد زنگی بخاری

بسم‌الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مرخدائی را جل جلاله که چشمه‌های حکمت از دل اصحاب معرفت در جویبار بیان روان کرد که «ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه»، و نظر ارباب بصیرت را به‌کحل اعتبار مکحل گردانیدکه «فاعتبروا یا اولی الابصار»،

و تحیات بیشمار برشفیع روز شمار بادکــه دل پاک او مظهر آفتاب حقایق بود و نظر مبارک او کیمیای سعادت اصحاب دقایق،

و تحف سلام برصحابهٔ کرام که‌گزیدگان انام‌اندــرضوان الله علیهم اجمعین.

اما بعد چنین گوید محرر این مناظره و مقرر این مذاکره **محمد زنگی البخاری** ـ اصلح الله شانه ـ که دوستی که به دل محیط‌گوهر معنی بود و به نظر نقاد جواهر حقیقت التماس کردکه رمزی از مناظرهٔ چشم و دل باز نمای ونکته‌ای ازین معنی به زبان قلم با صفحهٔ کاغذ در میان نه‌که این نوع اسرار در باب یادگار اعتباری دارد، و ازین گونه در شاهوار درگوش دل هوشمندان شیرین می‌آید.

هرچند چشمهٔ دل ازغبار غم روزگار انباشته شده بود و شکوفهٔ شاخسارطبع از تند باد تفرقه ریخته، از امتثال این امر چاره ندیدم و این التماس شریف را به اجابت پیش رفتم و بر بدیهه ورقی چنانکه آمد نوشت و حدیث اطناب ممل را درنوشت، ان شاء الله تعالی که در نظر ارباب بصیرت به‌شرف قبول مشرف شود و به عین رضا ملحوظ گردد. [۵۰ب]

و چون سخن از دل می‌آمد وحکایت از دیده می‌رفت خواستم که دیباچهٔ این اوراق و مطلع این مذاکره به نام و القاب کسی زینت پذیرد که مردم دیدهٔ مردمی بود و دلخواه ارباب دلداری. چون کتاب تفاؤل[1] را بازگشادم و برتفصیل اصحاب لطافت نظرانداخت اول نام مخدوم زاده، منبع الفضایل، کنزالشمایل، افضل‌الاقران، خلاصة ابناء الزمان، ذوالخاطر الوقاد و الطبع المنقاد، امیرشمس الدین محمد الترحابی[2] یدیم‌الله سعادته برآمد که چون والد بزرگوار در جهان مردمی همچو مردم دیده برسرآمدست و به خصال حمیده و اوصاف پسندیده مردم دیدهٔ جهان و جهانیان گشته، ایزد تعالی ریاض خرمی آن خانواده را همیشه به‌سحاب لطف سیراب داراد و آیین مردمی و دلداری را به سعی جمیل ایشان روز افزون گرداناد، انه ولی الاجابة.

اگرچه این نوع معانی از بحر خاطر او قطره ای بود و در جنب آفتاب ضمیرش ذره ای، اما

سخن به نزد سخندان سلالهٔ جان است حدیث خوب، گل عقل ولالهٔ جان است

گویند وقتی دل غمخواری را با چشم عیاری مناظره شد و در میان این دو شریک محنت مجادله افتاد. زیرا که دل بواسطهٔ چشم اسیری کشیده بود و مردم دیده از دست بیقراری دل رخ به خون شسته، یعنی:

تا برکنار دجله دوش آن راحت‌جان دیده‌ام ازخون کنارم دجله شدتاخودچرا آن دیده‌ام

دل گفت ای حریف خیره نگر و ای رفیق بی هنر! این چه طوفان اندوه بود که بر روزگار ما باریدی، و این چه سنگ ملامت بود که [۵۱ الف] برشیشهٔ سلامت ما انداختی، «مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست». اگر نظر خیرهٔ تو نبودی این در محنت برما که گشادی، و اگر نظرخوش آمد خود نجستی این داغ ناخوشی بر

۱ــ رسم‌الخط نسخه است

۲ــ کذا، شاید: ترجانی (منسوب به‌شهری نزدیک ارز روم)، ترخانی (؟)

رخسار روزگار ما که نهادی؟ بحمدالله که از بسیاری تیر نظر که برما انداختی و از کثرت ناوک بلا که برما باریدی

بیکار ماند شست غم تو که بر دلم ازبس که زخم هست دگرجای تیر نیست

والحق تا درین میدان بلا افتادم و در این معرکهٔ هوی گرفتارگشته

چه بلا ماندکه از چرخ نیامد به سرم یا چه زخم است که ایام نزد بر جگرم

اگر تو با همه مردمی با من هیچ مردمی نکردی و همه نظر برخوش آمدکار خود داشتی لکن الشکر لله که

خون جگر از برای عم خواری را از دیـده روان شد و کنارم بگرفت

و الحق کدام غم ازین صعبتر و کدام محنت ازین شگرف تر که

همی زنـم نفس سرد بر امید کسی که یاد ناورد از من به سالها نفسی
به چشم رحم به رویم نظر نکرده دمی به دست جور و جفا گوشمال داده بسی

هرگز درآن گلزار حسن نظر نکردی که هزار خار محنت در دامن وقتم نیاویخت، و هرگز روی بدان قبلهٔ عزت نیاوردی که آسمان خاک خواری برسر من نبیخت .

ای کم شده وفای تو، این نیز بگذرد افزون شده جفای تو، این نیز بگذرد

ای سیه پوش سپیدکار، و ای یافه رو بی هنجار! راست گفته اند و این در [۵۱ ب] معنی نیکو سفته که : مثل «من اتبع السواد فقد ضل».

شعر

یار ندانسته‌ام سزای من این است راه غلط کرده‌ام خطای من این است

ای حریف لطیف و ای رفیق شریف! بیش این محنت خواری را برما مپسند و از این سخنان حق‌که گفته می‌شود مرنج که

نظم

ترا درکار خود یک لحظه‌دلسوزی نمی‌بینم ترا ازحال خود یک ذره‌آگاهی نمی‌دانم

چشم چون این قصهٔ زاری را گوش کرد و اندکی از شراب مستی به هوش آمد گفت :

نظم

من مست و تو دیوانه ما راکه برد خانه من چند توراگویم کم‌خور دوسه‌پیمانه

ای دل غمدیده و ای یار ستم رسیده! بدان وآگاه باش‌که

نظم

من همان روزکه آن خال بدیدم گفتم بیم‌آن است ازین دانه که در دام افتم

این نه دردی دردی[1] است که تو تنها خورده ای، و این نه جام محبتی است که بی ما نوش کرده‌ای . بل‌که اول ذوق این جام به‌کام من رسیده است و جمال این قبلهٔ ناکامی را نخست مردم دیدهٔ من دیده.

نظم

چه‌کنم عذر دل از دیده پذیرم چه‌کنم چه‌کنم نیست ازین دیده گزیرم چه‌کنم
روی این دور مدارید توانا چه‌کند ز من این عیب مگیرید اسیرم چه‌کنم

که از آن روزکه این کحل‌الجواهر عشق درین چشم‌کشیده اند و این دیدهٔ

۱ــ اولی به ضم دال و دومی به‌فتح دال.

رمدگرفته را به سرمهٔ سهر تکحیل کرده،

شعر

ارق علی ارق و مثلی یأرق و جوی یزید و عبرة تترقرق

شعر

بگریست چشم ابر برین روزگار من تا باغ عمر تازه شود در بهار من
تا لاله بر دمد ز سر خاک عاشقان از خون دل دمیده بود لاله زار من
[۵۲ الف]

مرا چون ازآن فتنهٔ روزگار این خواری به روی‌آمد و ازآن امیرخرابات عشق این عنا به سر رسید، مثل : «الرائد لا یکذب اهله»[۱] .

نظم

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام دردام است چو در فتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت که خرابات طرفه رنـدانند به هر پیاده رخی را به شاه مات کنند

چون این در نصیحت را گوش نکردی و با حریف عشق هم‌آگوش شدی،

بیت

ای دل دیدی‌که عاقبت خون گشتی ناچاره ز راه دیـده بیرون گشتی
عاقل بـودی و حالتی خوش بودت احوال پریشان شد و مجنون گشتی

چون ماجرای ایشان بدینجا کشید ساقی فراق جام اشتیاق در میان‌آورد و مطرب غم این نوای درد را آهنگ تیزکرد که

۱ــ کذا، (لایکذب الرائد اهله).

بیت

یاران همه یار مهربان را نکشند فرسوده تن سوخته جان را نکشند
المنة لله که تو ای دوست مرا کشتی تو چنانکه دشمنان را نکشند

چون این ترانه در سمع ایشان جای گرفت و آتش مهر در باطن هر یک زبانه زد هر دو در اضطراب آمدند. دل فرسوده از آتش اندیشه جوشیدن گرفت و چشم اشکبار در باریدن خون تقصیر نکرد و گفت :

غزل

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو گر نمی گویی به کس با عاشقان باری بگو
قصه گو در گوش ما گر دیگران محرم نیند بادل پرخون ما پیغام دلداری بگو [۵۲ ب]
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
با نگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی سوی دوست حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
سوسنی با صد زبان گر حال من با او نگفت تو چو نرگس بیزبان از چشم اسراری بگو

چشم چون این غزل را برخواند و لختی از شرح حال باز راند روی به دل آورد و گفت : ای مرکز محیط اندیشه و ای منقلب رای هزار پیشه ! درین زمان که سیلاب خون گرد من فرو گرفته است و غبار تیرگی بر دامن وقت من نشسته چه جای این سخن است .

نظم

من خود خجلم کز غم او زنده چرایم بس نیستم این حیرت و تشویر و ندامت
زین حیف که در هجر چرا زنده بماندم بگرفت مرا دامن جان دست غرامت

دل گفت :

نظم

خون دل من ریختی ای خیره نگر　　خون دل من گرفتت آخر روزی

چشم گفت عجب‌کاری است و طرفه روزگاری که تشریف عشق تو پوشی و ملامت برمن آید، و جام شوق تو نوشی و مرا به غرامت‌گیری. آری:

مصراع

کیسه طراران برند آفت به عیاران رسد

دل گفت سخن به‌حرمت‌گوی و بر بساط انبساط جای خویش بشناس.

نظم

گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین　　آنکه کوبد در دلدار کجا باشد خرد

چشم گفت اگرچه این گفتی و عاقبت سر برخط راستی نهادی، اما من با این همه سخن راست نمی یارم گفت، و در وصف جمال دلدار قدم پیشتر نمی‌یارم نهاد که : «لو دنوت انملة لاحترقت»، که سلطان عشق خونریز است و دردی [۵۳ الف] این جام غیرت‌آمیز، و اگر نه صریح بگفتمی و سر این درج سر را بازگشادمی که

غزل

گر لب او شکند نرخ شکر، می‌رسدش　　ور رخش طعنه زند برگل‌تر می‌رسدش
گرفلک سجده برد بر در او می‌سزدش　　ور ستاند گرو از قرص قمر می‌رسدش
ورشه عقل که عالم همگی چاکراوست　　جهت خدمت او بسته کمر می‌رسدش
شاه خورشید که بر زنگی‌شب تیغ کشد　　گر پی هیبتش افکند سپر می‌رسدش
گر عطارد ز پی دایره و نقطهٔ او　　همچوپرگاردوان است به‌سر می‌رسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او　　گر ندارد سر دیدار بشر می‌رسدش

می‌شمردم من ازاین نوع شنودم زفلک کـه ازینها بگذر چیز دگـر می‌رسدش

دل چون وصافی جمال معشوق از چشم بشنود وآشنایی عشق را با دیده مشاهده کرد آتش غیرت در وی شعله زد و خرمن محاوره را پاک بسوخت چنانکه ماجرا را به عربده بدل کرد و از سرغضب با چشم در سخن آمـد وگفت ترا چه حد آن باشد که از عشق دم زنی و یا چه اندازهٔ آنکه از محبت سخن گویی که محل عشق منم و این صفت به من مخصوص است؛ کما قال علیه السلام :«اللهم زین قلوبنا بمحبتک».

چشم گفت اگر عشق به تو مخصوص است و صدف این گوهر شریف ذات تست، پس از چیست که

نظم

همه خفتند ومن دل شده را خواب نبرد همه‌شب دیدهٔ من برفلک استاره شمرد

[۵۳ ب]

دل گفت من مهترم و تو کهتر، بلکه من مخدومم و تو چاکر. زنهار که پای از دایرهٔ خدمت بیرون ننهی و امثال این خیالات درخاطر نیاری که

نظم

هرآن کهتر کـه با مهتر ستیزد چنان افتد کـه دیگـر بـرنخیزد

چشم گفت :

نظم

انـدر ره عاشقی کما بیشی نیست با هیچکس این زمانه را خویشی نیست

نظم

چه کبکان و بـازان به هم می‌پـرند میـان فضـای کـهستان مـا

چشم گفت ای دل! اگرچنانکه در پای عشق افتاده‌ای بیش سخن از سروری مگوی که این نه آن سر کوی است که تو می‌پنداری، یا توخود این سخن را سرسری می‌گویی.

دل گفت اگرچه انبیا در رسالت برابراندکه : «لا نفرق بین احد من رسله» ، اما بعضی را بر بعضی فضیلت است و قومی را بر قومی افزونی که: «تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض». زینهار که چون این معنی را دانستی پای از مرتبهٔ خویش بیرون منه و از مقام خویش تجاوز مکن که خویشتن شناسی اول مسأله‌ای است از باب ادب، و حرمت عزیزان داشتن عزتی است به جای خود. مگـر نـدانسته‌ای که من در زمین قالب «خلیفةالله»ام که عقل کاردان وزیر من است و نفس سرکش اسیر من. قوت حافظه خزینه دار من است و قوت متخیله حاجب روز بـار من. اعضا و جوارح رعیت منند و تو و حواس دیگرجاسوس این مملکت. [۵۴ الف]

چشم گفت اگر تو خلیفهٔ عالم تنی و درین دعوی برحقی پس از چیست که لباس عباسیان من پوشیده‌ام و تختگاه من بالاتـر از مقام توست. مگـر ازین دقیقه بیخبری و ازین سرآگاه نه‌ای که اول چیزی که حق تعالی بیافرید عقل بود که: «اول ماخلق الله تعالی العقل» و چشم او را به کحل معرفت مکحل کرد که : «فکحله بنور الوحدانیة». و دیگر در قرآن مجید به‌چندین جای ارباب خرد را به ذکر من جلوه کرد که: « فاعتبروا یا اولی الابصار.»

دل گفت آنچه فرمودی راست است، اما من چشمه سار حکمتم که: «ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه»، «و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً»، و محل ایمان و عرفانم که : «اولئک کتب فی قلوبهم الایمان».

چشم گفت راست می‌گویی، اما معصیت براهل ایمان می‌رود کـه : «یأ یها الذین آمنوا توبوا الی الله». امـا من از آن قوم ام : «لایعصون الله ما امرهم»، یعنی ملکم که مقام معلوم دارم و پای از معرفت مبصرات بیرون ننهم که : «وما منا الا له مقام معلوم.»

دل گفت راست می‌گویی. مگر شما هر دو آن ملکیت[۱] که از آسمان دعوی به زمین دعوی آمدید و به دست زن دنیا گرفتار گشت و در چاه بابل صورت محبوس ماند تا لاجرم به جادوی مشهور گشته ایت[۲] و از ترس عذاب آجل به عذاب عاجل راضی شده.

چشم گفت که مرا به‌جادوی [۵۴ب] مذمت مگوی و به‌هرچیزی بهانه مجوی که اگر جادوی نکوهیده بودی پیغامبر ـ صلی‌الله علیه وسلم ـ نفر مودی که « تعلموا حتی السحر».

دل گفت این مبالغه‌ای است[۳] در طلب دانش نه تلقینی به‌آموختن سحر.

چشم گفت اگر سحر مذموم بودی و ازین معنی چیزی نگشودی پیغامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ نفرمودی که : «ان من البیان لسحرا»، و دیگر سحرهٔ فرعون به تشریف «جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین » مشرف نگشتندی که: «فالقی السحرة ساجدین».

دل گفت ایشان این قرب و کرامت به‌ایمان یافتند که: «قالوا آمنا برب العالمین»، نه به سحر و ساحری که: «[و] لایفلح الساحر حیث اتی»، و ایمان صفت من است که : «اولئک کتب فی قلوبهم الایمان».

چشم گفت ای دل شیفته! با این جسم آشفته چند دعوی ترفع کنی و هر زمان از زبردستی دم زنی که تو ازپس دیواری چیزی نبینی و از پیش پای خود خبر نداری و من باهمه خردی پانصد ساله راه را به یک نفس قطع کنم و به ماه و آفتاب به یک لمحه محیط شوم و اگر هیچ نمی‌دانی بدان که :

من نرگس گلزار حسنم،
[جزع] تعویذ زینتم،
دیدبان قلعهٔ قالبم،
جام گیتی نمای عالم حس‌ام،

۱ـ(= ملک ایت/ملک اید). ۲ـ اصل : کشتهٔ یت. ۳ـ اصل : مبالغهٔیست.

سکندر سیاح شش جهتم،
برادر مهین حواسم،
چشمه سار آب انابتم،
جویبار چمن طراوتم،
ناوک انداز کمان ابرویم،
آهو مردم دار دلجوی‌ام،
کان گوهر مردمی ام،
شمع [۵۵الف] خانهٔ وجود آدمیم،
بل که من آن تیرانداز غمزه ام که در قلعهٔ عقل می گشایم،
من آن شهسوار میدان حسنم که به چوگان زلف‌گوی دل صاحبدلان می‌ربایم،
من آن شهباز بلند پروازم که مرغابی دل از بحر تقوی صید می کنم،
من آن کبوتر طیار بغداد صورتم که از هفت اقلیم بالا خبر به‌شیب می آرم،
من آن کمان دار ابرویم که به‌تیرغمزه در کمین حسن لشکر صبر را شکسته‌ام، زلف زره پوش یکی از مفردان سپاه من است،
منم که به تیرغمزه در کمین مبارز خرد نشسته‌ام،
من آن حکم انداز خونریزم که به یک تیر نظرصف لشکر صبر را شکسته‌ام، غمزهٔ بی‌باک یکی از عشاقان بارگاه من است،
گل رخسار صاحب جمالان شمال لطافت از من یافته است، و سیب ذقن رعنایان چاشنی حلاوت از حسن من گرفته ـ که :

مصراع

سرمایهٔ حسن چشم و ابروست

گویی من خط کتاب « من عرف نفسه» ام که نور معنی در سواد من مندرج

است،

مرکز محیط عین‌الیقینم که مبصرات را احاطت کرده‌ام.

و اگر راست می‌شنوی ما آن دو صیادیم که به‌دام زلف و دانهٔ خال مرغ دل صاحب نظران را صید می‌کنیم و آتش ملامت در خانهٔ سلامت عاقلان می‌اندازیم. تو به چه پشت [۵۵ ب] با ما روی می‌نهی. اگر روی آن داری که پشت به هزیمت ندهی پای پیش نه، و اگر نه کار از دست رفته دان.

دل چون بی‌آبی دیده را مشاهده کرد و دید که دیده پای از جادهٔ حرمت بیرون می‌نهد گفت: ای رهبان سیاه پوش و ای گندم نمای جو فروش! ای مست یاوه گوی و ای معربد بهانه جوی! اگر تو نرگس گلزار حسنی و جزع تعویذ زینتی!

من شمس آسمان توحیدم و سیمرغ قاف تفرید،

من مشرق صبح گشایشم و مغرب آفتاب الهام،

من شیخ خانقاه قالبم و منزلگاه مسافران خواطر.

اگرچه تو نرگس گلزار حسنی اما دریغ که چون لاله سیاه دلی! و اگرچه جزع تعویذ زینتی اما دریغ که به غایت مهره بازی! و اگرچه دیدبان قلعهٔ قالبی اما چه شود که به‌غایت خواب‌آلودی! و اگرچه سکندر سیاح شش جهتی لکن از روی حقیقت یأجوج سد فتنه‌ای!

چشم گفت: ای چون فلک سرگردان و چون ملک همیشه جایها پنهان! بیش با مستان مستیز و از مکاوحهٔ این خونریز بپرهیز که این دیده بسی خون صاحب نظران ریخته است و بسی خاک بلا بر سر ارباب لطف پاشیده.

دل گفت راست می‌گویی که

بیت

در سرخی هر دو نرگس مخمورت پیداست که خون عاشقان ریخته‌ای

اما آنکه گفتی که من چشمه سار آب انابتم و جویبار چمن طراوت راست

گفتی، [۵۶ الف] ولی چه سود که این دقیقه را ندانستی و این رمز را فهم نکردی که من کانون آتش محبتم و شعلهٔ جمرهٔ مودت، که

ففی فؤاد المحب نار هوی احر ناراً لجحیم ابردها

و مرتبهٔ آتش از آب بالاتر است و طبقهٔ ناری از طبقهٔ مائی به‌دو مرتبه بالاتر.

چشم گفت اگرچه این معنی را راست می‌گویی و در سخن خرد[ه]های نیک می‌جویی، اما:

والا مطلب که هست پستی خوشتر هشیار مشو که هست مستی خوشتر

که آدم را که «خلیفة الله فی الارض» است و محسود فلک و ملک و خاتم مخلوقات و مجموعهٔ معانی مکونات از خاک آفریده است و بنیت شریف او را از این مرکز غبرا برآورده، تا لاجرم هرکه از روی تواضع اینجا خاک شود و به فروتنی پستی جوید در آن جهان او را برکشد و به مرتبهٔ رفیع رساند که: «من تواضع لله رفعه الله»، و هرکه از روی تکبر بلندی طلبد که: «ان فرعون علا فی الارض» و به تواضع خاک نشود در آن جهان خاک بودن را تمنا کند که: «یا لیتنی کنت ترابا».

و دیگر آب را بر آتش ترجیح است که آب حیات بخش است که: «من الماء کل شیء حی»، و آتش مادهٔ خلقت شیطان است که می‌گوید: «خلقتنی من نار و خلقته من طین»، و جای شیطان و شیطانیان دوزخ که: «لأملان جهنم منک و ممن تبعک».

دل چون دید که چشم دعوی شوخ چشمی می‌کند و دیدهٔ خیره دیده در مخاصمهٔ [۵۶ ب] دل به جان می‌کوشد از غضب برخود جوشید و سلاح مجادله از سر در پوشید و گفت: ای مست لایعقل خراب و ای بی‌شرم خیره روی بی‌آب!

دهان را به مشک و به عنبر بشوی سخن را بیندیش، وآنگه بگوی[۱]

تا برمحک معنی رسوا نگردی و دعوی عیاری تو به بی‌عیاری بدل نگردد. ای عجب! ندانسته‌ای که ایزد تعالی چون قالب آدم را میان مکه و طایف بیافرید و طینت وجود او را به خداوندی خویش تصرف کرد که : «خمرت طینة آدم بیدی»، و ندای «انی جاعل فی الارض خلیفة» در جهان داد ملأ اعلی از کروبی و روحانی به نظارهٔ قالب او آمدند و گرد آن مخزن علم «و علم آدم الاسماء کلها» می‌گردیدند تا شیطان بی اجازت در آن کارخانهٔ قالب در آمد و همه جای را مطالعه کرد الا دل را که چون به‌دل رسید دست رد برسینهٔ او نهـاد و آن ملعون را در حرم تجلی بار نداد تا از آن جهت مردود همه دلها گشت و نشانهٔ تیرباران لعنت شد، و از اینجا گفته‌اند که: هر که را یک دل ردکرد مردود همه دلها گشت، و هر که را یک دل قبول کرد مقبول همه دلها شد. زیرا که دل «بیت الله اعظم» است و کعبهٔ عالم وجود انسانی است، و چنان که کعبه بعضی را سبب امان باشد که : «و من دخله کان آمنا» گروهی را سبب نگوساری[۲] و سنگساری گشت که: « ترمیهم بحجارة من سجیل ». دل نیز هم سبب آبادانی عالم است و هم سبب خرابی که قبول وی نشان قبول حق است [۵۷الف] و رد وی علامت مردودی حق.

سوری که درو هـزار جان قربان است چه جای دهل زنان بی‌سامان است

زنهار درین کار اندیشه کن و خاموشی را پیشه ساز که : «نازک بود حکایت دل‌زینهار دل» ، بل که نسبت تو به شیطان بیشتراست وتصرف وسوسهٔ شیطان در تو مؤثرتر که: «نظر الحرام سهم من سهام الشیطان». اما ترا معذور می‌دارم که تو مستی و پریشان‌گفتن ازمستان عجب نیست.

چشم گفت :

۱ــ اصل ، مگوی ۲ــ کذا، صورتی است از «نگونساری».

مستی و عاشقی و خرابی نشان ماست این طرفه‌تر که آیت رحمت به‌شان ماست

زیرا که امرفانظروا الی آثار رحمة الله در شان نظراست، و آیت «وفی انفسکم أفلا تبصرون» در حق بصر، و خود کدام آیت ازین روشنتر که آنکه در کتاب محبت آیتی بود که : «قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم‌الله»، و ظهور رحمت حق را مظهر که : «وما ارسلناک الارحمة للعالمین» چشم‌گریان خواست « اللهم ارزقنی عینین هطالتین ». و دیگر مزیت من بر تو ظاهر است و رجحان من بر تو از همه وجوه روشن که تو در مرتبهٔ علم الیقینی و من در مرتبهٔ عین الیقین وکثرت تفاوت میان این دو مرتبه ظاهر و شرف مرتبهٔ عین‌الیقین برعلم الیقین پیدا. «جانا تو کجا و ما کجائیم.»

دل گفت این دلیلی خوش بود که گفتی و این درمعنی را نیکو سفتی. اما نمی‌دانم که این ننگ را کجا بری و این سرزنش را به‌کدام زبان عذر خواهی [۵۷ ب] که هر زحمتی که به اصحاب کمال رسد ازچشم بد رسد و پیوسته عاشقان چشم بد از چهرهٔ صاحب جمالان دور خواهند که

چشم بدت دور ای بدیع شمایل یار من و شمع جمع و یار قبایل

چشم گفت درین مجادله معارضه می‌توان کردن و منع را درین مقدمه مدخل می‌توان ساخت که این صفت که درمن ثابت کردی در تو حاصل است، و این معنی را که مخصوص گفتی مشترک است. زیرا که دل را در صلاح و فساد کار مردم اثر است و همت و خاطر را در هر چیزی تصرف. چنانکه گفته اند:

به همت هندوان چون بر ستیزند ز شاخ خشک برگ تر بریزند

بل که یکی از نشانهٔ ارباب دل و اصحاب یقین آن است که : «صد سر ببرند که در میان دست نبو».

دل گفت راست گفتی. اما فرق است میان نظردل و نظر چشم، و تفاوت تمام است میان این دو معنی. زیرا که من در هرچه به نیکی نظر کنم او را نیک آید، و در هرچیزی که به بدی نگرم ناخوبی به روزگار او ملحق شود. به خلاف تو که به هرچه به رحمت درو نظر کنی رحمتی بدو عاید شود. مگـر این از آن است که تو هندوی و هندوان باژگونـه باشند، و این ازان باژگونه ترکه با همه هندوی همچو ترکان [۵۸ الف] تیرغمزه برکمان ابرو نهاده و هرساعت رگ برمی‌آری تا لاجرم می‌گویمت که :

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی هرچه آیدش به‌دست به تیرو کمان دهد

چشم گفت این سخنهای ناگفتنی چرا می‌گویی و مرا به‌سیاهرویان چرا تشبیه می‌کنی ! «من ازکجا و سر زلف دلبران زکجا»، و اگر راست می‌شنوی من هندو نیم و چون هندوان بدخو نیم. اما:

غلام باد شمالم، غلام باد شمال که رنجه‌گشت وبه‌من‌بوی دلستان‌آورد

و اگر نیز این مدعای تو ثابت است وحجج و براهین تو قاطع !

در خرابات عشق کی پرسند که حجازی است خواجه یا شامی‌است

دل گفت: ای چشم مست ! ترا چه شده است که هیچ پای از خرابات بیرون نمی نهی و سخن همه از مستی و خونریزی می‌گویی؟

چشم گفت:

دل پرخون‌بنگر،چشم[1]چوجیحون‌بنگر هرچه‌بینی بگذر، چون وچرا هیچ‌مگو[2]

دل گفت: ای چشم غماز و ای یار خانه برانداز! چون راز مرا فاش گردانیدی و دوست و دشمن را از صمیم سینهٔ من آگاه کردی ـ باری ازین پس:

۱ـ اصل : اشک (تصحیح بر اساس چاپ فروزانفر). ۲ـ اصل : مگوی.

تو مردمی کن و از چشم مفکنم زنهار که دشمنم ز برای تو در دهان انداخت

چشم گفت ای یار آشنا و ای دوست باصفا! هنوز جای شکر است که [۵۸ب]

مردمت گر ز چشم خویش افکند مردم چشم عاشقانت جاست

دل گفت: ای رفیق دلجوی و ای ملامت انگیز با آب روی! این لطفی است که می‌فرمایی و مردمی که می‌نمایی. اما من نمی‌دانم که مرهم[1] این درد را از که جویم و شکایت این غم را با که گویم، که

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

یعنی

رمتنی بسهم ریشه الهدب لم یضر ظواهر جسمی و هو فی‌القلب جا رمح

بخشای بر آن دلی که از دست غمت خون می‌رود و جراحتش پیدا نیست

چشم گفت: ای دل شوریده و ای رفیق ستم رسیده! مرا معذور دار، که

خون دل من ریخته می‌خواهد یار وین کار مرا به دیده می‌باید کرد

چون صورت این حال دانستی و بر حقیقت این معنی واقف گشتی بیش در طلب محال مپوی و با من از باب ملامت مگوی، که

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است هر که مارا این نصیحت می‌کند بیحاصل است

دل گفت:

۱ــ اصل: مردهم.

زین سان که من این کار غمت می‌بینم بسیار چو ما بـه باد برخواهی داد

اما اندیشه کن که میدان صورت تنگ است و گلهای این گلزار همه بیرنگ. خمر این خمحانه همه خمارست و همنشینان این کاشانه همه اغیار. [۵۹ الف]

حد این میدان از بن کرهٔ غبرا تا این سقف مینا بیش نیست، و میدان شاه این قلعه از دریچهٔ مشرق تا افق مغرب زیادت نی. شب محسوسات صبوحی ندارد و از در شهرستان صورت فتوحی نیاید. ولکن میدان دل از آن طرف عرش و کرسی و فلک و ملک است، «و ان الی ربک المنتهی». بل که عرش و کرسی در جنب دل مختصر است. زیرا که دل قابل تجلی الوهیت و ربوبیت است کـه : «لا یسعنی ارضی ولا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن».

چشم گفت : ای عجب این معنی را ندانسته ای و این دقیقه را در نیافته[ای] که صورت مظهر جهان معنی است و وصول به‌عالم معنی بی‌واسطهٔ صورت محال. یعنی: «به معنی کی رسد مردم گذر ناکرده بر اسما».

دل گفت : این مدعای تو ممنوع نیست و کس را در این معنی نزاع نی. اما سخن در آن است که چون حد خود شناختی پای از اندازهٔ گلیم خود بیرون منه و از مرتبهٔ خویش در مگذر که خداوند را نظر بر باطن بندگان است نه بـر صورت که : «ان الله لا ینظر الی صورکم بل ینظر الی قلوبکم و اعمالکم.»

چشم گفت : این حکم مطلق نیست و عمومیتی ندارد، بل که این سخن با منافقان و اهل ریا و سمعه است که در طاعت و عبادت روی صورت [۵۹ ب] ایشان با حق بود و روی معنی به خلق ، که اگر این معنی تمام بودی پیغامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ نفرمودی که : «اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه» و خود این معنی را وجوه بسیار است که : «وکل جمیل من جمال الله» و «ان الله تعالی جمیل یحب الجمال»، و مرا ازین اعتراض که تو می کنی اندیشه نیست و در این بـاب بهتر از خاموشی پیشه‌ای نه، که

گر زانکه نه‌ای طالب، جوینده‌شوی باما ور زانکه نه‌ای مطرب، گوینده شوی باما
گر زانکه‌توی‌قارون‌درعشق‌شوی‌مفلس ور زانکه خداوندی، هم بنده شوی باما
یک‌شمع‌ازاین‌مجلس‌صدشمع‌بگیراند ور زانکه توی مرده، هم زنده شوی باما
پاهای تو بگشاید، روشن به‌تو بنماید تاتو همه تن چون‌گل، درخنده شوی باما

چشم چون این غزل برخواند روی به دل آورد وگفت اگـر تو را از حسن صورت و لطافت ترکیب هیئت من غیرت می‌آیدکه نفی صورت می‌کنی و سخن همه ازمعنی مجرد می‌گویی والحق جای غیرت است که: «صورکم فاحسن صورکم» تو نیز نظر به خلقت من می‌کنی می بینی کـه مردم دیدهٔ من جامهٔ هفت تو پوشیده است و لشکر زنگ و روم را برخودگردکرده وسپاه مژگان[1] پیرامن ایشان به‌پاسبانی صف زده و دلبری و دلداری را آیین خویش ساخته وکمال حسن و انجمن [۶۰ الف] لطافت در وی جمال داده و ابن مقلهٔ چشم بر لوح وجود سرخط «الله لطیف بعباده» نوشته. چون نظر به ذات خود می‌کنی خود را می بینی پاره ای خون، و دیگر ازین نوع نمی‌یارم‌گفت‌که چون.

دل گفت : «سبحان الله» راست‌گفته‌اندکه یک عامی را الزام‌کردن دشوارتر که هزار دانشمند را، و با کودکی عاقل سخن‌گفتن‌آسانتر که با پیری نا بالـغ.

اما چون‌کار بدینجا رسید و مجادله بدین حد انجامید بدان و آگاه باش کـه ایزد تعالی آدمی را مجموعهٔ معانی عالم گردانیده است و جان هر چیزی را در ترکیب خلقت او درج‌کرده، که

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست در خود بطلب هرآنچه خواهی که توی

و قالب او را بر مثال زمین آفریده و قلب او را برهیأت افلاک گردانیده. چنانکه‌آسمان هفت طبقه است دل‌آدمی نیز هفت طور است.

۱ــ اصل : مژدگان.

و طور اول که به منزلهٔ آسمان اول [را] است «صدر» گویند که کوکب اسلام بدو منسوب است که : «افمن شرح الله صدره للاسلام».

و طور دوم را «قلب» گویند که ستارهٔ ایمان بروی است که : «اولئک کتب فی قلوبهم الایمان».

و طور سوم را «شغاف» گویند که کوکب محبت خلق بر آنجاست که : «قد شغفها حباً».

و طور چهارم را «فؤاد» گویند که مرتبهٔ شمس مشاهده است که : « ما کذب الفؤاد [۶۰ ب] ما رآی».

و طور پنجم را «حبة القلب» گویند که جای محبت حق است که : «یحبهم و یحبونه».

و طور ششم را «سویدا» گویند که محل کوکب علم لدنی است.

و طور هفتم را «مهجة» گویند که محل تجلی جمال و جلال حق است ـ تعالی و تقدس.

و چنانکه زمین در میان آسمان به منزلهٔ حلقه ای است در میان بیابان، تن نیز در مقابلهٔ دل همچنان است و کمتر ازان، و تو جزوی از تن بیش نیستی. بل که یکی از نامهای دل «جنان» است ازجهت آنکه او در عالم صغری همچوجنان است در عالم کبری. زیرا که در دل کوکب معرفت است، و فاکههٔ فکر، و لالهٔ وله، وبنفشهٔ بشارت، و عبهرعهد ، و جویبار چشمه سار اخلاص ، و حوری خاطر ، و معانی انبیا و اولیاءـ که دل خزانه‌ای است ازخزینه‌های حق که: «قلوب الابرار خزائن الله فی الارض»، و محل نزول وحی که: «نزل به روح الامین علی قلبه»، و تشریف یافتهٔ « انا عند منکسرة قلوبهم».

چشم چون تقریر این معانی از دل بشنود حیرت آورد وگفت ای عجب تا اکنون مرا به جادوی تشنیع می‌زدی و به ساحری نسبت می کردی و این زمان در سخن سحر می‌پردازی که : « ان من البیان لسحرا » و دیدهٔ ستم دیده را بافسون

عبارت و استعارت چشم بندی می کنی . اما : «سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست». [۶۱ الف]

دل گفت: اگرچه چنین است اما بدان است که در مصر جسد چون موسی‌ام که با برادرم هارون عقل یکی شده‌ایم[۱]. وفرعون نفس و هامان هوی را در رود نیل نیستی غرق کرده و بنی‌اسرائیلیان اخلاق حمیده را بر قبطیان اخلاق ذمیمه[۲] نصرت داده و در باب دعوت ید بیضا نموده و به‌عصای اخلاص چشمه‌های حکمت روان کرده که : «من اخلص‌لله تعالی ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه». اما نمی دانم که تو چه ساحری که بـا من مکابره می کنی و پیش معجزهٔ ثعبان بیان من ایمان نمی آری .

چشم گفت: آنچه فرمودی مسلم است و الطاف به‌حق به جای تو بسیار است. اما دریغ که آیین حق شناسی نداری و از صفت انصاف عاطلی، و اگر نه حق آن بودی که با من به تواضع پیش آمده‌ای که من در چندین علم استاد تو بودم و تو در اوقات و حالات مستفید من بوده، و صاحب شریعت ـ صلی الله علیه و سلم ـ حق استاد را ازحق مادر و پدر زیادت نهاده که: «خیر الآباء من علمک»، و نیز گفته‌اند: « من قال لاستاده لا لن یفلح ابداً ».

مگر فراموش کرده‌ای که کتاب اقلیدیس ، اشکال پیش من خوانده و فصول نسخهٔ الوان پیش من حل کرده!

اگر تعلیم من نبودی توچه دانستی که بعد میان این کرهٔ خاک و سقف افلاک چند است وتفاوت میان رخسار روز پرنور و زلف شب دیجورچگونه‌است؟ [۶۱ب]

اگر تفهیم من نبودی جمال شاهد بهار را از صورت شیخ زمستان چگونـه فرق کردیی و [تفاوت] شهباز را از کلاغ، و مزیت باغ را بر راغ[۳] کجا شناختیی؟[۴]

و اگر تقریر من نبودی تو چه دانستیی که در این صحن بستان زبان سوسن

۱ــ اصل : شدهٔیم. ۲ــ اصل : دمیمه. ۳ــ : اصل : راع. ۴ــ شناختیء
۵ دانستیء

با چشم چگونه راز می‌گوید، و شاهد گل از عارض صاحب جمالان چرا سپر می‌اندازد؟

اگر تلقین [من] نبودی کجا ره بردیی[۱] که زلف بنفشه ازگیسوی دلبران چگونه درهم می‌شود، و زلیخا [ی] بادپیراهن یوسف گل را از چه روی چاک می‌زند؟ «ای دریغا گرت وفا بودی»! مرا با این تربیت که درحق تست عامی گفتی و با چندین معنی که از من استفادت کردی نادان نام نهادی!

مگر این جفاها که می‌گویی شکر آن است که آفتاب را از دره به‌واسطهٔ [...] من دانستی و نور را از ظلمت به‌سبب تقریر من تفرقه کردی. « آه که اومید من به یار نه این بود.»

بی‌وفا یارا جفا چندین مکن قصد آزار من مسکین مکن

دل چون این سخنان از چشم بشنود رقتی طبیعی در وی اثر کرد، گفت:

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی به‌هرچه حکم کنی بر وجود من حکمی

راست می‌گویی! شکر الطاف تو برما فرض عین است و ذکر ایادی تو در همه حال عین فرض: کما قال النبی ـ علیه السلم ـ: «من لم یشکر الناس لم یشکر الله».

اما مـراد من ازین سخنان شکست‌کار تو نیست [۶۲ الف] و از این مناظره اثبات بزرگی خود نـه! ولکن مرا رعایت حدیث «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته» می بایدکرد و ترا آیت: «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» می‌باید شنید. زیراکه مرا در دارالخلافهٔ قالب به‌خلافت نشانده‌اند و اعضا وجوارح را به‌رعیتی من داده. می‌ترسم که اگر بازخواست تو نکنم به عذاب عـاجل و آجل مأخوذگردم و در قیامت به‌آتش حسرت و ندامت سوخته شوم.

اما آنچه گفتی که من استادم و تو شاگردی و من مفیدم و تو مستفید غلط

۱ـ اصل بردیی

است و بهتانی عظیم. زیراکه جاسوس به‌آوردن خبر استاد پادشاه نشود و پادشاه به تفحص احوال رعایا از جملهٔ رعیت نگردد.

چشم گفت راست می‌گویی . من این حدیث شنوده ام‌که: «ان فی جسداین آدم لمضغة اذا صلح صلحت بها سائـرالجسد». اگـرچه صلاح توصلاح ماست و فساد ما در فساد تو، و تو ازین جهت بر سر ما سروری و به چندین وجوه بهتری، اما مرا فضیلتی است مخصوص وتشریفی است علیحده‌که آن به هیچ‌کس نداده‌اند وآن در بر دیگری نگشاده، یعنی تشریف «احسنوا الحسنی و زیاده»که مراد ازاین معنی دیدار بیچون و چگونه است به من تعلق دارد و خلعت «سترون ربکم کماترون القمر لیلة البدر» بربالای بی همتای [۶۲ ب] من است . لاجرم

خود را به حیل در افکنم درکویش　　باشد به مشام جانم آیـد بویش
از غایت رشک برکنم دیده ز روی　　کز دیدهٔ خود دریغم آیـد رویش

زیراکه اهل بهشت را باآن همه نعمت اگر در حجاب دارند بهشت برایشان دوزخ شود وآن انواع و اصناف نعمت عین محنت‌گردد، که

اگر در روضه ننمائی به‌ما نور تجلی را　　ز دوزخ بازنشناسد کسی‌فردوس‌اعلی‌را

دل‌گفت: این فخر به جای خویش است و این ناز را به جان نیازمندم . اما این مقدمه را بدان که بی شرکت بصیرت با این دولت نرسانند و تا بصیرت را به بصر نیارند این خلعت سعادت را قابل نگردد.

چون سخن بدینجا رسید چشم دانست‌که دل چه می‌گوید و رخ به‌آب وفای که می‌شوید، گفت :

تکیه برجان رهی‌کن‌که ترا باد فدا　　چه‌کنی تکیه برآن گوشهٔ داروزینا[1]

۱ــ داروزین (= دارافزین و...) چیزی بوده‌است در ساختمانهاکه امروزه نرده وطارمی گفته می‌شود.

دل چون دید که دیده آیت «الصلح خیر» فرو خواند و گوش هوش به‌انتظار خبر آشتی نهاد در حال در صورت اشک پیش دیده دوید و مردم دیدهٔ خونبار دل را به جای سرمه در چشم کشید و گفت :

از بامداد روی تو دیدن حیات[1] ماست — امروز نور روی تو یارب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود چیزدیگرست — امروز هرچه عاشق شیداکند سزاست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند — چون روی توبدیدزمن عذرهابخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — این‌وام از که‌خواهم و آن چشم خود کراست

و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و اصحابـه و عترته الطاهـرین.

تمام شدکتابت این مجموعه بردست منشی وی محمدبن محمود[2]بن محمد زنگی البخاری در مدینة السلم بغداد در مـدرسهٔ مغیثیه، رحم الله علی منشئها در اواخر شهرالله رمضان المبارک سنة ثلاث وسبعمائة.

توقع از خوانندگان آنکه چون مطالعه فرمایند این فقیر را به‌دعا[ی] خیر یادکنند.

والحمدلله اولا وآخرا و ظاهراً و باطنا.

۱ــ اصل : حیوة ۲ــ چنین است در نسخه. مقدمه دیده شود.

٦

نزهة العاشقين

يا

رسالة العشق

از

محمد زنگی بخاری

بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بی حد و ثنای بی عد حضرت عزت قادری را که عـالم و آدم را بر صحیفهٔ وجود از قلم قدرت خویش منقش کرد،

و شکـر بسیار و سپاس بیشمار جناب کـریم لایزالی را که جانهای[1] طالبان کمال [را] از شوق جمال و جلال مدهوش گردانید،

بخشاینده‌ای که برای اظهار قدرت و اعطای رحمت سقف مرفوع آسمان را به‌نور کواکب بیاراست که «انا زینا السماء الدنیا[2] بزینة الکواکب»، وبساط موضوع زمین [را] قرارجای آدمیان و آرامگاه حیوانات گـردانید «و الارض فرشناها فنعم الماهدون»، و انسان را شریفترین وکاملترین مخلوقات کـرد «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم[3]»، و در آفرینش وی برخود ثنا گفت: «فتبارک الله احسن الخالقین»، و برمقتضی «کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف» بعضی را به روح قدس مؤید کرد و معـرفت خویش را در دل ایشان ودیعت نهاد تا اسرار الهی بـه خلق رسانند، و آدمیان را از ضلالت جهل به نور معرفت و سرمایهٔ سعادت راهبری کند،

و برگزیدهٔ ایشان محمد رسول‌الله است که خاتم انبیا و بهترین اصفیا است ـ صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و ازواجه، و علی خلفائه الراشدین.

من بعده، چنین گوید مؤلف این کلمات و مقرر این مقالات محمد بن محمد

۱ـ الف : جانها. ۲ـ الف : «الدنیا» ندارد. ۳ـ الف : التقویم.

بن محمد زنگی البخاری که چون انعام و ایادی حضرت ولی‌الافضال و الانعام ملکی الوزراء، عمدة الممالک، عدة الخواقین، مقرب السلاطین، زین الدولة و الـدین ، مجد الاسلام و المسلمین، محمود بن محمد المرتحی الابهری طـال الله عمره ونفد فی الخافقین امره، در حق این ضعیف لاحق بود می‌خواستم که به دعایی منظوم چنانچه رسم شاعران است شروع کنم و معنی اخلاص و هوا خواهی را در آن صورت عرض دهم. اما بازگفتم که این شیوه نزدیک خاص عـام‌گشته است و این رسم درکشاکش خلق مندرس شده. به صواب‌آن لایقتر دیدم‌که رساله‌ای انشاء کرده مشتمل برنظم و نثر دربیان عشق. چون این شهر مشهور به این شیوه است و موسوم به‌این رسم. پس بنا برین مقدمه این رساله در قلم‌آمد و این معقول و منقول آنچه دست داد برسبیل اختصار در بیان این تحقیق از طـریق تکلف اعراض‌کرده آمد.

چون تکلف در جمیع ابواب مذموم است خصوص[1] درین شیوه‌که محض بی تکلفی است، و در هرچیز که تلطف[2] بیشتر مجال تکلف‌کمتر یافته شود[3] چنانکه رای منیر و طبع لطیف حضرت مخدومی است‌که اگرچه داندکه به‌کثرت مبالغت القاب سزاوار است لکن چون درو طریق بی تکلفی نامرعی بیند روا ندارد و ناپسندیده شمرد.

پس این خادم نیز از مبالغت القاب بنابرین مقدمات اجتناب واجب دید. ان شاء الله این زواهرکلمات و این جواهر عبارات‌که در عرصهٔ سویدای دل در سواد موکب این حروف در صحبت‌کاروان اخلاص با رفیق نیاز بدان منزلگاه جان در منزل نزول نزل‌قبول یابد و به تشریف مطالعه مشرف‌گردد، بمنه وجوده.

و این رساله را برچهار باب وضع‌کرده شد، و نزهة العاشقین نام نهاده

۱ــ ب : بخصوص.

۲ــ الف : تطلف. (در نسخهٔ «ب» جای تلطف با تکلف با نشانه عوض شده).

۳ــ ب : ندارد.

آمد.

باب اول

باب دوم

باب سیوم

باب چهارم

باب اول

نمی‌دانم که مطلع این باب از کجا آغازم ومنشأ این شیوه را چگونه پردازم. چه قلم زبان و زبان قلم ازتقریر و تحریر این حقایق[1] عاجزست و دست فهم و هم عقل[2] از پیرامن این دقایق قاصر.

بیان این احوال به قال راست نیاید و شرح این اسرار به‌گفتار میسر نگردد، و هر جانی رموز این حروف در نیابد، وهردل کنوز این ظروف را نداند.[۳۷۵ب]

بیت[3]

عشقت دهدا خدای تا بشناسی سوز دل عاشقان سرگردان را

زیراکه این بادیه به‌پای هر کس نیست، و این سودا در سویدای هرخس نه. نسیم ورد این درد هرشمیمی را نرسد، و لذت این جام در هرکام نیاید.

بیت

عشق را جان بوالعجب داند زان که تفسیر شهد لب داند

دفترها چون زلف معشوقان وگلیم عاشقان سیاه‌کردند و هنوزآواز این نعره

۱ــ ب : ندارد.

۲ــ ب : فهم و وهم عقل.

۳ــ الف : در هیچ موردی، تا آخر رساله کلمهٔ بیت ندارد. آنچه آمده ازنسخهٔ ب است.

به‌گوش هوش می‌رسد که

بیت

مشکل عشق ترا تفسیر چیست خواب سودای مرا تعبیر چیست

عشق مسافری است که جز با جان نازنین و دل غمگین آشنایی نکند،
عشق مهمانی است که جز دل‌کباب و چشم پرآب نخواهد،
عشق مرغی است که در هر باغ دل آشیانه نسازد،
عشق شمعی است که هر جانی را به پروانگی قبول نکند،
عشق همای دولتی است که جز در فضای هوای[1] دل صاحبدلان پرواز نکند،
عشق ارغنونی است که متاع سماع وی به هرگوش نرسد،
عشق نسیم لطیفی است که جز در باغ دل مستمندان و جان نیازمندان نوزد،
عشق داستانی است که جز بر صفحهٔ دل دوستان ننویسند،
عشق گلستانی است که خار سودای وی در سویدای هر خس نیاید،
عشق سلطانی است که دارالملک را جزدر دل لطیفان و نازک طبعان نسازد،
عشق پادشاهی است که درکیش اوقربان عید جزدل احرار وجان ابرارنباشد.

شعر

و یرجع اعقاب الرماح سلیمة و قد حطمت فی‌الدار عین عوامل

بیت

در مطبخ عشق جز نکو را[2] نکشند لاغر صفتان زشتخو را[2] نکشند
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز مردار بود هر آنچه او را نکشند[3]

۱ــ ب : هوای فضای (شاید بهتر است).
۲ــ الف : نکویان ... لاغرصفتان و زشتخویان ...
۳ــ الف : این بیت را ندارد.

بل که، عشق زخمی است از کمان ابروان دلبران که مرهم ندارد، دردی است خاسته از میان جان که درمان نپذیرد.

بیت

دردی که زدل‌خیزد درمان نتوان کرد گر نیز درو میری افغان نتوان کرد

و با این همه هزار دستان عشق در بوستان «محبت» که تصحیف «محنت» است و ملزوم مشقت به هزار دستان این ندا می‌کند.

بیت

در دام میاکه مرغ این دانه نه ای[1] در شمع متاز چون‌که پروانه نه ای
دیوانه کسی بود که گردد بر ما کم‌گرد به‌گرد ما که دیوانه نه ای

اما هریک از جانهای طالبان که سرگردان این شیوه اند به هزار زبان این پاسخ می‌دهند.

بیت

تا جان دارم رنگ غمت آمیزم تا اشک بود بر سرکویت ریزم
چون صبح قیامت بدمد با دردت از خاک درت نعره زنان برخیزم

و عقول عاقلان از بیم جان متفاوت شده و زاویهٔ سلامت و کنج عافیت[2] را اختیارکرده و از دریچه سر به درکرده و این ندا[ی][3] ملامت در داده:

بیت

روزی آیدکه صبر نتوانی کرد ازجای و مقام و شهرت آواره کنند

۱ــ الف : نهٔ (همه موارد). ۲ــ ب : سلامت. ۳ــ الف : ندا.

اما جانها[ی][1] سرگشته و دلها[ی][1] گم گشته که از جام مالامال عشق چشیده باشند و از مستی این سودا شیدایی شده و خاک خرابات محنت برسر کرده برین سنگ نصیحت کجا التفات کنند، و ازین تیرملامت چگونه سرانـدازند . جزآنکه هر یکی ازین جانها این پاسخ دهند:

بیت

بیدل[2] گمان مبر که نصیحت کندقبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول

دلها این جواب گویند که شما خشک زاهدان خانقاه سلامتید و ازگرمروان خرابات عشق چه خبردارید. سلامتیان را از ذوق حالت ملامتیان چه چاشنی؟

بیت

قدرگل و مل باده پرستان دانند — نـه تنگدلان و تنگدستان دانند
ار[3] بیخبری بی خبری معـذوری — سری‌است درین میان که مستان دانند

آنچه گفته شد همه اوصاف عشق است. اما درحقیقت و اشتقاق وی هر کسی را داستانی است و در رموز وکنوز ترجمانی.

بعضی گفتند عشق عبارت ازشدت محبت است و «المحبة عبارة عن میلان الی ما یحسب عنه‌المحب». [۳۷۶ الف] و گویند اشتقاق «حب» از «حب» است. یعنی چنانکه «حب» در زمین پاک نمناک افتد و از تربیت آب و هوا مدد یابد بتدریج درختی مثمرشود تخم نظر خوش آمـد نیز چون در زمین دلی افتدکه از خس وخاشاک وبغض و حسد پاک بود و از آب لطف نمناک و از نزهت هوا[ی] نخیل و آب نضور مدد یابد شجری گردد که محبت عبارت ازوست. شاخ این درخت

۱ــ الف : جانها. ۲ــ الف : ملت دل (؟). ۳ــ ب : از.

همه وفا بود و برگ این درخت همه ولا[۱]. شکوفهٔ وی شیفتگی و بی سنگی بود و میوهٔ وی دلبستگی وخستگی بود. و چون این درخت محبت به‌کمال رسد و سایهٔ وی زمین دل فرا هم‌گیرد و عکس نهال خیال دلدار در آینهٔ روح افتد محب خود را از محبوب باز نشناسد. دویی از میان برخیزد، بیگانگی در یگانگی مندرج شود و اثنینیت به اتحاد مبدل گردد.

شعر

رق الزجـاج و رقت الخمر فتشابهـا[۲] و تشاکل الامـر
فکانها خمر و لا قدح و کانها قـدح و لا خمـر

بیت

من با تو چنانم ای نگار ختنی کاندر غلطم که من توام یا تومنی

و بعضی تعریف عشق چنین کرده‌اند : «اضطراب بلا سکون»، یعنی جنبشی است که آرام ندارد، و سوز دلی است که تسکین[۳] نپذیرد.

و طایفه‌ای گفته‌اند که : «اوله وسواس و آخره افلاس».

و گروهی گفته‌اند که : «اوله جنون و آخره فنون»، یعنی هر که را مرغ عشق در باغ دل آشیانه سازد در اول خانهٔ دلش را از عقل و خرد پاک کند تا عاقبت‌الامر تن هلاک کند.

بیت

هر دل که کند طواف گرد در عشق جان خسته کند به‌آخر از خنجرعشق
این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق سردوست ندارد آنکه دارد سرعشق

۱ــ ب : والا. ۲ــ ب : متشابها. ۳ــ ب : آرام.

* * *

گویند روزی درویشی بر کنار راهی ایستاده بود و چشم عبرت بازکرده و انگشت حیرت در دندان فکرت گرفته تا فلک شعبده باز از پرده چه بیرون آرد و خامهٔ تقدیر ربانی و قضای آسمانی بر صحیفهٔ احوال او چه نقش نگارد. ناگاه از قضا شاهزادهٔ آن ولایت از شکار باز می‌آمد، درویش را چشم بر وی افتاد. جمالی دیدکه آفتاب از رنگ رخسارش تیره شدی، و سرو بستان از قامت به اعتدالش خیره ماندی، و بنفشه از سر زلفش در تاب شدی، و نرگس از بادام چشمش خجالت پذیرفتی.

چون چشم شاهزاده بر درویش افتاد در حال ازکمان ابرو تیر غمزه در دل درویش انداخت. درویش صید عشق شدو برخاک خواری ومحنت افتاد وبیهوش گشت. چون به‌هوش بازآمد شاهزاده را دید از وی درگذشته و هر صیدی که کرده بر فتراک بسته و وی را درحال خواری‌گذاشته. بیچاره فریاد برآورد وگفت :

بیت

دیدی که او ز حال دل من خبر نداشت ما را شکارکرد و بیفکند و برنداشت

چون درویش را دل بی اختیار از دست رفت تن به بلای عشق و عنای هجر تسلیم‌کرد. چون دانست‌که عشق قضائی است‌که از وی نتوان‌گریخت و بلائی است‌که با وی نتوان آویخت.

بیت

شیوهٔ عشق اختیار اهل خرد نیست بل چو قضا آمد اختیار نماند

و درویش بیدل چون از آنجا بازگشت روی به زاویهٔ محنت آورد و پشت به دیوار غم باز نهاد و هر ساعت با خیال دلدار این ندا می‌کرد و با سایهٔ یار این

نصیحت می‌گفت:

بیت

ای که بر مرغ دلم تیر غم انداخته‌ای[1] یاد می‌دار که صید حرم انداخته‌ای[1]
دل دیوانهٔ ما را که شکار غم تست گوش‌دارش که چنین صید کم انداخته‌ای[1]

القصه هر روز درویش به سر میدان که شاهزاده‌گوی انداختی به‌نظاره رفتی. تا روزی چند برین برآمد. پس به حکم «العشق کالمسک یفوح بکل مکان» این سخن در افواه افتاد و در میان خاص عام گشت. یارانش درین‌کار انکار می‌کردند و می‌گفتند ازین سودا درگذر و راه سلامت پیش‌گیر که نباید که سنگ ملامت خوری و پایان‌کارت به ندامت کشد، یا سرت در سر این‌کار رود. درویش گفت:

بیت

عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد بود که با سلامت باشد

چون این سخن به سمع شاهزاده رسید شاهزاده را لطف معنوی با حسن صورتی همراه بود دلش برحال درویش بسوخت. ترحم کرد. تا روزی شاهزاده گوی می‌زد. گویش درپیش درویش افتاد. شاهزاده[2] خواست که خستهٔ زخم خویش را مرهمی سازد و دل پردرد درویش را به‌کلمات جان پرور درمانی کند. زبان لطف برگشاد و گفت: اگر آن گوی را در پیش چوگان من اندازی منت است، و اگر [۳۷۶ ب] بدین نکته خرده بگیری سپاسی.

چون این سخن به‌گوش او رسید طاقت سماع نداشت، مدهوش گشت و بر خاک افتاد و چون مرغ نیم بسمل برمی‌طپید و از غایت بیخودی برخود می‌پیچید و می‌گفت:

۱ــ الف: انداخته.

۲ــ ب: از «گوی» تا اینجا افتاده است.

بیت

درد عشق ازناز کی آسیب درمان بر نداشت خون دل برخاک این‌ره بار تاوان بر نداشت

شاهزاده چون این اضطراب بدیدآتش رحم دلش را بسوخت. با چشم پـر آب از اسب فروآمد و سرآن درویش از خاک بر کنار خود نهاد و به‌آستین لطف پاک کردن گرفت. درویش را هرساعت اضطراب زیاده می‌شد و هیچ‌گونه با خود نمی‌آمد. پس شاهزاده خاصگان را بفرمود تا وی را به‌سرای بردند. و پاسی از شب بگذشت بیچاره به هوش بازآمد. خود را ازگلشن وصال دور دید و با محنت هجران همخانه. رنجش زیاده‌گشت. مرغ روحش از قفص قالب عزم پروازکرد و از سر درد به هزارآواز فریاد برآورد و می‌گفت :

بیت

من اینک رفتم آنان را خبر کن چو کار افتاد جانان را خبر کن
چـو من دم در کشم آوازه در ده ز مـرگ کالبد جان را خبر کن
چو مـرغ روحـم از قالب بپرد پگاه آن نـامسلمان را خبر کن

روز دیگر شاهزاده با جمع خدم و حشم و مشاهیر شهر جامهٔ ماتم در پوشیدند و به مصیبت جوان عاشق مشغول شدند، و چند هزارآدمی و اصحاب لطف وارباب طبع جامه در نیل زدند و به مشایعهٔ جنازهٔ درویش عاشق بیرون‌آمدنـد و او را در خاک دفن کردند.

و این مثال آن حکایت است که‌گفته‌اند: «اوله جنون وآخره فنون».

* * *

گویند وقتی شاهزاده به شکار رفته بود وگذرش به‌ولایتی افتاد و درآن ولایت جوانی بود از طلاب علم و ارباب فضل که عشق را منکر بودی و درین کار

انکار داشتی. چون موکب شاهزاده به‌آنجا رسید جوان به اسم تفرج به نظاره بیرون آمد. چون چشم جوان بر جمال شاهزاده افتاد صورتی دید فهرست دیباجهٔ کمال، و رخساره‌ای یافت در غایت جمال. آتش مهر در جان جوان افتاد و خرمن عافیت تمام بسوخت. در حال فراش نظر خانهٔ دلش را از برای سلطان عشق نزول از رخت عقل و خرد پاک کرد.

بیت

عشق آمد و کرد خانه خالی　　بر داشته تیغ لاابالی[1]

چون سلطان عشق شاهزاده در خانهٔ دل جوان نزول کرد اضطرابی برو مستولی گشت و بیقراریش دامنگیر شد و از سر حسرت فریاد برآورد :

بیت

تا چه‌کرد آنکه نقش روی تو بست　　که در فتنه بر جهان بگشاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق　　پای ننهاده بود سر بنهاد

بیچارهٔ دل داده متحیر بازگشت و با صد غم و محنت همراز شد. ضجرت و هجرت برخود مستولی دید و بیقراری و نا شکیبایی را موکل یافت. هرساعت از اشتیاق برخود می‌جوشید و با لشکر فراق می‌کوشید و می‌گفت:

بیت

منکر بودم عشق بتان را یک چند　　انکار مرا از آن بدین کار افکند

چون خسرو سیارگان با حشم روز ازین طاق بالا عزم رحیل کردند، و از راه دایرهٔ افق مغربی رواق شب منزل ساختند، وکوه‌گرد وی را پرچم سیاه درگردن کردند، و جهان را لباس عباسیان در پوشیدند، و عالم را چون زلف دلبران وگلیم

۱ــ الف وب : لاوبالی.

عاشقان سیاه‌کردند حال برجوان عاشق تباه شد. همه شب چون مار سرکوفته بر خود می‌پیچید و چون مـرغ نیم بسمل بر می‌طپید و چشم[۱] خونبار[۲] بر راه گذار انتظار نهاده تا این شب یلدای[۳] هجران چه وقت به‌سرآید و آفتاب وصال از مطلع اقبال به‌کدام ساعت طالع شود، و هر لحظه چون ماهی گذرانید و هر ساعت چون سالی می‌دید. [۳۷۷ الف]

بیت

شب عاشقان بیدل چه شبی درازباشد تو بیا که اول شب درصبح باز باشد

نه از صبح اثری می دیـد و نه از روز خبری می‌شنید. گاه از سوز فراق این بیت را ورد درد می‌ساخت.

بیت

آخر ای تیره شب هجر تـرا[۴] سالها شد سحری بایستی

وگاه از فرط اشتیاق به زبان خاطر این نظم می‌گفت :

بیت

خروس را مگر امشب فغان زار نماندست خروش من بشنیدست و پایدار نماندست

القصه آنجا که طرهٔ مطرای[۵] رواح[۶] است تا آنجا که غرهٔ غرای[۷] صباح است، و

۱ــ الف : «چشم» ندارد.
۲ــ ب : جون یار.
۳ــ الف : یلدا.
۴ــ ب : آخر این تیره شب هجران را.
۵ــ الف : مطر.
۶ــ ب : ارواح.
۷ــ الف : غرا.

از آنجا که گریبان شب دیجورست تا آنجا که دامن روز پرنورست در بادیهٔ غم قدم می‌زد و ازکاروان شادی اثری[۱] نمی‌دید. تا صبح صادق بردمید وزاغ شب به‌پرواز آمد و از بستان وجود تا شبستان عدم باز رفت. بیچارهٔ سرگشته روی‌به لشکرگاه شاهزاده نهاد بـه‌امید آنکه باشد که از دل گم‌گشته خبری یابد و یا از وصال جانان اثری بیند. چون بدان موضع رسید منزل مراد ازکاروان مقصود خالی یافت. جوان بیدل کار برخود مشکل دید. متحیر بماند وفریاد و فغان برآورد و می‌گفت :

بیت

لشکربرفت و آن بت‌لشکر شکن برفت هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری

بیچاره به ضرورت به بیابان غم درآمد و راه آوارگی پیش‌گرفت و وطن اصلی را بدرودکرد و انجمن شادی [را] وداع‌گفت و روی به دارالملک شاهزاده نهاد و می‌گفت :

بیت

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود کجاست یار؟ که با ما سر سفر دارد؟

چون جوان به شهر شاهزاده رسید جامهٔ صبر بر خود چاک‌کرد و لباس ناشکیبایی در پوشید و تن بـه بلای عنا سپرد. چنانکه یکباره سودایی‌گشت و در شهر به شیدایی معروف شد.

چون این سخن درمیان خاص عام‌گشت و نزدیک اوباش فاش شد خاصگان پادشاه این سخن بر پادشاه عرضه‌کردند تا جوان را المی رساند و خلعت حیات ازو برکشد. پادشاه مگر وقتی ازین جام جرعه‌ای[۲] نوش‌کرده بود و ازین بحر قطره‌ای چشیده. گفت : این شیوه اضطراری بود نه اختیاری.

۱ــ ب : اثر.

۲ــ الف : جرعه.

بیت

مملکت اختیار، نامزد عشق نیست　　از در بار خیال پرده فروتر گذار

این نوع علامت لطافت طبع انسان است و این خاصیت کمال ظرافت آدمیان است. هرکه درین کوی ره نبرد از عالم ذوق اثر نبیند، و هرکه با این مسافر آشنایی نکند از جهان مردمی خبر نیابد.

بیت

جان ندارد هرکه جانانیش نیست　　تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هرکه را صورت نبندد سر عشق　　صورتی دارد ولی جانیش نیست

این رسمی است قدیم و عادتی است معهود که در جبلت انسان مرکوز است، بلکه رمزی است از اسرار الطاف الهی که در صحیفهٔ صاحبدلان مرموزست.

شعر

داء قدیم فی بنی آدم　　فتنة انسان بانسان

بیت

رسمی است قدیم دل بهخوبان دادن　　وز دست برفتن و ز دست افتادن

اکرام این طایفه در باب کرم فرض عین است، و انعام این گروه در شیوهٔ مروت عین فرض.

شعر

اکرام اهل الهوی من الکرم　　و امة العشق اظرف الامم[1]

۱ــ ب : و امة العشق اشرف الامم.

پس پادشاه بفرمود تـا دعوتی متکلف بساختند و کبار مشاهیر شهر را طلب کردند و به‌احضار جوان عاشق صادق، قاصد فرستادند. چون قاصد به‌جوان رسید و به حضور استدعا کرد جوان از آن حال متعجب شد و استدعای حضور به اجابت مقرون کرد و در پی قاصد قدم در راه امید نهاد، و می‌گفت :

بیت

تاچه‌خواهد کردبامن‌دور گیتی‌زین‌دوکار دست اودر گردنم‌یاخون من در گردنش

و بیچاره این مقدمه ندانست که: «رب امنیة تحتها منیة.»

بیت

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

پادشاه بفرمود تا جوان را اکرام کردند و برمایدهٔ میزبانی به عزت بنشاندند. چون ازکار طعام فارغ شد پادشاه خواست که خستهٔ تیر فراق را مرهمی از وصال بسازد، و تشنهٔ بادیهٔ اشتیاق را از دست ساقی لطف سیراب کند [۳۷۷ ب] و خود ندانست که «دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست.»

پس شاهزاده را بفرمود تا کوزهٔ آب به دست گیرد و جمع را ساقی کند تـا در میان طفیلیان مهمان به مقصود رسد و وصال جمال یار مهربان دریابد. چون نزدیک شدکه نوبت ساقی به جوان عاشق رسد اضطرابی در وی پدید آمد[1] و مرغ روحش در قفص قالب طپیدن گرفت.

جوان در زمان صورت هلاک خویش را در آینهٔ جمال حال مشاهده کـرد. دانست که مرغ حیاتش چون پروانـه در تابش[2] شمع تجلی سوخته خواهد شد، از سر درد فریاد برآورد :

۱ــ ب : آید.

۲ــ ب : بآتش. الف : بابش (؟)

بیت

دلم ببرد و به‌جان زینهار می‌ندهد کسی به‌شهرشما این کند به‌جای کسی

چون شاهزاده به سر جوان رسید جوان را سلطان جان از تختگاه قالب عزم رحیل می‌کرد، این ندا با سوزی تمام در داد :

بیت

من ندانستم که عشق این رنگ داشت وز جهان با جان من آهنگ داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت

بیچاره دل و جان به جانان سپرد و رفیق حیات را بدرود کرد و طریق مرگ پیش گرفت. چنانکه از مرگ سوزناک جوان شوری در انجمن افتاد.

بیت

عشق است که آب انجمنها ببرد آسوده کسان را ز وطنها ببرد
عشق آن نبود که جان تنها ببرد عشق آن باشد که جان و تنها ببرد

* * *

امثال این حکایت بسیارست، و قصهٔ غصهٔ «شیرین» و داستان مرگ «فرهاد» معروف است، و به حقیقت اینها نیز که گفته شد حقیقت عشق نیست بلکه اوصاف عشق است.

* * *

اما طایفه‌ای از اهل فضل گفته‌اند که عشق مشتق است از «عشقه» و «عشقه» گیاهی باشد که در هر درخت که پیچد آن را خشک کند و لباس خضرت و طراوت را از وی بستاند.

و بعضی گفته اند مشتق از «عشوقه» است و «عشوقه» آزمودن کسی را بود در

کاری، و هر دو صفت را در عشق یافته شود. صفت اول ظاهر است و به بیان احتیاج ندارد.

اما اصحاب طریقت و اربـاب حقیقت گویندکه هرکه در بازار دعوی نقد عشق[۱] حقیقی کند صراف نقد دعوی او را بر سنگ محک عشق مجازی زند تا سره از زیف جدا شود، و محقق از مقلد جدا کند.

وگویندکه حق سبحانه و تعالی چون خواهدکه بنده را به تشریف عشق ارزانی دارد و تاج محبت حقیقی برسر نهد او را به‌عشق مجازی مبتلا کند تا رسوم عشق بازی[۲] بیاموزد، و شداید و مکاید این شیوه را دریابد، و شراب محبت مجازی بکشد. برضربت بلا و عنا[ی] عشق حقیقی که مستلزم تیرباران محبت و غم است صبرنتواند کرد. پس بـه حکمت بالغهٔ خود سالکان راه طبیعت را بـه بلای عشق مخلوق مبتلا کند تا از خامی ناز به پختگی نیاز برسند.

بیت

غازیان طفل خویش را پیوست　　تیـغ خونین از آن دهند به‌دست
تا چو آن طفل مرد کار شود　　تیـغ خـونیش ذوالفقار شود

و دیگر بدان‌که وصف وصل معشوق مجازی بی محنت و مشقت خدمت اصحاب و رفقای[۳] وی یعنی محبوب به دست نیاید، و رضای دوست بی‌تواضع خدام و چاکران کوی دوست ممکن نگردد، و درآمدن به‌کوی دلدار بی‌آشنایی سگان محلهٔ یار میسر نشود.

بیت

روزی مجنون سگی بدید اندردشت　　نان داد مر او را وبدان شادان گشت

۱ــ الف: عشقی.
۲ــ ب: «بازی» ندارد.
۳ــ الف: رفقا.

گفتم مجنون بدین سگت شادی چیست گفتا روزی به کوی لیلی بگذشت

پس به‌حقیقت بباید دانست که هر که را طلب رضای خالق، که مقصود حقیقی است و محبوب اصلی، در خاطر آید و در طلب این حضرت دامنگیر شود چنگ در دامن انبیا [۳۷۸ الف] و اولیا زند که مقربان این حضرت‌اند و راهبران این بارگاه‌اند.

مصراع

قربت شاه بایدت، خدمت پیشکاره کن

مشایخ طریقت و پیران حقیقت مریدی را که به عشق مجازی گرفتار نشود اعتبار نکنند و درد مردمی از باطن او نطلبند.

وگویند وقتی شیخی مریدی را به چهله بنشاند. مرید را در آن چهله چیزی از عالم معنی روی ننمود. بار دیگرش بنشاند. هم چیزی نگشاد، تا سه کرت. پس شیخ بفرمود که ای مرید! ترا اول در خرابات قدم می‌باید زد تا شایستهٔ مناجات شوی، و نیازی به حاصل باید کرد تـا درونت نمازی شود. مرید روی به خرابات نهاد. چون به خانهٔ اول رسید چشمش برجوانی صاحب جمال افتاد و مرغ دلش در دام عشق گرفتار شد. آتش هوی[1] خرمن تقویش[2] را پاک بسوخت، و باد نیاز خاک عجب و بار هیبتش در آب انداخت. درویش گفت:

بیت

گر من به‌صلاح خویش کوشان بدمی سلطان همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر یار میخواره شدم ای کاچ غلام می فروشان بدمی

درویش خراباتی شد و مدتی در کوی خرابات قدم می‌زد و محنتی بی‌اندازه

۱ــ الف وب : هوا. ۲ــ الف : نوس، ب : نویش (تصحیح قیاسی).

می‌دید. تا عاقبت‌الامر بـه بامات[۱] مشغول شد و بـه خانقاه و خدمت شیخ رجوع کرد. شیخ دیگر بارش به چهله بنشاند. درویش را درآن چهله گشایش بسیار بشد و چشمه‌های[۲] علم و حکمت در دل او پیدا آمد.

بیت

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی تادرنکشد جامی

اما اهل عقل و اصحاب حکمت گویند عشق عبارت از طلب کمال است، و این طلب کمال در جبلت هرآدمی مرکوزست و این فضیلت در صحیفهٔ هر دلی مرموز.

اما آدمی به سبب قصور عقل و نقصان فهم کمال خویش را بداند و ازغبار جهان دیدهٔ دلش نقش جمال کمال را ببیند، و هرچه نقصان عقل بیش[۳] بود و لطافت طبع کمتر شناخت کمال به راه خطا نزدیکتر بود و از منزل صواب دورتر. چنانکه اطفال که در غایت قصور عقل‌اند کمال خویش را به اشغال چیزی دانندکه اخس موجودات بود، چون زنگله و چیزهای[۴] ملون و امثال این، و محبت خـویش را چنان به اشتغال مصروف کنندکه اگرکسی آنها را[۵] البته از ایشان باز ستاند طاقت فراق ندارند و ناله و فریاد برآرند و به‌گریه و زاری درآیند، تا غایتی کـه عقول ایشان صورت بعضی علوم را قبول کند[۶] و از راه حواس وکثرت تجارب نور عقل ایشان زیادت شود. پس ازآن مرتبه قوی تر می کنند چون لعب و عبث[۷]، چون گوی

۱ــ کذا درالف، ب : باقات. (به‌حدس دکترمحمد مین ریاحی: طاعات)، شاید : مافات (حدس محمد تقی دانش پژوه).

۲ــ الف : چشمه‌ها.

۳ــ الف : بشی، ب : هستی.

۴ــ الف : چیزها.

۵ــ الف : جای «آنها را» سفید مانده.

۶ــ ب : کنند.

۷ــ ب : لعب عبث.

زدن و تیر انـداختن و سباحت و امثال[1] این. مدتی نیز درین مقام نمایند[2] و کمال خویش این شیوه را شناسند.

چنانکه اگر کسی صبیان را به‌پادشاهی کردن دعوت کند و ازبازی بازداردعیش برایشان منغص کند[3] و پادشاهی را قبول نکنند[4] و بازی بر پادشاهی کردن بگزینند[4].

چون نور عقل ایشان زیادت شود ازین مقام نیز درگذرند و به مقامی شریفتر نقل کنند، چون حب زینت و پاکیزگی صورت و لباسهای خوب.

چون عقل ایشان کاملتر شود به مقامی عالیتر نقل کنند، چون دوستی دنیا و حب جاه، و کمال خویش را درین دانند و ازین مقدمه بیخبر بوند که «حب‌الدنیا رأس کل خطیئة». و از آنجا خاطر مرد منقسم شود به اقسام بسیار. و دوستی مرد با یک چیز نبود که دوستی وی مصروف شود به‌اشیاء کثیر مختلف، چون کثرت مال و غلمان و باغ و بستان و اسب و استر[5] و آنچه بدین ماند. و تا درین مقام بود هنوز به‌کمال انسانیت نرسیده است و معنی «الجنس الی الجنس امیل» در وی پیدا نیامده است.

و اگر دقت طبعش زیادت شود و عقلش کاملتر گردد و معنی «الجنس الی الجنس امیل» در وی پیدا آید شیفتهٔ محبت یاری شود که به‌تشریف «ولقد کرمنا بنی آدم» مشرف بود، و بستهٔ هوای دلداری گردد که خلعت «انا خلقنا الانسان فی احسن تقویم» بر بالای او راست‌آید و، دوستی کسی در وی پیدا آید که وجودش از هژده هزار عالم بود و صورتش فهرست دیباجهٔ کمال بود [۳۷۸ ب] و معنیش نقشی از عالم لطف وجمال دولت «وکل جمیل من جمال‌الله» در وی حاصل بود و به‌تشریف «فتبارک‌الله احسن الخالقین» در وقت تخلیق وجود قامت زیبایش را محصل.

۱ــ ب : مثال.
۲ــ ب : بمانند.
۳ــ ب : کرده باشد.
۴ــ الف : نکند ... بگزیند.
۵ــ ب : اشتر.

بیت

جانا هزاران آفرین برجانت از سر تا قدم صانع‌خدایی کین وجودآورد بیرون ازعدم

و شجرهٔ وجودش ثمرهٔ عشق بار آرد.

و گویند چون پسر لقمان حکیم عاشق شد پدرش را خبر کردند گفت: «الآن تم فی‌الانسانیة»، و اگر عشق بیچونت بود هنوز کمال انسانیت حاصل نبود. زیرا که اینجا هنوز غذا کمال محال است.

و شیخ سعدالدین حمویی[1] ـ قدس‌الله روحه العزیز ـ در یکی از مصنفات خویش آورده است که از روی شرف وجود آدمی در مرتبهٔ اعلی علیین و نتایج آباء علوی وامهات سفلی، که عبارت از اجرام فلکی است و اجسام عنصری، و مرتبهٔ باقی متولدات چون معادن و نبات و حیوان و نسبت آدمی مصروف کردست از مرتبهٔ اعلی علیین به اسفل السافلین فرود آمدست.

و چون مردم بدین مقام برسند طایفه‌ای که خدای ـ عزوجل ـ از ایشان چیزی خواسته است دیدهٔ دل ایشان بازکند به‌حکم این حدیث: قال النبی ـ صلی‌الله‌علیه و سلم ـ «اذا ارادالله تعالی بعبد خیراً فتح عینی قلبه.»

و چون دیدهٔ دل ایشان تار شود معلوم ایشان گردد که اگر چه محبت آدمی کمال‌آن است اما کمال حقیقی نیست. زیرا که هر محبتی که به غیر حضرت عزت مصروف بودآن محبت تا غایتی بود که محب به محبوب خویش نرسیده باشد. اما چون به محبوب رسد زبانهٔ آتش وی فسرده شود[2]. کمال اشتیاق به نقصان مبدل شود. چنانکه اشتیاق مردم گرسنه و تشنه به نان و آب تا غایتی باشد که بدان نرسیده باشند. اما چون مطلوب ایشان محصل شود ازان محصول حاصلی نبینند. محبت ایشان منتهی‌شود و سیر گردند. مگر طایفه [ای] که محبان حضرت صمدیت باشند. زیراکه این حضرت نامتناهی است. پس ایشان را هر ساعتی لذتی بود تازه،

۱ـ ب : حموی. ۲ـ ب : شد.

و ذوقی بیحد و اندازه به کام جان می‌رسد. چنانکه آن را زوال نباشد.

کماقال الحکیم: والمحب الهائم بالشیء اذاوصل‌الیه وماله مایهواه قصرت المحبة و خمدت لهیبتها الاوان یکون محبّاًلله تعالی فان‌لهم فی کل‌یوم ولیلة قربة من الحضرة بلاغایة ولانهایة علی مذاق‌المحبین بوده.

و خدای عزوجل در محکم تنزیل از برای محبان دنیا می‌فرماید: « کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء» ، یعنی مثل دنیـا همچون آن سرابی است که مردم تشنه از دور پندارنـد که مشتاق می‌شونـد و در طلب آن می‌کوشند. اما چون بدان جا می‌رسند نا امید و خاسر می‌مانند و ازان طلب جز حسرت وندامت نمی‌بینند. محبان دنیا نیز چون در حالت مرگ از خواب بیـدار شوند که: « الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا» معلوم ایشان شودکه‌آنچه[1] ایشان کمال خویش را در آن دانسته‌اند محض نقصان بوده است، وکمال حقیقی‌جز درطلب رضای خالق ومحبت حضرت‌الوهیت نیست.

الهی‌تخم محبت در دل بندگان مؤمن بکار و دل را به نورمعرفت آراسته‌دار، بمحمد وآله.

باب دوم

داستان عاشقان خود داستانی‌دیگرست مرغ‌جان عاشقان ازآشیانی‌دیگرست

عاشقی چیست؟

بر رهگذر تیر پران خوش‌خرامی کردن،

و با شمشیر بران هم نیامی نمودن،

و در دریای بلا و عنا غوطه خوردن،

و در کام نهنگ خور و خواب[1] طلبیدن،

۱ــ ب : ابجد.

۱ــ ب : خورد و خواب.

و با محنت و غم همخانه‌گشتن،
و از کوی شادی و راحت بیگانه شدن،
و مهرهٔ مهر در حقهٔ وفا انداختن،
و از شهر نشاط وطرب آواره شدن،
و در دست اسیری و رنج و تعب بیچاره‌گشتن،
[و] عود عاقبت را به آتش محبت سوختن،
و نیل ملامت به رخسار سلامت‌کشیدن،
و در میدان بلا گرفته [۳۷۹الف] فتنه انگیختن،
و شیشهٔ سلامت را به سنگ ملامت شکستن،
و خون هستی به تیغ نیستی ریختن،
[و] با حریف درد در مجلس وجد نشستن،
[و] کاروان جور و جفا را نزل مهر و وفا پیش نهادن،
و جواهر قطرات عبرات در پای[1] پیک جمال خیال ریختن،
[و] با حریف دغا نرد صفا باختن،
و با جلیس غم در محنت‌کدهٔ ندم ساختن،
و مرغ نازنین جان را چون پروانهٔ دیوانه از تابش‌آتش شمع تجلی وصال جمال جانان ریختن،
[و] زهر مشقت را از دست ساقی محبت چشیدن،
و بار وفا را بر دوش جفاکشیدن.

بیت

قیمت عشق نداند، قدم صدق ندارد سست عهدی‌که تحمل‌نکند بار جفا را

۱ــ ب : دریای.

رخسار[1] جمال عاشق به گلگـونهٔ عنا مزین بود، و طراز جامهٔ احوال او به آشوب بلا معلم. هر که قصد عالم عشق کند هر آینه در بیابان رنج و تعب در آید و در راه غم از سر قـدم سازد و از شهر راحت در بادیهٔ مشقت آواره شود و گوید آوارهٔ عشقم، و جنبش آوارگی است. عـاشقان از تیر ملامت در سپر سلامت نگریزند و ندای ملامت را به هزار زبان این پاسخ دهند:

بیت

بلاست عشق من و آنک از بلا نپرهیزم چوعشق خفته بود من شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویند از بلا بپرهیز[2] بلا دل است و من از دل چگونه پرهیزم

کسی که بدین درجه رسید نام عاشقی بر وی درست آید و خواب وقرارش رمیده گردد و احوال روزگارش شوریده می‌شود و هر لحظه هزار فریاد از نهادش بر آید.

بیت

وقت است که شور از همه آفاق بر آرم فریـاد و فغان از دل عشاق بر آرم

بدان که عاشق را صفات و شرایط بسیار سست. قال **ابوعلی بن سینا**: «ان وصف العاشق انه اذا رآی معشوقه یتحیر.»

نشان اول آن است که چون معشوق را ببیند تغیر[3] و تحیر در وی پیدا آیـد و اضطرابـی در دل و کلالتی بر زبان ظاهر شود، و در اول حال این معنی زیادت باشد. زیرا که محبت در اول ناقص باشد. اما چون محبت به کمال رسید اضطراب هنگام وصال کمتر شود و تسکین زیادت گردد.

۱ــ ب : رخسارهٔ. ۲ــ ب : پرهیز. ۳ــ ب : بغیر.

این قصه معروف است که چون طایفهٔ زنان زلیخا را ملامت می‌کردند در عشق یوسف، زلیخا به دست هر یکی کاردی و ترنجی داد. گفت باید که در آن ساعت که یوسف در آید شما این ترنجها ببریـد، وکاردی خود برگرفت وبفرمود یوسف را حاضر کردند. [چون] جمال باکمال یوسف را بدیدند شیفته و مضطرب شدند و به عوض ترنجها دستهای[1] خود بریدند.

بیت

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد در آن ساعت که چون یوسف نقاب از چهره بگشا ید

زلیخا ترنج برید و دست نبرید. زنان چون آن حال مشاهده کردند زبان طعن کوتاه کردند و بر مشقت و درد دل زلیخا ببخشودند و از سر رحمت قطرات عبرات از چشمهٔ چشم بگشودند. زلیخا گفت:

بیت

آن کو مرا ملامت عشق تو کرده بود حسن ترا بدید و به من نوحه کرد زار

وگویند آنکه زنان دستها ببریدند و زلیخا نبرید نه از آن بود که عشق ایشان زیادت از عشق زلیخا بودی[2]، بلکه از آن بود که سلطان عشق یوسف چنان درمملکت دل زلیخا شده بود که زلیخا را بیش در خود مجال تصرف نمانده بود. اما آن طایفه نو نیاز بودند و هنوز پادشاه عشق بر شهر دل ایشان به تمامی مستولی نشده بود. ایشان را در خود هنوز مجال تصرفی باقی بود.

و نیز گویند که هر که را کاری صعب و مخوف پیش آید در اول حال دهشت و حیرت برو مستولی شود تا بتدریج به مقام اطمینان رسد، و کسی که هرگز مصافگاه

۱ــ الف : دستها. ۲ــ ب : بود.

ندیده باشد چون به مصاف در آید دهشت و حیرت برو غالب بود تا به آهستگی آن دهشت و اضطراب از دل بیرون شود، و هر که مصاف بیشتر دیده باشد [۳۷۹ ب] در آن حالت ساکن‌تر بود.

و در عهد رسول ـ صلی‌الله علیه وسلم ـ طایفه‌ای از اعراب که در اسلام نو یار[1] بودند چون به خدمت رسول می‌آمدند و از آیات بینات قرآن می‌شنودند فریاد بر می‌آوردند واضطراب و زاری می‌کردند. صحابهٔ مکرم‌که به کمال اسلام رسیده بودند از مقام وقار حرکت نمی‌کردند. امیرالمؤمنین ابوبکر الصدیق[2] ـ رضی‌الله عنه ـ چون آن جزع و زاری ایشان می‌دید می‌گفت : «کنا کانتم ثم قست قلوبنا .»

و آنکه امیرالمؤمنین ابوبکر ـ رضی‌الله عنه ـ فرمودکه ما همچو شما بودیم ولیکن دلهای ما سخت شد، مراد او نه آن بودکه از مقام اعلی به مقام ادنی آمدیم و از این سخن بیان فضل خویش خواستی! بلکه تقریر کمال حال خویش می‌کرد و از مقام اطمینان خبر می‌داد.

و عاشق را نشان دوم آن است‌که پر غیرت باشد. چنانکه گفته‌اند:

بیت

اگر غیرت بری با درد باشی و گر بی غیرتی نامرد باشی

گویند روزی خبر به مجنون بردند که لیلی شوهرکرده است. بیچاره را آتش غیرت در دامن جان افتاد و به دست غم بیخ درخت شادی را از باغ دل برکند، و از سر درد به هزار آواز ناله بر آورد و این نظم انشاکرد :

شعر

فاصحبت الغداة آدم قلبی علی شیء و لیس بمستطاع

۱ـ ب : تویار. ۲ـ ب : صدیق.

لمجنون یعض علی یدیه یزین عینه بعد القناع

بیت

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی تا چه کردم که نظر باز به من می‌نکنی

و نشان دیگر آن است که صد هزار تیغ بلا بر خود روا دارد و طاقت آن ندارد که یک ذره بار عنا به هیچ وجه بر دامن معشوق نشیند.[۱]

و گویند چون لیلی را از مجنون جدا کردند لشکر محبت بر شهر دلش تاختن آورد و آتش فراق در خانهٔ صبر و سکونش انداخت و رخت عاقبتش را تمام[۲] بسوخت، چنانکه از شهر شادی با رفیق عمر روی به‌بیابان محنت نهاد و مونس راحت را بدرود کرد و با کاروان رنج و قافلهٔ مشقت همراهی کرد و همه روزه از آتش اشتیاق و از اندیشهٔ محنت فراق مشوش و دلتنگ بود.

بیت

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی؟ کش یار همآواز بگیرند به دامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت و امروز همه روز تمنای سلامی

بیچاره چون به بادیهٔ هجران در آمد و از طریق وصال اثری ندید رنج دلش از حد درگذشت و در مسجدی در آمد و به دیواری نام لیلی و نام خود بنوشت و در گوشه‌ای بنشست و در نام لیلی نظر می‌کرد و وحشت فراق را به مؤانست نام دوست سهل می‌شمرد و درد هجران را به یاد جانان[۳] درمان می‌کرد. تا هفت روز برین بر آمد.

ناگاه مردی در آمد و به نماز مشغول شد. چشمش بر آنجا افتاد. آن معنی

۱ــ ب : بنشیند. ۲ــ ب : بتمام
۳ــ ب : هجران

نا پسندیده دیـد و در آن کار انکاری کرد. چون از نماز فارغ شد برخاست و نـام مجنون را محو کرد. مجنون صبر کرد وهیچ نگفت. چون نام مجنون پاک کرد و خواست که در نام لیلی تصرفی کند بیچاره مجنون فریـاد بر آورد و گفت ای مرد! چون تیغ جفا بر ما کشیدی سپر صبر پیش آوردم و بر روی تو باز نیـامدم. چرا بیمروتی کردی و دست جفا بر دامن نام معشوق ما دراز کردی. آنکه درعاشقی صادق بود بر نام معشوق نقصانی و جنایتی روا نداشت. بـه طریق اولی که [۳۸۰ الف] بر نقش او روا ندارد.

و شرایط عاشق آن است که تا تواند این راز مستور [دارد] و درکتمان این این اسـرار مبالغت واجب داند. چون زبـان این رسالت در بیان این شـرح ناطق است که «من عشق و عف و کتم ومات فقد مات شهیدا»، زیراکه این سر با هر کس گفتن روا نیست، و این در در حضور هر کس سفتن جایزنه. بجهت آنکه اغلب مردم ازین احوال بیخبرند واین ضعیف را بر نقصان عقل حمل کنند و از سرنادانی سنگ ملامت بر شیشهٔ سلامت عاشق زنند، چنانکه گوید :

بیت

گر همی خواهی که جوهر نشکنی شیشه پیش پـای نـابینا منه

مگر از یاری همدم ودوستی محرم که بواسطهٔ همت یاران یکـدل و دوستان همپشت کارها کفایت شود و مرادات محصل گردد.

گویند شخصی مریدی را از برای مصلحتی به ولایتی فرستاد. مرید چون به آن ولایت رسید و به کفایت کردن آن مصلحت قیام نمود روزی در بازار چشمش بر ترسابچه افتاد. جمالی دید فهرست دیباجهٔ زیبایی و رخساری[1] در غایت رعنایی. در حال سلطان تقدیر شاهباز مـرغ دلش راکه در فضای هوای نظر پرواز می کرد

۱ــ ب : رخسار.

شکار کرد. چنانکه از تدبیر شغلی که شیخش فرستاده بود فرو ماند. چون بیچاره مرغ دلش در قفص عشق گرفتار شد و جان نازنین هدف تیربلا وسپر عناگشت، هر ساعت از سر درد و غایت وجد به خدمت شیخ و اصحاب خانقاه به دست باد صبا این پیغام دادی:

شعر

نسیم‌الصبا ان زرت ارض احبتی فخصهم عنی بالف سلام
و قل لهم انی رهین صبابة وان غرامی فوق کل غرام

بیت

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست که‌در آن کوچه‌خرو بار بسی‌افتادست
خبر من برسانید به مرغان چمن که همآواز شما در قفصی افتادست

چون روزی چند برین بر آمد هیچ خبر مرید به‌شیخ نمی‌رسید شیخ یکی را از اصحاب خانقاه به طلب او فرستاد. قاصد چون بدان شهر رسید و برادر طریقت را بدید و از حال دیر آمدن و سبب توقف کردن باز پرسید، صوفی عاشق قصهٔ درد دل به تمامی بیان کرد و از ماجرای گذشته اعلام داد. درویش قاصد دانست که بر اصحاب ملامت درین باب غرامت است، زیرا که این شیوه قسم دل است و دل است در قبضهٔ تصرف باری سبحانه و تعالی است: کما قال‌النبی ـ علیه‌السلام ـ : «القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن » . و دیگر باری تعالی را حکمت بسیار در هر کاری مضمون[1] است و مردم را بر کیفیت آن اطلاع کمتر می‌شود.

۱ــ ب : مصون.

بیت

این رمزها به حکمت یزدان مقدرست مردم به سر حکمت یزدان نمی‌رسند

پس به صواب آن نزدیکتر که در زاویهٔ صبر بنشینیم و از دریچهٔ عبرت به دیدهٔ دل بنگریم تا مشاطهٔ وقت این عروس حکمت را از شبستان جفا چگونه به در می‌آرد، و در عالم غیب به چه کیفیت عرض می‌دهد.

درویش قاصد صبر می‌کرد تا روزی چند برین بر آمد. یک روز درویش عاشق با معشوق دو چهار زد. طاقتش طاق شده بود، چاره ندید. قصهٔ غصهٔ خود با معشوق در میان نهاد و از ماجرای درد دل شمه‌ای باز نمود. معشوق گفت [۳۸۰ ب] اگر سرما داری و رضای ما می‌طلبی ترا قدم در دایرهٔ ترسایی باید نهاد و زناری بر میان باید بست و به بندگی ما مشغول باید شد[۱] تا مقصود محصل شود ومرادات میسر گردد. درویش فریاد بر آورد:

شعر

آه واویلاه من جور الهوی کیف قد یستعبد اولاد الکرام
کان لی عبداً ولکن فی‌الهوی صار لی مولی و اصبحت الغلام

بیت

ایهاالناس درین غم که رسد فریادم من ندانم که ز مادر به چه طالع زادم
پدر و مادر من بنده نبودند، ولیک من شدم بنده‌ترا گرچه به وصل آزادم

نا چار آن بیچاره بندگی را اختیار کرد و راه بازار پیش گرفت تا زناری

۲ــ ب : کرد.

به دست آورد و قدم در دایرهٔ ترسایی نهد. درویش چون به بازار رسید برادر طریقتش پیش آمد. قصهٔ حال خویش باز نمود. درویش قاصد با خود گفت: «الموافقه من المروة». عقد محبت حقیقی وعهد دوستی و برادری به کمال آن گاه رسد که به جمال موافقت مزین شود. چنانکه گویند:

مصراع

گر یار تو کافر شود ایمان تو اوست

درویش قاصد روی سوی عاشق کرد و گفت یک زنار دیگر بجهت من بگیر تا به‌سبیل موافقت من نیز در میان بندم. درویش در بازار رفت و زناری دیگر بخرید و به نزدیک معشوق رفت.

ترسا بچه گفت ای درویش! ترا یک زنار کفایت بود؟

گفت این دیگر بجهت یاری[۲] خریدم که به موافقت من در میان خواهد بست، و قصهٔ احوال خویش و قاصد فرستادن شیخ به تمامی بیان کرد.

ترسا بچه را آتش مهر در دامن جان افتاد و صبح سعادت از مطلع هدایت بدمید، و آفتاب ارادت اسلام از افق دلش سر برآورد و گفت عجب قومی‌اند که میان ایشان چندین ارادت و موافقت و مروت بود. در حال انگشت بر آورد و کلمهٔ شهادت بگفت و با درویش عاشق به خدمت شیخ رجوع کرد و روش اهل صلاح اختیار[۳] کرد. چنانکه در اسلام به درجهٔ بزرگ رسید و منزلتی[۴] عالی یافت.

و این حکایت بجهت آن آورده شد تا معلوم شود که به همت یاران موافق و دوستان مشفق مهمات کفایت گردد و مرادات محصل شود، و اگر معشوق بر عاشق نبخشاید و در جفاکاری مبالغت کند شرط عاشق آن بود که صبر پیش گیرد و دل به بلا و محنت نهد و در طلب وصال سعی نکند[۵]. زیرا که عاشق در جمیع احوال

۱ــ هر دو نسخه: به، شاید بر. ۲ــ ب: بازی.
۳ــ ب: ندارد. ۴ــ ب: منزلی. ۵ــ ب: بکند.

در زحمت ومشقت [است] بجهت آنکه اگر در حالت وصال باشد از بیم فراق و خوف جدایی قرین اضطراب و محنت شود، و اگر در فراق بود از سوزش آتش اشتیاق و محنت درد فراق در مجاهده باشد.

شعر

و ما فی الارض اشقی من محب و ان وجد الهوی حلو المذاق
تراه باکیا فی کل وقت مخافة فرقة او لاشتیاق
فیبلی ان تاوا شوقا الیهم و یبکی ان دنوا خوف الفراق

و چون حال عاشق بریـن جمله باشد هیچ بهتر از آن نباشدکه طریق صبر پیش‌گیرد و در وصال مبالغت نکند.

بیت

دست‌با سر و روان چون‌نرسد درگردن چاره‌ای‌نیست‌بجزدیدن‌وحسرت‌خوردن
آدمی راکه طلب هست‌وتوانائی‌نیست صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

و هرچند عاشق درکتمان اسرار مبالغت[1] [۳۸۱الف] عشق‌کند و در پناه صبر و سکون پیشتر آیـد مقصود و مراد بیشتر محصل شود و عروس مطلوب از پـردهٔ غیب زودتر و خوبتر روی نماید. صبر مفتاح روح و راحت است. قال‌النبی‌ـعلیه السلام‌ـ: « مفتاح الفرج الصبر ».

و اگر طایفه‌ای‌گویندکه صبر مستور داشتن از شرار عشق ممکن نبود،

بیت

از من مطلب صبر جدایی‌که ندارم سنگ‌است‌فراق‌ومن‌محنت‌زده‌جامی

غلطی‌گفته باشند، زیرا که صبر اگر ممکن نبودی بر لفظ‌گهربار رسالت این‌حدیث

۱ـ ب : مبالغهٔ.

ناطق نشدی.

و دیگر در حکایت آمده است که وقتی جوانی بود از طلاب، به فضل و علم آراسته بود و ظاهرش به ادب و خرد پیراسته. روزی از درس بیرون آمد. چشمش بر منظره‌ای افتاد. جوانی دید صاحب جمال چنانکه آفتاب از نور رخسارش خیره گشتی و ماه از پرتو جمالش تیره ماندی. دلداری که از غیرت گلزار رخش گل زار شدی، و بنفشه از شرم زلفش در پیچ‌وتاب شدی. تیر مژه در کمان ابرو راست کرده و...[1] در کمینگاه دلها نشسته و چشم نیم مست بر راه نهاده تا کدام مرغ دل آنجا پرواز کند و کدام تن جانباز از آنجا گذر کند.

جوان را چشم بر روی او افتاد، دل نیز بر اثر برفت.

بیت

این خانه مرا خوش‌است آنجا باشم　　خاک وطن و دیار بر سر پاشم

بیچاره صید عشق شد و بـه قید هوی گرفتار آمد و از عقل و خرد بیزار شد، چنانکه گوید:

بیت

هزار عالم وعابد به کوی عشق آمد　　که بی‌نوا شد و راه قلندری آموخت

جوان بیدل چون به خانه بازگشت خود را با غم جفت دید، و از دل طاق. کتاب هوش و عقل را بر طـاق نهاد و هر ساعتی از رنج فـراق غمی می‌دید و هر لحظه از سوز اشتیاق المی می‌کشید، و هیچ محرمی نمی‌یافت که این قصهٔ غصه را پیدا کند، و هیچ همدمی نمی‌دید که این راز نهفته را با وی در میان نهد.

نی همنفسی، نه مونسی، نه یاری　　مشکل دردی، طرفه غمی، خوش کاری

۱ــ کلمه‌ای ناخوانا شبیه : بجهت (؟)

بیچاره ناچار راه صبر پیش گرفت و حدیث «من عشق و عف و کتم و مات فقد مات شهیدا» را امام ساخت و این اسرار مستور می‌داشت و این نظم می‌گفت:

بیت

تا توانم نکنم فاش غم عشق ولیک گرشود فاش ازین دیدهٔ خونبارشود

چون روزی چند برین بر آمد و مشقت جوان از حد بگذشت ضعفی درنهاد جوان پیدا آمد. چنانکه صاحب فراش شد. استاد را از حال رنجوری شاگرد اعلام کردند. نیک تنگدل گشت. چه در حق وی بواسطهٔ خاطر وقاد اعتقاد داشت. در حال طبیب را طلب کرد و به سر بیمار شد،

طبیب چون در روی بیمار نظر کرد لبهای جوان خشک شده و رخسار زرد گشته و ضعف بغایت رسیده. نبض جوان بگرفت و از حال رنجوری استکشافی می‌کرد، و از سبب زحمت و موجب بیماری سخنی می‌پرسید. جوان زبان قال را در بسته بود و زبان حال خود بدین جواب گشاده که [به]نظم[1] گفته‌اند:

بیت

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگوی دل پرخون بنگر بهرخدا هیچ مگوی

دل‌پرخون‌بنگرچشم‌چوجیحون‌بنگر هرچه بینی بگذرچون وچرا هیچ مگوی

طبیب چون این حال را مشاهده کرد گفت همانا این جوان از کثرت علم سودایی شده است، یا از عشق دلداری هوایی گشته. و اگر علاج او نکنند سر به شیدایی بیرون کند وکار به رسوایی کشد. و علاج او این است که مزوره سازید و روغن بنفشه در سر او مالید! طبیب این علاج می‌گفت و نمی‌دانست که درد عشق نه آن دردست که به طبیب راست آید. [۳۸۱ ب]

۱ــ ب : ندارد.

بیت

در باطن عاشقان مزاجی دگرست　　بیماری عشق را علاجی دگرست

و چون بیچاره [ای] آهسته این نظر را در زیر لب می‌خواند :

شعر

قد لسعت حیة الهوی کبدی　　فلا طبیب لها و لا راقی
الا الحبیب الذی شغفت به　　فعنده رقیتی و تریاقی

بیت

دردی‌که ورا علاج روی تو بود　　از آمدن طبیب بیگانه چه سود

هرچند آن را[1] علاج زیادت می‌کردند ضعف بیش می‌گشت. تا روزی این خبر به معشوق جوان رسید. عظیم اندوهگن[2] شد. چون می‌دانست که این عاشق دل‌آویختهٔ اوست و این کربلا انگیختهٔ او پس راز نامحرمی در میان نهاد که این جوان صید ترکان چشم من است که از[3] تیر غمزه و کمان ابروش انداخته‌اند و اکنون مرغ دل وی در دام زلف ما گرفتارست. پس به حکم :

مصراع

کل شیء جاوز الاثنین شاع

این سخن در افواه افتاد.

استاد آن[4] جوان را ازین حالت خبر کردند. چون استاد و شاگردان جوان

۱ــ الف : انر.　　۲ــ ب : اندوهگین.
۳ــ ب : او.　　۴ــ الف : آن را.

را بدین اسرار وقوف شد پدر دختر از مریدان او بود. وی را پیش خواند و قصه بازگفت تا فرزند را به زنی به شاگرد می‌دهد. پدر دختر اجابت کرد و استاد شاگرد وکیلی عقد خواست دختر را. تا چون عقد بست و دختر را برجوان آوردند بیچاره از غایت فراق و شدت افتراق بر بستر هلاک افتاده بود و مرغ جان نازنینش با دل شکسته از قفص عزم رحیل کرد. دختر سرجوان برکنار نهاد. جوان چشم بازکرد محبوب خود را دید بر بالین نشسته وآفتاب وصال از مطلع اقبال طالع شده. بیچاره طاقت تجلی نیاورد. کار برجوان سخت‌ترگشت و سلطان جانش از تخت قالب رخت حیات برچید و ندای رحیل در داد. القصه درآن تلخی جان شیرین می‌داد و این رباعی می‌گفت:

بیت

بروصل تو هیچ شخص پیروز مباد — جز جان من از غم تو با سوز مباد
اکنون که در انتظار رویت مردم — من خود رفتم کسی بدین روز مباد

دختر نیز ـ«القلب الی القلب یتشاهد» ـ ازین درد فراق و سوز اشتیاق قطرات عبرات چون طویلهٔ مروارید از چشم می‌ریخت و از سر حسرت این نوحه آغاز کرد:

بیت

رفتی مرا برآتش هجران گذاشتی — رحمی نیامدت که بدین‌سان گذاشتی
چون‌چشم‌خویشتن‌توز ما بی‌خبرشدی — ما راچوزلف‌خویش‌پریشان‌گذاشتی

این بگفت و جوان عاشق بیچاره جان به جانان سپرد. آن روز قرب هزار آدمی از اصحاب فضل و هنر و ارباب لطف و نظرکه ایشان را با جوان هیچ معرفتی نبود برای عاشق جوان غریب جامه را در نیل زدند و به مشایعهٔ جنازهٔ جوان بیرون آمدند.

بیت

هان[۱]ای دل هان، زعاشقی دست‌بدار کان زخم چشیده دیدهٔ آن سروکار[۲]
زان رفتن‌جوی‌جوی،خون‌بر رخسار یاد[۳]آورو جان‌خویشتن دریاب[۴] این بار

فرد

قصه‌ای می‌نوشت خاقانی قلم اینجا رسید و سر بشکست

جانها فدای آن معشوقی بادکه گلشن وجود او از خار جفا مبرا بود، و روضهٔ ریاض حسنش از صبا[ی] وفا مصفا، و دلها اسیر محبوبی که طراز جامهٔ دلربایش به علم دلداری معلم باشد، و عهد وفاش درکشاکش جور و جفا محکم.

معشوق را بباید دانست که[۵] عاشق را شرایط وآداب است. معشوق را نیز در معشوقی شرایط بسیارست که اگر بعضی ازآن متروک شود زندگانی بر او تلخ شود و هدف تیر باران رنج و مشقت‌گردد.

اول ـ معشوق بایدکه مقلد از محقق تمیز کند و عاشق را ازفاسق[۶] بازشناسد، زیرا که غالب مردم این روزگار به تقلید مرشدند وپی طریق تحقیق نمی‌روند.

دیگر ـ می‌باید که مراتب عشاق را بشناسد و هرکسی را در[۷] مقام تواضع به‌محل خویش فرودآورد تا به‌مطابقت ظلم نکرده باشد، زیراکه ظلم وضع مستوی بود در غیر موضع خود. پس هرکه را استحقاق مرتبهٔ اعلی باشد وی را در مرتبهٔ ادنی نباید داشت، وآن راکه در مرتبهٔ ادنی باشد در مقام اعلی نباید نشاندکه ظلم عبارت ازین است و از [ظلم][۸]جزظلمت حاصل نیاید، کما قال النبی ـ علیه‌السلام ـ:

الف : و. ۲ـ الف : دیده سرو وکار.
۳ـ ب : باز. ۴ـ ب : در باز.
۵ـ الف : که صایل را عاشق را (؟). نسخهٔ ب اساس قرارداده شد.
۶ـ ب : فاسد. ۷ـ ب : به. ۸ـ ب : جزین.

«الظلم ظلمات یوم القیمة».

و بباید دانست که صیاد اگرچه در گرفتن جانوران استاد گردد اما چون مراتب مرغان را نداند و هر یکی را نشناسد چنانکه باز و شاهین را که نشیمن ایشان دست شاهان است بسبب نادانی به‌قیمت زاغ بفروشد، و طوطی را که هم نشست باملوک و اکابرست به‌بهای اغلیواج بدهد[۱]، و باید که غذای[۲] هر یکی را نیز بشناسد چنانکه طوطی را شکر دهد و بلبل را غذای مناسب او و باز و شاهین را سینهٔ کبک و تذرو و کبوتر که اگر طعمهٔ هر مرغی نشناسد بواسطهٔ غذای مختلف ایشان در معرض هلاک و تلف‌اند، و از آن بی علمی از آن[۳] خود را قریب حسرت و ندامت بیند[۴] و نزدیک عقلا مستوجب غرامت و ملامت شوند. اما صیادی که مراتب مرغان عالم داند از یک مرغ قیمت هزار مرغ بستاند.

طایفه‌ای را که صیاد مرغان دلها اند به طریق آن اولیتر بود که مراتب هر کسی را بشناسد [۳۸۱ الف] و غذا و مراعات و دلداری و طعمه و محاورات و چرب سخنی هر یکی به حسب مرتبهٔ وی بدهد و هر یکی را به محل و منزل خویش فرود آرند.

و دیگر باید که بدانند که ایزد تعالی در هر آدمی معنیی نهاده است و هر یکی را به صفتی از صفات کمال موصوف گردانیده، کما قال النبی ـ علیه‌السلام ـ «الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة»، یعنی چنانکه هر معدنی به نوعی از نفایس مخصوص است، چنانکه از معدن زر نقره نخیزد و از معدن نقره زر[۵] حاصل نشود همچنین نیز هر آدمی به صفتی از اوصاف کمال موصوف است. پس معشوق باید که انواع نفایس هنر[۶] را ازکان وجود عاشق طلب کند تا از مملکت پادشاهی حسن

۱ـ الف : ندهد. ۲ـ الف : غذا.

۳ـ هردو نسخه : از آن بی علمی از آن ...

۴ـ ب : بینند. ۵ ـ الف : رز. ب : زرنقره.

۶ـ کلمه‌ای ناخوانا شبیه «هنر».

برخورداری یافته باشد.

و دیگر باید که بداند که حسن دوگونه است: حسن صورتی و حسن معنوی. اما حسن صورتی کسبی نیست بلکه موهبتی است، و لیکن زوال پذیرست. و حسن معنوی کسبی است و زوال پذیر نیست بلکه هر روز و هرساعت افزونتر می‌شود، و مراد ازین حسن علم است و اخلاق حمیده و انواع هنر. پس معشوق باید که اکرام و اعزاز عاشقی را که به حسن معنوی موصوف باشد واجب داند و در طلب حسن معنوی موصوف باشد. ناز بسیار نکند و دل ایشان را به شمشیر جور و جفا خسته نگرداند که حسن صورتی را دوام و ثباتی نیست، و معدن اصحاب نظر سعدی گفته است.

بیت

حسن تو دائم بدین قرار نماند — مست تو جاوید در خمار[1] نماند
حسن دلاویز پنجه ای است نگارین — تا به قیامت برونگار[2] نماند
ای گل خندان نوشکفته میازار — خاطر بلبل که نوبهار نماند
بارگذشت آنچه دیدی ازغم وشادی — بگذرد امسال، همچو پار نماند
محنت عشق است و عاقبت به‌سر آید — دولت حسن است و پایدار نماند

و شاید که روح بعضی از عشاق قوی حال افتاده باشد در مبدأ فطرت. معشوق باید که در آزار دل این طایفه نکوشد که آزار در دل ایشان موجب بلا و محنت وی‌گردد، چنانکه شاعر گوید:

بیت

مکن که روزجمالت‌سر آید ار سعدی — شبی به‌دست دعا دامن سحرگیرد

۱ــ ب: حسن توجاوید برقرار نماند/ مست توجاوید برقرار نماند. (تصحیح بر اساس چاپ اصلی محمد علی فروغی). ۲ــ ب: برو نگار.

و بسیار عاشق صاحبدل که معشوق را به قوت همت نیست[1] در سر غرور و عجب خود رفته، و شاید که مرغ دلی باشد که از هوای حضرت ربوبیت به‌بهجت صید معرفت به پرواز درآمده باشد و به دانهٔ خال زلف ایشان گرفتار شده. معشوق باید که در غایت احوال هر یکی مبالغت واجب [داند][2] تا خود را مستوجب ملامت و غرامت نکند.

گویند وقتی سلطان محمود ـ رحمه‌الله[3] ـ در شکارگاه بازی را در طلب صید رها کرده بود. از قضا باز در طلب صید به پرواز بود. ناگاه در چنگ نا اهلی صید شد. آن بیچارهٔ نادان نا اهل باز را به خانه برد. پاره‌ای جـو وگندم پیش او ریخت. پنداشت که طعمهٔ او ازین جنس خواهد بود. باز چون التفات نکرد نادان گمان برد که آن بی التفاتی به‌سوی دانه به‌سبب آن است که منقارش بران شده است. کارد برکشید و منقار باز را ببرید. ناگاه قضات سلطان طلب [باز] می‌کردند[4]. پرسیدند تا آن حال مشاهده کردند. در حال آن نادان را در سلسلهٔ غرامت کشیدند و پیش سلطان بردند و به مقدار جنایت عقوبتش کردند.

اکنون بباید دانست که اکرام و اعزاز و تیمار داشت عشاق برین طایفه واجب است. پس برمعشوق واجب باشد[5] که به کحل شناخت صاحبدلان چشم دل را از غبار جهل روشن گرداند و منازل هـر یکی بداند و در دلداری و رعایت احوال ایشان تقصیر جایز نشمرد تا مستحق عقوبت نگردد. و درین شیوه درکتب بسیار گفته‌اند که از نوشتن درین رسالت احتراز کرده آمد، تا این مختصر به تطویل نه انجامد، چنانکه گفته اند که :

مصراع

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی است

۱ـ بهمین صورت است در هر دو نسخه. ۲ـ از نسخهٔ ب. ۳ـ ب : رحمة الله علیه.
۴ ـ الف : کردند. ۵ـ نسخهٔ ب چندکلمه را مکرر دارد.

قال رسول‌الله ـ صلی‌الله علیه و سلم ـ: «عشق المجاز قنطرة الحقیقة».

خطیب خطهٔ ملکوت، منجی عالم جبروت می‌فرماید که عشق مجازی سبب عشق حقیقی است.

بدان که آدمی به عشق حقیقی و محبت خالق نرسد تا آنگاه که دل از محبت مخلوق برنگیرد و قطع نکند، یعنی

بیت

ما را خواهی خطی به عالم درکش　　کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

و هرچند آدمی را تعلق به مخلوقات زیادت‌تر می‌شود حجاب وی به‌حضرت عزت بیشتر می‌گردد، و با هر چیزی که آدمی در دنیا تعلق می‌سازد و مؤانست می‌گیرد حجابی وی را از آن در راه آخرت پیدا می‌آید.

و فایدهٔ عشق مجازی آن است که قطع علایق کند. چنانکه شاعر گوید:

بیت

ای آنکه بمانده ای تو در مرکز گل　　دستی بـزن و دام علایق بگسل
تا زیر قدم نیاوری شهوت و حرص　　حاصل نشود مرادت از عالم دل

و نظر دل عاشق به همت معشوق [۳۸۲ب][1] مصروف می‌گرداند، چنانکه سعدی گوید:

بیت

غلام همت آنم که پای بند یکیست　　به جانبی متعلق شد از هزار برست

پس حضرت الوهیت و عشق حقیقی، عاشق مجازی را که یک حجاب دارد

۱ـ از ینجا ببعد نسخهٔ الف افتادگی دارد.

واصل شدن آسان تر از آن باشد که طایفه‌ای را که محجوب شوند به چندین هزار حجبات.

و دیگر حکما گویند که نفس انسانی از عالم غیب که منقول است بدین عالم که حاضر و محسوس است غریب است، و اندرین عالم به‌حقیقت محبوس و مشحون[1] است از جواهر نامتناهی، و اندر جوهر متناهی که جسم است به تکلیف آمده است از بهر آنکه تا بهتر از آن شود که هست، و باز وی را به همانجا مراجعت خواهد نمود.

بیت

هر که را این عشقبازی در ازل آموختند — تا ابد در جان او شمعی زعشق افروختند
آن دلی راکز برای وصل او پرداختند — همچو بازش از دوعالم دیده‌ها بردوختند
پس درین مجلس چگونه تاب هجر آرند باز — بیدلانی کاندرین منزل به‌وصل آموختند
لاجرم چون شمع گاه‌ازهجراو بگداختند — گاه‌چون پروانه‌برشمع وصالش سوختند
درخرابات فنا ساقی چوشمع اندر فکند — هرچه بوداندردوعالمشان‌به‌می بفروختند

و لکن به حقیقت آنکه نفس را درین عالم فرستادند از عنایت الهی است تا به شرف و کمال خود برسد، و کمال او علم و عقل است [و] آن تحصیل علم معقولات و محسوسات است و شناختن خود و شناختن مبدأ خود ـ جلت عظمته ـ و این تن مر او را به محل خانه و جامه است و مرکب، هرآینه رجوع او به همان جای باشد، و کمال حقیقی او آن است که باز مقام خویش رود که آن عالم ارواح است.

بیت

بازی بودم پریده[2] از عالم راز — تا بوکه برم ز شیب صیدی به فراز

۱ـ کذا، مسجون (؟) ۲ـ اصل : بدیده.

اینجا چو نیافتم کسی محرم راز زان در که در آمدم به در رفتم باز

و هرچند که روح در دنیا تعلق بیشتر دارد رفتن وی از عالم ارواح متعذر باشد. تا قطع علایق نکند از تنگنای زندانسرای دنیا به فراخنای بستانسرای عقبی نتوان رفت، و هر که را در دنیا تعلق بسیار شود روح وی را بر آسمان عروج و صعود ممکن نگردد و در تنگنای عالم کون و فساد نماند[1]، کما قال النبی ـ علیه السلام: «نجی المخففون وهلک المثقلون».

در وقت کار به وی مشکل گردد و به عوض هر تعلق که کرده باشد بواسطهٔ قطع آن، و هر آینه المی به وی رسد و به حقیقت هر که را در دنیا تعلق بیشتر بود جان دادن مشکلتر گردد.

پس فایدهٔ عشق آن است که تعلق خاطر از همه چیزها گسسته کند و به یک چیز باز گردد.

و شرح این باب تطویلی داشت اختصار کرده شد تا موجب ملامت نگردد. ایزدتعالی همه را به کمال حقیقی برساناد. بمنه

۱ــ چنین است در اصل و ظاهراً «بماند» مرادست.

یادداشتها و دریافته‌ها
و
فهرستها

صفحهٔ ۳ س ۱٤: بغلتاق

در فرهنگها به معانی کلاه، فرجی*، طاقیه، قبا، جامهٔ بغل‌بند، برگستوان، خفتان آمده و هیچ یک به درستی نشان نداده است که این پوشش انسانی چه بوده است. از متن کنونی استنباط می‌شود که مفهوم جامه دارد و برگهای گل لاله را به بغلتاق به رنگ آن تشبیه کرده است. بغلتاق به شکل بغلطاق هم ضبط شده است. شاید از این بیت عطار در الهی‌نامه (ص ۲۰۱) می‌توان دریافت که بغلطاق کلاه نبوده و نوعی جامه بوده است و آن بیت این است:

یکی تاج مرصع بر سر او　　بغلطاق معرق در بر او

میرزا حبیب اصفهانی در لغاتی که برای دیوان البسهٔ محمود نظامی قاری یزدی تنظیم کرده بغلتاق را «سالاری که بر بالای رختها پوشند» دانسته است (ص ۱۹٦). آقای دکتر دبیرسیاقی کلمه را مرکب از بغل + تاق = (= تاه) می‌دانند و می‌گویند به مناسبت آن در فرهنگها به «بغل‌بند» تعریف شده است که دامن آن را زیر بغل گره می‌زده‌اند. نوع مرغوب بغلتاق به رنگ فستقی (پسته‌ای) بوده و این دو بیت منقول در لغتنامهٔ دهخدا شاهد مدعاست.

ماند همی به روشنی ماهتاب از آب　　سیمین برت به زیر بغلتاق فستقی

(امامی‌هروی)

از آرزوی بغلتاق فستقی تو گل　　چو پسته چاک زده صدرهای همچو حریر

(نجیب جرفادقانی)

---

* ـ اینکه بغلطاق را به کلاه و فرجی معنی کرده‌اند ظاهراً ناشی از آن است که کلمهٔ شبیه آن «بغطاق» را بغلطاق خوانده‌اند و میان دو کلمه به هم خلط شده است.

بیتی که در لغتنامه به نام امامی هروی آمده است با مختصر اختلافی در دیوان عثمان مختاری دیده می‌شود و مرحوم جلال همایی در حاشیهٔ خود استدلال کرده است که قصیده از عثمان است نه از امامی و چنین است:

تابد همی به خوبی چون ماهتاب از آب سیمین برت به زیر بغلتاق فستقی

ظاهراً بغلتاق خوش‌ساخت را از بغداد می‌آوردند و به همین مناسبت است که عثمان مختاری (ص ۲۳۸) سروده است:

طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلتاقش وگرنی چون برآید ماه خندان از گریبانش

این بیت از بوستان هم معروف است و در مجمع‌الفرس به شاهد آمده است.

بغلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا به دامان او درگذاشت

دوست دانشمندم دکتر دبیرسیاقی از گنجینهٔ یادداشتهای خود این دو بیت شاهد دربارهٔ بغلتاق را لطف کرده است که برای مزید فایده نقل می‌شود:

در بغلتاق مرصع دوش چون مه می‌گذشت او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او

(خواجو کرمانی، ص ۲۲۸)

چو سروش یافت از بالا بغلطاق به فرقش سرفرازی کرد بغطاق

(مهر و مشتری عصار تبریزی)

بغطاق (بغتاق) کلاه زردوزی شده بوده است.

بغلطاق در متون تاریخی و ادبی عربی قرن هفتم تا نهم (مخصوصاً) دیده می‌شود. از آن جمله است در سفرنامهٔ ابن‌بطوطه (ترجمهٔ فارسی) و المنهل‌الصافی (۳: ۱۶۱): «فلما رقص‌الجمیع دار بینهم ورمی علی المغنی بغلطاقه و هو ابیض قطن بعلبکی لایساوی عشرین درهماً، فرمی سائر ممالیکه بغا لطیقهم موافقة له و قیمتها فوق‌الثلاثة آلاف درهم.» به صورت جمع (بغالطیق) در کنزالدرر (۸: ۳۰۳) ذیل سال ۶۸۹ دیده می‌شود.

دزی در فرهنگ البسه (ترجمهٔ حسینعلی هروی، ص ۴۷۸) تفصیلی دربارهٔ آن دارد.

صفحهٔ ۵ س ۸: زوال...

ظاهراً بیت دوم آن در صفحهٔ ۶۰ آمده است.

صفحهٔ ۵ س ۱۴: به راه عقل برفتند

این دو بیت از غزل سعدی است به مطلع:

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران به عیش

(غزلیات / فروغی)

اختلاف ضبط در مصراع دوم بیت اول است که به جای «منزل» در چاپ فروغی است. مؤلف در صفحهٔ ۵۷ بیت دیگری از همین غزل را «مثال راکب دریاست.» است.

صفحهٔ ۶ دو سطر آخر: خورنده که خیرش

این دوبیت از سعدی است. بیت اول در حکایت سرهنگ سلطان (ص ۸۴ چاپ یوسفی) و بیت دوم در حکایت مرد پاکیزه بوم (ص ۸۹ چاپ یوسفی) آمده است.

صفحهٔ ۹ س ۱۳: هنوز سرو روانم

از غزل همام تبریزی است به مطلع زیر که آقای دکتر ریاحی آن را یافتند.

وداع چون تو نگاری نه کار آسان است هلاک عاشق مسکین فراق جانان است

(دیوان همام / ۷۳)

مؤلف بیتی دیگر از همین غزل را در صفحهٔ ۴۱ آورده است.

صفحهٔ ۹ س آخر: دوستی دامنت

این سه بیت از غزل همام تبریزی است که آقای دکتر ریاحی آن را یافتند. مصراع دوم بیت دوم که در متن محمد زنگی بخاری نیست با اختلافی که در مصرع اول همان بیت هست از دیوان نقل می‌شود:

هر چه اندوخته‌ام گر برود باکی نیست شرف صحبت جانان نتوان داد زدست

(دیوان همام / ۷۵)

ضبط بیت سوم منقول، با آنچه در دیوان آمده است اختلاف دارد. این است ضبط دیوان:

چون منی گر برود برگ گیاهی کم گیر قامت سرو خرامان نتوان داد ز دست

صفحهٔ ۱۲ س ۳: دل می‌افتد

مصراع دوم که وزن درستی ندارد عیناً در نسخه چنین است که نقل شده.

صفحهٔ ۱۲ س ٤: اندیشه‌مند

«اندیشه مند» به تناسب دنبالهٔ عبارت: « و از صفای خاطر تو متفکر می‌شوم» به معنی «در فکر فرو رفته» آمده است.

صفحهٔ ۱۲ س ۸: چو بلبل روی گل

این بیت از غزل سعدی است به مطلع:

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

(غزلیات / فروغی، ص ۲۷۸)

در چاپ فروغی بجای «صفت» در مصراع دوم «رویت» است.

ص ۱۳ س ۱۲: محنت عشق است

این دو بیت از غزل هفت بیتی سعدی است به مطلع:

حسن تو دایم بدین قرار نماند مست تو جاوید روزگار نماند

مؤلف در نزهةالعاشقین (ص ۱٦۱) پنج بیت از آن را آورده است. اما در چاپ فروغی (ص ۱۱۹) این بیت که در دو جای این رسائل هست، نیست:

محنت عشق است عاقبت به سرآید دولت حسن است و پایدار نماند

از همین غزل در صفحهٔ ۱۳۰ یک بیت با دو اختلاف نسبت به چاپ فروغی آمده است. به یادداشت مربوط به آن صفحه مراجعه شود. متأسفانه در چاپ ما مصراع دوم بیت دوم غلط و درست آن چنین است: «تا به قیامت برو نگار نماند».

صفحهٔ ۱٤ س ۱۲: رفتی مرا بر آتش

دو بیت از ابیات این غزل را در نزهةالعاشقین (ص ۱۵۸) هم آورده است (بیتهای اول و دوم).

صفحهٔ ۱۵ س ۷: تا بر کنار دجله

این بیت در مناظرهٔ چشم و دل (ص ۹۸) آمده است.

صفحهٔ ۵ س ۱۰: نه همنفسی

مولف آن را در نزهةالعاشقین (ص ۱۵۵) نیز آورده است و به همین صورت در مرصادالعباد (ص ۹۳) دیده می‌شود.

صفحهٔ ۱۵ س ۱۹: نگفتمت مرو

این سه بیت که از غزل مولاناست (شمارهٔ ۹۱۲ چاپ فروزانفر) در مناظرهٔ چشم و دل هم آمده است.(ص ۱۰۱) به آنجا مراجعه شود.

صفحهٔ ۱۶ س ۵: ای صبح

این بیت از غزل سعدی است به مطلع:

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

(غزلیات / فروغی، ص ۲۵۰)

صفحهٔ ۱۶ س ۱۴: گلی یا سوسنی

بیت دوم از این سه بیت / در مناظرهٔ چشم و دل (ص ۱۰۰) نیز آمده است.

صفحهٔ ۱۶ س ۱۷: ره و روی

در صفحهٔ ۱۹ سطر ۱۹ به صورت «راه و روی» آمده است.

صفحهٔ ۱۶ س آخر: با قضا

در امثال و حکم (دهخدا) چند بیت و عبارت هست که مضمون آنها مانند همین بیت است و از جمله این عبارت تاریخ بیهقی است: «با قضا کارزار نتوان کرد.» (امثال و حکم ۱: ۳۶۶)

صفحهٔ ۱۷ س ۴: دلداده را

این بیت از غزل سعدی است به مطلع:

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

(غزلیات / فروغی، ص ۲۵۰)

مؤلف بیت دیگر از این غزل را در صفحهٔ ۳۸ آورده است.

صفحهٔ ۱۷ س ۱۸: ای دل دیدی

این دو بیت را مؤلف در مناظرهٔ چشم و دل هم آورده است.

صفحهٔ ۱۸ س ۲: بیش احتمال

این دو بیت از غزل سعدی است به مطلع:

امروز در فراق تو دیگر به شام شد ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

اختلاف ضبط با چاپ فروغی (ص ۱۱۳) چنین است:

«وقت» به جای «حرقت» (مصراع دوم بیت اول)، «چشمت» به جای «چشمش» (مصرع اول بیت دوم).

صفحهٔ ۱۸ س ۶: مرض عشق

این بیت از غزل سعدی است به مطلع:

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند تا دگر بار که بیند که به ما می‌پیوندند

(غزلیات / فروغی، ص ۱۲۳)

صفحهٔ ۱۸ س ۹: آه که اومید من

دو بیت از غزل جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی است. آقای دکتر محمدامین ریاحی راهنمائی فرمود.

(دیوان جمال‌الدین / ص ۴۵۲)

صفحهٔ ۱۸ س ۱۳: گو برو در

این پنج بیت از غزل یازده بیتی سعدی است به مطلع:

آن نه عشق است که از دل به دهان می‌آید وآن نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید

(غزلیات / فروغی، ص ۱۵۵)

اختلافهای متن موجود در کتاب حاضر با چاپ فروغی عبارت است از:

«خبر و نام و نشان» به جای « خبر نام و نشان» (در مصراع دوم بیت سوم)، «ستان» به جای «کمان» (در مصراع دوم بیت چهارم)، «بلا» به جای «قضا» (مصراع دوم بیت پنجم).

صفحهٔ ۱۹ س ۱۱: همی زنم نفس

این پنج بیت از غزل سعدی است. تمام غزل در چاپ فروغی هفت بیت است. محمد زنگی بخاری دو بیت آن را (۱ و ۲) در مناظرهٔ چشم و دل (ص ۹۹) و یک بیت آن را در نزهةالعاشقین (بیت ۳) هم آورده است. اختلاف ضبط با چاپ فروغی (ص ۳۲٤) چنین است:

«نفسی سرد» به جای نفس سرد (مصراع اول بیت اول)، «نظر همی نکند» به جای «نظر نکرده دمی» (مصراع اول بیت دوم)، «به دست» به جای «به دشت» (مصراع اول بیت پنجم)، «سفید چه» به جای «سپید وچه» (مصراع دوم سطر پنجم)، «برد» به جای «کشد» (مصراع دوم بیت ششم).

صفحهٔ ۲۱ س ۲۰: پای ماچان

اصطلاحی بوده است برای قسمت کفش کن اطاق و «صف نعال». مخصوصاً میان صوفیان عنوانی داشته است. دو بیت خاقانی و مولوی به مناسبت آورده می‌شود:

هوا می‌خواست تا در صف بالا برتری جوید گرفتم دست و افگندم به صف پای ماچانش

(خاقانی)

آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت

(مولانا)

جاهلی را دست می‌بوسند اندر دست حکم فاضلی را در پای ماچان پایمالی می‌کنند

(کمال‌الدین اسمعیل، چاپ بحرالعلومی، ص ٦٤١)

صفحهٔ ۲۲ س ۷ و ۲۰: رخت

درین دو مورد به معنای اسباب و لوازم زندگی است و در فرهنگها هم به همین مفهوم ضبط شده است.

صفحهٔ ۲۳ س ۱: شب من

این بیت مطلع غزلی از خاقانی شروانی است و آقای دکتر محمدامین ریاحی یافته‌اند (دیوان، چاپ سجادی، ص ٦٥٤). اختلاف ضبط عبارت است از: «گویی» به جای «یا خود» (مصراع اول)، «شب است یا غلط کردم که» به جای «غلط گفتم که این شب نیست» (مصراع دوم).

صفحهٔ ۲۳ س ۱۲: عجب آن دلبر

ابیاتی است از غزل مشهور مولانا (چاپ فروزانفر ۲: ۷۹) و اختلافهای ضبط چنین است:

«برگ» به جای «بید» (مصراع اول بیت سوم)، «برو بر ره بپرس از رهگذریان» به جای «روید از رهگذریان بازپرسید» (مصراع اول بیت چهارم)، «برو در باغ پرس از باغبانان» به جای «روید از باغبانان بازپرسید» (مصراع اول بیت پنجم)، «برو بر بام پرس از پاسبانان» به جای «روید از پاسبانان هم بپرسید» (مصراع اول بیت ششم)، «همی گردم به صحرا» به جای «درین صحرا بگردیم» (مصراع اول بیت هفتم)، «می‌پرسم همه» به جای «می‌پرسید هر» (مصراع اول بیت هشتم)، «برین» به جای «درین» (مصراع دوم بیت هشتم).

صفحهٔ ۲۵ س ۱۰: چهرهٔ زرد مرا

این دو بیتی عیناً در نزهةالعاشقین هم آمده است (ص ۱۵٦).

صفحهٔ ۲۷ س ۵: چه بلا ماند

این بیت عیناً در رسالهٔ مناظرهٔ چشم و دل هم آمده است (ص ۹۹).

صفحهٔ ۲۷ س ۸: گر بقدر سوزش

از قصیدهٔ خاقانی در مرثیهٔ کافی‌الدین عمر (دیوان، چاپ سجادی، ص ٤٤١) و یافتهٔ دکتر محمد امین ریاحی است. اختلاف ضبط چنین است:

«بر دل من مرغ و ماهی» به جای «مرغ و ماهی بر دل من» (مصراع دوم بیت اول).

صفحهٔ ۲۷ س ۱۲: می‌روم بی‌دل

این دو بیت از غزل سعدی است به مطلع:

می‌روم وز حسرت به قفا می‌نگرم　　خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

(غزلیات / فروغی، ص ۲۱۰)

صفحهٔ ۲۷ س آخر: بر وصل تو

این رباعی در نزهةالمجالس با تفاوتهایی به نام فخرخالد آمده است(ش ۲۵۸٦):

جز بر دل من عشق تو فیروز مباد　　کس را چو تو دلستان دلسوز مباد

اکنون که در انتظار روزم برسید　　من خود رفتم کسی بدین روز مباد

محمد زنگی خود آن را با مختصر اختلاف در نزهةالعاشقین (ص ۱۵۸) هم آورده است.

صفحهٔ ۲۹ س ٦: جانانه

مطلع غزلی است از انوری با این اختلاف در مصراع دوم: «باز آی که در غربت قدر تو نداند کس» (دیوان، چاپ مدرس رضوی، ۲: ٦۸۳). «غریبستان» را سعدی هم استعمال کرده است اما در معنی دیگر:

تا که در منزل حیات بود　　سال دیگر که در غریبستان

(قصائد / فروغی، ص ۵۲)

صفحهٔ ۲۹ س ۹: بازآ که

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

این بوی روح‌پرور از آن خوی دلبرست　　وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

(غزلیات / فروغی، ص ۳۷)

صفحهٔ ۲۹ س ۱۶: فراق ما

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

شب فراق که داند که تا سحر چندست مگر کسی که به زندان عشق دربندست

(غزلیات / فروغی، ص ۳٤)

تفاوت ضبط در آن چنین است: «فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست...»

صفحهٔ ۳۰ س ۱۳: مزنیت

صورتی است کهنه از «مزنید».

صفحهٔ ۳۰ س ۱۹: بلعجب واقعه‌ای

این بیت از غزل سعدی است به مطلع:

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

(غزلیات / فروغی، ص ۱۲۳)

صفحهٔ ۳۱ س ۲: می‌روم از

مطلع غزل سعدی است که دو بیت دیگرش را در صفحهٔ ۲۷ آورده بود. (غزلیات / فروغی، ص ۲۱۰).

صفحهٔ ۳۲ س ۱۹: آنچه یک

آنچه یک پیرزن کند به سحر نکند صدهزار تیغ و تبر

به همین صورت در نسخه‌ای از مرصادالعباد آمده و از حدیقةالحقیقهٔ سنائی است (ص ٤۷٤ حاشیهٔ ۱٦).

صفحهٔ ۳۳ س ۱۷: شب غریب

«شب غریب» را دهخدا اسم مرکب گفته و تعبیری بجای «شب اول قبر» دانسته است. در برهان قاطع دارد نان و حلوائی که شب اول قبر برای شادی روان درگذشته می‌دهند. در لغتنامه دو بیت از بسحاق اطعمه شاهد آورده شده:

روز اجل کفن بدرم همچو نان پهن از بهر وصل چلپک و حلوای شب غریب

* * *

از شمیم نان و حلواهای گرم شب غریب بس بخواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

صفحهٔ ۳۶ س ۱۲: تا چه کرد

بیتی است از غزل سعدی با تغییر در قافیهٔ آن از «بگشاد» به «بگذاشت». اما همین بیت در نزهةالعاشقین (ص ۱۳۳) چنانکه درست است آمده. مطلع غزل سعدی این است:

جان من، جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد

(غزلیات / فروغی، ص ۸۳)

صفحهٔ ۳۸ س ۵: خفته خبر

مطلع غزل سعدی است (غزلیات / چاپ فروغی، صفحهٔ ۲۵۲) و بیتی دیگر از همین غزل را در صفحهٔ ۱۷ آورده است: دلداده را...

صفحهٔ ۳۹ س ۲: هوای دیگری

«هوای دیگری در ما نگنجد» درست است. «هی» بیجاست و زائدهٔ چاپی است. بیت بی‌هیچ دگرسانی در مرصادالعباد (ص ۱۹۷) و در ترجمهٔ عوارف المعارف (ص ۳٤) آمده است ولی شناخته نیست که از کیست.

صفحهٔ ۳۹ س ۲۰: به هر سلاح

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

(غزلیات / فروغی، ص ۳۱۵)

صفحهٔ ٤۰ س ۵: پای گشادن

پای کسی را گشادن (که در صفحهٔ ٤۱ س ۱۲ هم آمده) کنایه از طلاق دادن و آزاد ساختن زن است. در لغتنامهٔ دهخدا نیامده است. «پاگشا» هم که در عروسی گفته می‌شود

رسمی است به منظور آنکه تازه عروس در رفت و آمد خود از خانهٔ داماد اختیار بیابد.

صفحهٔ ٤٠ س ۲۱ و ۲۲: ما همه

دو بیت رودکی در دیوان او نیامده است و تازگی دارد. اما ارتباطی که میان رودکی و سلطان محمود ذکر می‌شود نادرست است.

صفحهٔ ٤۱ س ۱٤: ز هم بریدن

بیتی است از غزل همام تبریزی که آقای دکتر محمدامین ریاحی آن را یافت، به مطلع:

وداع چون تو نگاری نه کار آسان است هلاک عاشق مسکین فراق جانان است

(دیوان / ص ۷۳)

تفاوت بیت منقول محمد زنگی با متن دیوان در مصراع دوم آن است که به جای «ترا چه تاوان» است در دیوان «مرا چه تاوان» آمده.

صفحهٔ ٤۲ س ۱٦: بار فراق

سه بیت از غزل سعدی است (غزلیات / فروغی، ص ۲۲۳) با تفاوتهای «جنان من» به جای «خیال من» (مصراع اول بیت دوم)، «رفتهای» به جای «رفته است»، «ر گ» به جای «د ل» (مصراع دوم بیت دوم)، «غایبم» به جای «فارغم» (مصراع اول بیت سوم).

صفحهٔ ٤۳ س ۱٤: آدمی را

بیتی است از غزل سعدی که در نزهةالعاشقین هم آمده است (ص ۱٥٤)، به مطلع:

دست با سرو روان چون نرسد در گردن چارهای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

(غزلیات / ص ۲٥۷)

صفحهٔ ٤٥ س ۱۲: چون تنگ

شش بیت است از غزل ده بیتی سعدی (غزلیات / ص ۳۳٥) که ابیاتی از آن در نزهةالعاشقین (ص ۱٤۹ و ۱٥٤) هم آمده است. اختلاف ضبط فروغی با این متن عبارت

است از: «آغوش» به جای «آگوش» (مصراع اول بیت دوم)، «قندیل بکش» به جای «قندیل ببر» (مصراع دوم بیت چهارم).

صفحهٔ ٤٦ س ۲: نبرد عشق

بنا به نقل امثال و حکم (دهخدا) مصراع اول برگرفته شده است ازین بیت ویس و رامین:

چرا یاری نگیری زو نکوتر نشاید عشق را جز عشق دیگر

مصراع دوم بیتی است از خاقانی:

نشاید برد انده جز به انده نشاید کوفت آهن جز به آهن

صفحهٔ ۵۱ س ۱۳: اسمعیل

به مقدمه مراجعه شود در معرفی مناظرهٔ گل و مل.

صفحهٔ ۵۲ س ۳: جبلت

حدیث است و در ترکالاطناب (ص ۳۲۸) چنین ضبط است: «جبلت القلوب علی حب من احسن الیها و بغض من اساء الیها».

صفحهٔ ۵۲ س ۱۳: نصیحت همین

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

اگر لذت ترک لذت بدانی دگر شهوت نفس لذت نخوانی

(مواعظ / فروغی، ص ۱٤۷)

بیت دیگری از آن را در سه سطر بعد و در ذیل مقامات حمیدی (ص ۸۷) هم آورده است. اختلاف ضبط میان چاپ فروغی و متن چنین است «برآید» به جای «بروید» (مصراع اول بیت دوم).

صفحهٔ ۵۲ س ۱۶: گر از باغ

توضیح پیشین دیده شود.

صفحهٔ ۵۲ س ۱۹: کلیله و دمنه

عبارتی که از کلیله و دمنه نقل شده در چاپ مرحوم مجتبی مینوی چنین است:

«... که صحبت اشرار مایهٔ شقاوت است و مخالطت اخیار کیمیای سعادت، و مثل آن چون باد سحری است که اگر بر ریاحین بزد نسیم آن به دماغ برساند و اگر بر پارگین گذرد بوی آن حکایت کند...» (ص ۱۲۳)

در مقدمه گفته شد که محمد زنگی بخاری خود نسخه‌ای از کلیله و دمنه نوشته بوده و در مقدمهٔ بستان‌العقول هم از آن کتاب یاد کرده و نیک مشهود است که با آن مأنوس بوده. شاید علت اختلاف ضبط در عبارت منقول از آن کتاب را در آن باید دانست که مطلب را از حافظه نقل کرده و تصرفاتی را به سلیقهٔ خویش در آن جایز شمرده است.

صفحهٔ ۵۵ س ۱۵: با بدان کم

دو بیت معروف است که هم به سعدی منسوب شده (امثال و حکم دهخدا) و هم در دیوان سنائی آمده است. ضبط دیوان سنائی چنین است:

منشین با بدان که صحبت بد — گر که پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را — پارهٔ ابر ناپدید کند.

(سنائی / مدرس رضوی، ص ۱۰۶۵)

صفحهٔ ۵۶ س ۱۲: جوشان (؟)

این واژه در نسخه مصرحاً «جوشان» است. ولی مؤلف در مناظرهٔ فقاع و مویزاب از «جوشاب» یاد می‌کند (ص ۷۲) و آن را با سرکا (= سرکه) دو فرزند انگور می‌خواند، همانطور که در اینجا هم آن دو را برادر خوانده است. ظاهراً «جوشاب» باید درست باشد همانند دوشاب و خوشاب و مویزاب مذکور در مناظره و چون آن را رونق دوکان حلواگر گفته است ظاهراً مراد شیرهٔ انگور است که در حلواپزی به کار می‌رفته است.

صفحهٔ ۵۶ س ۱۷: بگنی

نوعی از مسکر که آن را «بوزه» نیز گفته و نوشته‌اند و شراب ساخته شده از ارزن و برنج و جوست (برهان قاطع). در منتهی‌الارب معادل نبیذ آمده.

بخور بی رطل و بی‌کوزه میئی کو بشکند روزه نه ز انگورست و نز شیره، نه از بگنی نه از بخسم
(مولوی)

مست گشتم ز جرعهٔ بگنی شد مزاجم ز بنگ مستغنی
(نزاری قهستانی)

صفحهٔ ۵۶ س آخر: غلام ساقی

بیتی است از غزل سیف فرغانی که آقای دکتر محمدامین ریاحی آن را یافته‌اند. مطلع غزل این است:

بیاور آنچه دل ما به یکدگر کشدا بسر کش آنچه دلم باراو به سر کشدا
(دیوان، چاپ دکتر صفا، ۳: ۱۷۳)

صفحهٔ ۵۷ س ۵: من اگر چه

شاید معنی عبارت این است که هر بخیل با خوردن مل از خست دست می‌کشد. «گل کردن» در اینجا معنی خاصی دارد.

صفحهٔ ۵۷ س ۱۰: ای گل

این عبارت و عبارت بعدی یادآور عبارتی است از رسالهٔ «مناظرةالورد و بنت‌الکرم» ابی‌سعد ترمذی تصحیح حسن عاطفی (فرهنگ ایران زمین، ۱۶: ۲۰۶) آنجا که آمده است: «و چندین رعنائی کنی و بد عهدی و بی‌وفائی نمایی که درد دل بلبل بگیرد، و چندان خندهٔ بیهوده زنی که دلت بمیرد. کثرةالضحک تمیت‌القلب. و از مرده دلی بر دلت این آیت بگذرد که فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً».

در دنبال عبارت پیشین، این عبارت باز می‌تواند برگرفته باشد از رسالهٔ ترمذی: «لاجرم خدای بگمارد تا گلابگر به عذاب آتش جانت به آب دیده بیرون آرد». محمد زنگی بخاری دارد: «و گلابگر از گزاف آتش در خرمن روزگارت نزدست» (ص ۵۵). شاید محمد زنگی بخاری رسالهٔ ترمذی را می‌شناخته و مضامینی از آن در نظرش بوده و نقل مضمون کرده است.

صفحهٔ ۵۷ س آخر: مثال راکب

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

(غزلیات / فروغی، ص ۲ـ۱۲۱)

محمد زنگی بیت منقول در این صفحه را با بیتی دیگر از غزل در صفحهٔ ۵ (رسالهٔ اول) هم آورده است.

صفحهٔ ۵۸ س ٤: دو چشم

مطلع غزلی است از سعدی (غزلیات / فروغی، ص ۲۵۰) با اختلاف ضبط «میگونت» به جای «مخمورش».

صفحهٔ ۵۹ س ۵: زر خلیفتی

در لغتنامهٔ دهخدا شواهد زیاد برای زرجعفری که منسوب به جعفر برمکی است و زر رکنی، زر رومی، زر مغربی، و چند گونهٔ دیگر یاد شده است ولی ذکر زر خلیفتی نشده. مراد زر خلیفتی، زر کامل عیار و خالص است و آن را در قبال دعوی مُل که خود را کیمیاگر دانسته و زر ساختگی و تقلبی به بازار می‌آورد عنوان کرده است.

در ترجمهٔ مسالک و ممالک اصطخری (از محمدبن اسعدبن عبدالله در ٦٩٦) دینار خلیفتی آمده است و به این صورت هم در لغتنامهٔ دهخدا نیست (ممالک و مسالک، چاپ خود من، ص ٤٩ در دست انتشار).

صفحهٔ ٦۰ س ۵: بدین نیفتادی

چنین است در نسخه، یعنی هرگز بدین فکر (اندیشه) نیفتادی.

صفحهٔ ٦۰ س ۱۹: در رخ

ظاهراً بیت دوم است و بیت اول در صفحهٔ ۵ آمده است.

صفحهٔ ٦۱ س ۱: سبوکشی

از سبوکشی که در ردیف قوادگی آمده است با توجه با منظوری که نویسنده دارد همانا سبوکشان میخانه منظورست و این اشعار گواهی است بر آن (لغتنامهٔ دهخدا)

صد چو حاضر سبوکشان دیدم　　بر در دیر ساخته مأوی

(ناصر خسرو)

کعبه به زاهدان رسد دیر به ما سبوکشان　　بخشش اصل دان همه، ما و تو از میان بری

(خاقانی)

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس　　بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

(حافظ)

این بیت صائب هم گواه است بر اینکه تا روزگار او سبوکشی مرسوم بوده.

نه آسمان سبوکش میخانهٔ تواند　　در حلقهٔ تصرف پیمانهٔ تواند

صفحهٔ ۶۱ س ۱۲: سرکه نه

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

گر یکی از عشق برآرد خروش　　بر سر آتش، نه غریب است جوش

(غزلیات / فروغی، ص ۱۸۴)

با اختلاف ضبط «رود» به جای «بود» در مصراع اول.

صفحهٔ ۶۲ س ۱۷: اشعار نظامی

اشعار نظامی (مربوط به ساقی) را از جاهای مختلف و بدون رعایت تقدم و تأخر آنها نقل کرده است. اختلاف ضبط هم دارد. در تطبیق با چاپ دکتر بهروز ثروتیان (شرفنامه)، ابیات مذکور در صفحات ۳۵۵، ۳۲۷، ۳۴۷، ۸۴ (دو بیت)، ۹۳، ۴۱۳ (یک بیت)، ۷۹ آمده است.

صفحهٔ ۶۴ س ۱: داو دغا

ظاهراً همسان و در معنی دغا پیشه است. «داو» از اصطلاحات قمارست و امروز «دو» گفته می‌شود و با «حریف» در همان عبارت تناسب دارد. مرحوم مینوی «داو» در «داوطلب» را برگرفته از همین اصطلاح دانسته است (کلیله و دمنه، حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۴)

«داو» به معنی دشنام هم ضبط شده است (شرفنامهٔ منیری و برهان قاطع). در لغتنامهٔ دهخدا به نقل از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، این بیت بابا سودائی که از «داو» در آن ارادهٔ معنی دشنام شده دیده می‌شود:

زینها چه بود نصیب دهقان لت خوردن و زر شمردن و داو

صفحهٔ ٦٤ س ١٣: جان ماماثی

کنایه است از این که هنوز به مادر بستگی داری و دهنت بوی شیر می‌دهد و مراحل بلوغ و کمال را در زندگانی نپیموده‌ای. نه چون منی که مرحلهٔ «حل و حرمت» را گذرانده‌ام. «جان ماما» همان معنایی را می‌داده است که امروز «بچه ننه» دارد. اصطلاح «جان بابا» هنوز رایج است.

صفحهٔ ٦٤ س ٨: طال بقا

مأخوذ از جملهٔ «طال بقائه» است و در نظم و نثر فارسی سابقهٔ استعمال کهن دارد. مستان و سرخوشان امروز معمولاً «زنده باشی» و «سلامت باشی» می‌گویند. این است چند شاهد قدیم:

- و چون درویشی و عالمی عزیزالنفس می‌رسد که بر در صدور نمی‌رود و طال بقای ایشان نمی‌زند یا ابرام ایشان نمی‌نماید بدو التفات نکنند. (مرصادالعباد، حاشیهٔ ص ٤٥٩)

- و هر اهل و نااهل را خدمت کنند و طال بقا زنند. (مرصادالعباد، ص ٤٧٦)

- و در ضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبائی و طال بقائی شنوانیده آید. (سندبادنامه، ص ٣٥)

- چون عشق را مرحبا زدی حوادث را طال بقا باید زد. (سندبادنامه، ص ١٤٠)

ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند که در مواجهه گویند راکب و راجل

(قصاید سعدی / فروغی، ص ٤١)

تا نیاید وحی زو غره مباش تو بدان گلگونهٔ طال بقاش

(مثنوی)

مولانا در دیوان شمس چندین بار آن را می‌آورد و از آن جمله است:

مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش که می‌زنم زین هر دو گوش طال بقا

***

میل هواش می‌کنم، طال بقاش می‌زنم می‌ترس که چشم بد بر طال بقا بکوبد

***

زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی

این بیت را هم که در دیوان کمال‌اسمعیل دیده‌ام نقل می‌کنم:

سر آزاد از آن قوم سوسن برست به زخم زبان و به طال البقا

(دیوان / چاپ بحرالعلومی، ص ۲۵۵)

صفحهٔ ۶۵ س ۱۰ و ۱۱: ناخرا

«ناخورا» ست به تحریر مرسوم کاتب. خورشید را هم «خرشید» نوشته است. معنی آن ناشایستگی است. این ابیات در لغتنامهٔ دهخدا شاهد برای «خورا» آورده شده:

خورای تو نبود چنین کار بد بود کار بد از در هیربد

(ابوشکور)

خورا هر چه بینی تو از کم و بیش کند همچو خود هر یکی خورد خویش

(اسدی)

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود سر نه چیزی است که شایستهٔ پای تو بود

(سعدی)

شد قرص جوت خورش اگرچه قرص مه و خور بود خورایت

(سلمان)

صفحهٔ ۶۵ س ۱۴: آب را بین

بیتی است از قصیدهٔ سنائی، مطلع قصیده چنین است:

طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای نیکوان شیرین کار

(دیوان / مدرس رضوی، ص ۱۹۶)

صفحهٔ ۶۵ س آخر: این کارها

این بیت در نزهةالعاشقین (ص ۱۵۲) هم دیده می‌شود.

صفحهٔ ٦٦ س ۱۰: عبدالله انصاری

معمولاً همه جا در متون خواجه عبدالله انصاری است ولی درین رساله دو بار با عنوان شیخ آمده است (ص ٦٦ و ٧٦).

صفحهٔ ٦٧ س ۲: شادی

مطلع غزل سعدی است (غزلیات / فروغی، ص ۵۹) با اختلاف ضبط «شادی به روزگار».

صفحهٔ ٦٧ س ۱۱: اسمعیل

به یادداشت مذکور در مقدمه مربوط به مناظرهٔ گل و مل مراجعه شود.

صفحهٔ ٦٧ س ماقبل آخر: کدام

این بیت را در ذیل مقامات حمیدی هم آورده است (صفحهٔ ۸۹).

صفحهٔ ٦٧ س ۱: شنودمام

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت

اختلاف ضبط چنین است: «شنیدست» به جای «شنیدمام» (در مصراع اول).

صفحهٔ ٦٧ س ٦: زین روی

آقای دکتر محمدامین ریاحی یادآورم شدند که در مرصادالعباد آمده است (ص ۲٦۱). اختلاف ضبط عبارت است از «خلق» به جای «کس» (مصراع اول بیت دوم).

ایشان در تعلیقات خود نوشته‌اند بیت اول این رباعی در دیوان سنائی (چاپ مدرس رضوی، ص ۸۱۹) به نام آن شاعر ضبط شده و بیت دوم آن چنین است:

می‌باید می، چه جای نام و ننگ است کاندر ره عشق کفر و دین همرنگ است

در چاپ جدید مدرس رضوی (ص ۱۱۱۸) مصراع دوم بیت اول: «نه با کسمان صلح و نه با کس جنگ است» آمده.

صفحهٔ ۷۱ س ۱۵: ابلوج

صورت معرّب از آبلوج فارسی است که معنی قند بسیار سفید، قند مکرر، قند سائیدهٔ نرم دارد. این ابیات شواهدی است برای آن که از لغتنامه نقل می‌شود:

گفت عطار ای جوان ابلوج من — هست نیکو بی‌تکلف بی سخن
(مولوی)

امروز ز قندهای ابلوج — پهلوی جوالها دریده
(مولوی)

آورده نظم و نثر توکان هست قوت روح — ابلوج قند را به شمار مکرران
(بسحاق)

ای در ره مزعفرا بللوج قند گردی — با لحم چرب و سرخش بزغاله روی زردی
(بسحاق)

تا آبلوج همچو تبر زد نشد به طعم — تا چون نبات نیست به پیش نظر شکر
بالا نهاده در دهن دولتت مقیم — دست نشاط و عیش به فتح و ظفر شکر
(پوربهای جامی)

صفحهٔ ۷۱ س آخر: آرزوانه (آرزوانه در مقالات شمس)

آرزو + انه، ترکیبی است مثل بیهوشانه، پرهیزانه، و یارانه، هوسانه به معنی آنچه مورد آرزوست. بهاء ولد در «معارف» نزدیک به بیست بار این کلمه را آورده است. پس روشن است که در زبان فارسی مصطلح بوده و رواج و عمومیت داشته. در لغتنامهٔ دهخدا از آن میان سه عبارت را نقل کرده‌اند بدون ارجاع به صفحات. در اینجا چند شاهد با صفحه آورده می‌شود.

- آرزوانه همانقدرست که می‌بینی. چو یکدم گذشت دگر بار آن ناآرزوانه شود و برنجاندت و این تن تو لقمهٔ آرزوانه است. (ص ۴۳)
- ای الله ما به آرزوانه و خوف آن جهانی پناه گیریم... (ص ۷۲)
- این چنین شخصی را برانگیزاند یا آرزوانهٔ هر دو جهانی... (ص ۷۳)
- و می‌زارم و آرزوانه می‌خواهم، و الله مرا آرزوانه می‌دهد... (ص ۱۴۳)

بقیهٔ شواهد به صفحات ۱۵۲، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۱۰، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۴۵،

۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۸۴ آن کتاب نگاه شود.

در مقالات شمس هم «آرزوانه» دیده می‌شود (یکبار): «آنچه پیش خلق مرغوبترین چیزهاست از آرزوانه‌های دنیا پیش من فرخج و مکروه است...»

۱۳۶۹، ص ۲۷۳).

استعمال کلمه در متون تألیف شده در روم و بغداد یادآور آن تواند بود که بیشتر در آن نواحی مصطلح بوده است.

صفحهٔ ۷۲ س ۱۶: هزار نقش

این بیت زبانزد و مشهور از انوری است. (دیوان / چاپ مدرس، ۱: ۴۱)

صفحهٔ ۷۵ س ۳: عبارت انصاری

«اگر بر آب روی...» مأخوذ است از مناجات خواجه عبدالله انصاری.

صفحهٔ ۷۶ س ۶: هزار میخی

معمولاً در متون عرفانی خرقهٔ هزار میخی است. (اورادالاحباب / ۳۲) مطلق هزار میخی هم آمده است (اورادالاحباب / ۳۱). به صورت «هزار میخ» هم ذکر شده. خاقانی گفته است:

دلق هزار میخ شب آه من است و من — چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

(دیوان / سجادی، ص ۲۴۵)

همو هزار میخی هم آورده است:

دلقش هزارمیخی چرخ و به جیب چاک — باز افکنش ز نور و فراویزش از ظلام

(دیوان / سجادی، ص ۳۰)

برای شواهد از شاعران دیگر لغتنامهٔ دهخدا دیده می‌شود.

صفحهٔ ۷۶ س ۱۰: فقاع

از این عبارت مصرحاً برمی‌آید که کوزهٔ فقاع مخروطی شکل بوده و حدس و تحقیق آقای عبدالله قوچانی درست است. به مقدمه مراجعه شود. همچنین به صفحهٔ ۲۱۱.

صفحهٔ ۷۷ س ۷: امیر آدینه

صفحهٔ سیزده مقدمه دیده شود. پس از آن آقای عبدالله قوچانی این اطلاع را که دربارهٔ امیر آدینه در «تاریخ‌الجاتیو» (تألیف ابوالقاسم کاشانی) یافته است لطف کرد:

«روز پنجشنبه بیست و یکم ربیع‌آخر سنهٔ تسع و سبعمائه مرحوم امیر آذینه شحنهٔ عراق عرب آخر روز وفات یافت و به شط النیل مدفون گشت و بعد از دو ماه پسرش سلطانشاه نیز درگذشت و چون دیگر پسر نداشت آن دولتخانه بکلی سپری شد.»

(تاریخ الجاتیو / چاپ مهین همبلی، ص ۸۷)

صفحهٔ ۸۳ س ۱۵: جمریان

جمع «جمری» (به فتحهٔ اول و سکون دوم و تشدید یاء) است و در جمع عربی «اجامره» آمده و به صورت «اجامر» در تداول ما و در متون ما مستعمل است. دزی در «ذیل فرهنگهای عربی» (۱: ۲۱۲) متذکر آن شده است.

صفحهٔ ۸۴ س ۱۰: حرفوشان

این اصطلاح در لغتنامهٔ دهخدا نیست. در متون عربی قرون هفتم - دهم آمده است. از جمله در «تذکرة‌النبیه فی ایام المنصور و بنیه» تألیف حسن‌بن عمربن حسن‌بن عمربن حبیب در گذشته در ۷۷۹ (تصحیح محمد محمدامین و سعید عبدالفتاح عاشور - قاهره، ۱۹۷۶) آمده است که ابوالعباس احمدبن یوسف معروف به ابن‌صاحب مصری (متوفی ۶۸۸) که مقام تدریس و ریاست داشت و همواره لباسهای فاخر می‌پوشید همه را بگذاشت و به مصاحبت «حرافشه» پرداخت و با آنها همخانه شد. (۱: ۱۲۷). مفهوم آن این است که با مردم «بی سر و پا» و «برهنه خوشحال» و «ولگرد» معاشر شد.

در کنزالدرر و جامع‌الغرر تألیف ابن دواداری هم «حرافیش» و «حرفوش» را دیدم (۸: ۱۲۶، ۳۴۸) از جمله ذیل اخبار سال ۶۴۷ (۷: ۳۷۶) گفته است اهل فرنج از حرافیش که در عساکر ملل مسلمان بودند بسیار می‌ترسیدند.

حرفوش در سرزمینهای مصر و شامات شهرت و نسبت بعضی از خاندانها بود. در معجم‌المؤلفین تألیف عمر رضا کحاله این اسامی را دیدم:

- عبدالله بن سعدالله‌المصری معروف به «حرفوش» متوفی ۸۰۱ (۶: ۵۷)

- محمدبن علی‌بن احمد عاملی کرکی دمشقی شیعی متوفی ۱۰۵۹ که به حریری و هم به حرفوشی شهرت داشت (۱۰: ۳۰٤).

- یوسف حرفوش لبنانی (۱۳ : ۲۸۸) که در ۱۳۳۵ درگذشته. معلوم می‌شود هنوز این اسم به صورت نام خانوادگی در آن نواحی مرسوم است.

دزی در «ذیل فرهنگهای عربی» حرفوش را مفرد گوید و جمع آن را «حرافیش» و «حرافشه» آورده و گفته است منظور مردمان پست و «طبقهٔ پائین» مرادست. (راهنمایی دکتر عباس زریاب).

صفحهٔ ۸۵ س ٤: لام الف

اصولاً نوعی گره زدن است و این شعر یوسف ین نصر کاتب گواه بر آن:

چون لام الف گرفته من او را کنار و او پیراسته دو زلفک چون دال کرده لام

(لغتنامهٔ دهخدا)

کمال اسمعیل هم دارد:

این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال تیر وان فکنده‌نیزه‌هاچون لام الف دریکدگر

(دیوان / بحرالعلومی، ص ۵۱)

در این متن مراد ظاهراً دستاری است که به شکل لام الف بر سر می‌بسته‌اند و بیشتر مرسوم درویشان و صوفیان بوده است.

صفحهٔ ۸۶ س ٤: جوالقی

در عبارت چند جوالقی منظورست. این کلمه به دو صورت جوالقی و جوالیقی در منابع دیده می‌شود و ظاهراً جمع «جولق» است و نسبت بدان جوالیقی و جوالقی شده. انساب سمعانی جوالیق را جمع جوالق گفته است (چاپ حیدرآباد ۳: ۳٦۸).

ابومنصور جوالیقی (٥٤۰۲) در «المعرب» خود کلمهٔ «الجوالق» (به ضمهٔ اول) را عربی شدهٔ «کواله» دانسته و گفته که جمعش جوالق (به فتح جیم) شده و این جمع از نوادرست.

مصحح آن کتاب (احمدمحمد شاکر) می‌گوید که عامه آن را «شوال» نیز می‌گویند. دکتر احمدبک عیسی «چوال» گفته است و در معیارالغه «جوال» آمده.

جوال در فارسی یادگار اصلی و بازماندهٔ متداول کلمه است و شاید «گاله» هم با آن ارتباطی داشته باشد. احتمال دارد جولاه، جولاهه، جولاهک، جولخ، جوله، جولهه که همهٔ اشکالی است دگرگون شده از یک کلمه و به معنی بافنده است در اساس به نوعی همریشه با جوال باشد. کمااینکه در برهان قاطع جولق معرب جولخ دانسته شده و سوزنی جوالق را به جای جوال آورده است. اینک چند شاهد شعری می‌آورم.

چرا به من صلت گندمش همی نرسد　　وکیل او را گویی خر و جوالق نیست

(دیوان سوزنی / ص ۱۴۳)

قصب من که بیست بیش ارزید　　بعد شش ماه استجارت تو

جولخی شد که شش نمی‌ارزد　　چشم بد دور از تجارت تو

(کمال اسمعیل / بحرالعلومی، ص ۴۴۳)

جوالیقه نام یکی از فرق مشبّهٔ شیعی است.

صفحهٔ ۸۷ س ۲۱: گر از باغ

این دوبیت سعدی در صفحهٔ ۵۲ هم آمده است. توضیح مربوط به آن صفحه دیده شود.

صفحهٔ ۸۸ س ۱۳: به معنی

مصراع دوم است از بیت مشهور سنائی «به راه دین توان آمد به صحرای نیاز ار نی». از قصیدهٔ مشهور به مطلع: «مکن در جسم و جان منزل که این دون است آن والا...» (دیوان، ص ۵۱). محمد زنگی بخاری در مناظرهٔ چشم و دل هم این مصراع را آورده است.

صفحهٔ ۸۸ س ۵: عالم خاک

این دو بیت از غزل شمارهٔ ۴۶۳ مولانا است به این مطلع:

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست　　ما به فلک می‌رویم عزم تماشا کراست

(دیوان / فروزانفر ۱: ۲۷۰)

تنها اختلاف ضبط پس و پیش بودن «گوهر پاک» و «عالم خاک» است.

صفحهٔ ۸۹ س ۲۱: یکی زین

مصراع دوم مطلع قصیدهٔ مشهور سنائی است: «دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی».

(دیوان سنائی / مدرس رضوی، ص ۷۰٤)

صفحهٔ ۹۱ س ۹: دستار فیلگوش

فیلگوش نام گیاهی است که برگهایش پهن و دندانه‌دارست. فیلگوش اصطلاحی است از گوشه‌های سقف‌های گنبدی. دراینجا مراد دستاری است که به سر می‌بستهاند و به شکل فیلگوش لبدار می‌بوده است. کمااینکه شیرینی معروف به «گوش فیل» چنان مفهومی دارد.

صفحهٔ ۹۳ س ۱۲: قلم اینجا

مصراعی است از بیت خاقانی و آن بیت در ۱۵۹ آمده است.

(خاقانی / سجادی، ص ۵۵۹)

صفحهٔ ۹۸ س ۱۷: سخن به نزد

این بیت در صفحهٔ ۱۵ هم آمده است.

صفحهٔ ۹۸ س ۲۰: مکن که

بیتی است از سعدی که مصراع اولش این است: «روا بود که چنین بی حساب دل ببری؟» از غزلی به مطلع:

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست بگوی اگر گنهی رفت وگر خطائی هست

(غزلیات / فروغی، ص ۶۰)

صفحهٔ ۹۹ س ۵: چه بلا ماند

این بیت در صفحهٔ ۲۷ نیز آمده است.

صفحهٔ ۹۹ س ۱۰: همی زنم

شعر از سعدی است و در صفحهٔ ۱۹ از آن یاد شده. به توضیح آنجا مراجعه شود.

صفحهٔ ۹۹ س ۱۵: ای کم شده

مطلع غزلی است از سنائی که آقای دکتر محمدامین ریاحی بدان راهبریم کرد.

(دیوان / مدرس رضوی. ص ۷٤۷)

صفحهٔ ۱۰۰ س ٤: ترا در کار

بیتی است از غزلی که سه بیت آن در صفحهٔ ۱٦ آمده است.

صفحهٔ ۱۰۰ س ۸: من مست

مطلع غزلی است از مولانا و بسیار مشهور. اما در چاپ فروزانفر (بیت ۲٤۵۰۲) چنین است:

من بیخود و تو بیخود ما را که برد خانه　　من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

صفحهٔ ۱۰۰ س ۱۱: من همان

مطلع غزلی است از سعدی با اختلاف ضبط «بدین دانه» به جای «ازین دانه».

(غزلیات / فروغی، ص ۲۰۲)

صفحهٔ ۱۰۱ س ۱۱: نگفتمت مرو

سه بیت است از غزل مولانا (شمارهٔ ۹۱۲ چاپ فروزانفر) با این اختلافها:

«به خرابات» به جای «که خرابات»، «مستانند» به جای «رندان» (هر دو در مصرع اول بیت سوم). مصراع دوم آن از بیتی است که در غزل بیت چهارم است و به جای این مصراع در آنجا «که عقل را هدف تیر ترهات کنند» آمده است. این سه بیت را مؤلف در صفحهٔ ۱۵ هم آورده است.

صفحهٔ ۱۰۱ س ۱۹: ای دل دیدی

این رباعی در صفحهٔ ۱۷ آمده است.

صفحهٔ ۱۰۲ س ۸: ای صبا بادی

غزلی است از مولانا (شمارهٔ ۲۲۰۰ چاپ فروزانفر) که سه بیت بر آنچه در اینجا آمده افزون دارد. اختلافهای با دیوان چنین است:

«گر نگویی با کسی» به جای «گر نمی‌گویی به کس» (مصراع دوم بیت اول)، «قصه کن» به جای «قصه‌گو» (مصراع اول بیت دوم)، «بگفت» به جای «نگفت» (مصراع اول بیت آخر).

صفحهٔ ۱۰۳ س ۶: کیسه طراران

کیسه بریدن طرّاران تعبیر مثل مانندست. سعدی گفته است:

گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد ورت نماز برد کیسه می‌برد طرّار

(قصاید سعدی / فروغی، ص ۲۹)

صفحهٔ ۱۰۳-٤ س ۱۶: گر لب او

غزلی است از مولانا (شمارهٔ ۱۲۵۱ چاپ فروزانفر) که یک بیت بر آنچه در اینجا آمده است افزون و تنها یک اختلاف دارد: «کشید» به جای «کُشُد» (مصراع اول بیت چهارم).

صفحهٔ ۱۰٤ س آخر: چه کبکان

بیتی است از غزل مولانا به مطلع:

کرانی ندارد بیابان ما قراری ندارد دل و جان ما

(دیوان / چاپ فروزانفر، غزل ۲۳۹)

اختلاف در بیتِ منقول عبارت است از این که مصراع اول چنین است: «چه کبکان و بازان ستان می‌پرند...»

صفحهٔ ۱۰٤ س ۱۵: هر آن

بیت مشهور سعدی است.

صفحهٔ ۱۰۷ س ۲۲: سرمایهٔ

در نزهةالعاشقین (ص ۱۵۸) هم آمده است.

صفحهٔ ۱۰۷ س ۱۷: حکم انداز

تیراندازی که در زدن نشانه خطا نمی‌کند. یعنی تیر را به «حکم» درست زدن. دو بیت از سوزنی در لغتنامهٔ دهخدا شاهد آمده است:

هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند به حکم نتوان حجاب کرد به خفتان و جوشنش

(دیوان، ص ۲۲٤)

کجا دو تیر گشاید گه نشانه زدن بود به حکم ز سوفار این نشانهٔ آن

(دیوان، ص ۳۲٤)

صفحهٔ ۱۱۰ س ۱٦: سوری

این بیت در مرصادالعباد (ص ۲۲۷) هست. آقای دکتر محمدامین ریاحی در تعلیقات خود آورده است که در مقالات شمس (چاپ خوشنویس، ص ۹۹) و در مجالس مولانا (چاپ دکتر سبحانی، ص ٤۷) آمده.

صفحهٔ ۱۱۰ س ۷: نازک بود

آقای دکتر محمدامین ریاحی یافتند که مصراع دوم از مطلع غزل همام تبریزی است: «ما می‌رویم داده تو را یادگار دل...»

(دیوان همام، ص ۱۱٦)

صفحهٔ ۱۱۱ س ۸: جانا تو

شاید با تحریف برگرفته باشد از بیتی از دو غزل سنایی:

ما در غم تو، تو هم نگویی کاخر تو کجا و ما کجائیم

(دیوان، ص ۹٤٦)

یک روز نپرسی از ظریفی کاخر تو کجا و ما کجائیم

(دیوان، ص ۹٤۷)

صفحهٔ ۱۱۱ س ۱۴: چشم بدت

مطلع غزلی از سعدی و در چاپ فروغی با اختلافی است:

چشم خدا، بر تو ای بدیع شمایل یار من و شمع جمع و شاه قبایل

(غزلیات / ص ۱۹۰)

تردید نیست که «یار» مکرر آمده در مصراع دوم منقول در رسالهٔ زنگی بخاری غلط و مهمل است.

صفحهٔ ۱۱۱ س آخر: صد سر

مصراعی است از یک «فهلوی»، یعنی صد سر را می‌برند ولی یک دست در آن کار دیده نمی‌شود.

صفحهٔ ۱۱۲ س ۱۸: دل پر خون

بیتی است از غزل مولانا به مطلع:

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو

(دیوان / بیت ۲۳۵۰۹)

صفحهٔ ۱۱۳ س ۱: تو مردمی

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یک دم از تو نظر برنمی‌توان انداخت

(غزلیات / فروغی، ص ۱۷)

اختلاف ضبط عبارت است از:

«تو دوستی کن» به جای «تو مردمی کن» (مصراع اول)، «زبان» به جای «دهان» (مصراع دوم).

صفحهٔ ۱۱۳ س ۳: مردست

بیتی است از غزل مولانا به مطلع:

صوفیان آمدند از چپ و راست در به در، کو به کو که باده کجاست

اختلاف ضبط فقط «انداخت» است به جای «افگند» در مصراع اول.

(دیوان / غزل ٤٩٧)

صفحهٔ ۱۱۳ س ۷: بلای غمزهٔ

بیت دوم است از همان غزل موضوع یادداشت پیشین.

صفحهٔ ۱۱۳ س ۹: جارح

در متن «جارمح» اشتباه چاپی است.

صفحهٔ ۱۱۳ س پیش از آخر: دیده

مطلع غزل سعدی است.

(غزلیات / فروغی، ص ٤١)

صفحهٔ ۱۱٤ س ٤: میدان شاه

میدان بزرگ و شاه میدان منظورست.

صفحهٔ ۱۱٤ س ۱۲: به معنی

در صفحهٔ ۸۸ هم آمده است. یادداشت آنجا دیده شود.

صفحهٔ ۱۱۵ س ۱: گر زان که

غزل مولوی است با این دو اختلاف:

«تو قارونی» به جای «توی قارون» (مصراع اول بیت دوم)، «گر مرده‌ای و زنده» به جای «ور زانکه توی مرده» (مصراع دوم بیت سوم).

(دیوان / غزل ٧٤)

صفحهٔ ۱۱۵ س ۱۹: بیرون ز

در مرصادالعباد (ص ۳) آمده. به اشارت آقای دکتر محمدامین ریاحی معلوم شد

رباعی اول نزهةالمجالس است. دربارهٔ گوینده آن (نجم‌الدین دایه) به تفصیل محققانهٔ ایشان در تعلیقات آن کتاب نگاه شود (ص ۵۵۲-۵۵۳).

صفحهٔ ۱۱۶ س ۱-۱۰: دل آدمی

هفت طور بودن دل آدمی در مرصادالعباد مذکور است (ص ۱۹۵-۱۹۶). امکان دارد که محمد زنگی بخاری مطلب را از آنجا برداشته و با تغییرات لفظی (اگرچه مشابهت‌هایی هم دارد) در رسالهٔ خود گنجانیده است.

صفحهٔ ۱۱۷ س ۱: سحر نخواهد

مصراع دوم این بیت است: «لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر...» به مطلع:

آب حیات من است خاک سر کوی دوست گر دو جهان خرم است ما و غم روی دوست

(غزلیات / فروغی، ص ۵۸)

صفحهٔ ۱۱۷ س ۲۰: شیخ زمستان

تعبیری است در مقابل «شاهد بهار» (همان سطر).

صفحهٔ ۱۱۸ س ۸: آه که...

آقای دکتر محمدامین ریاحی یافتند که از عبدالرزاق اصفهانی است و مصراع اول مطلع غزل. مصراع دوم چنین است: «لایق آن روی چون نگار نه این بود».

(دیوان / چاپ وحید، ص ۴۵۲)

صفحهٔ ۱۱۸ س ۱۲: مرا تو

این بیت سعدی در صفحهٔ ۳۹ هم آمده است.

صفحهٔ ۱۱۹ س آخر: تکیه بر

این بیت در «روح الارواح» با اختلاف تلفظی «دارافزینا» هست (ص ۸). معمولاً در متون و فرهنگها «دارافزین» (تاریخ بیهقی، ص ۷۱۳ و ۷۱۴) است، مگر در تاریخ جدید

یزد (ص ۱٦۸) که «دارافزون» آمده. احتمالاً «دارآفرین» مضبوط در لغتنامه درست نیست و باید غلط چاپی باشد.

در لغتنامه‌های عربی فارسی «داربزین» و «الداربزین» (السامی فی‌الاسامی ص ۵۳۳)، «داربزین» (المرقاة، ص ۱۵۹) آمده است.

صفحهٔ ۱۱۹ س ۱٤: اگر در

به اشارت آقای دکتر محمدامین ریاحی معلوم شد مطلع غزلی از همام تبریزی است.

(دیوان همام / ص ۷۳)

صفحهٔ ۱۲۰ س ٤: از بامداد

چهار بیت است از غزل بلند مولانا (با شمارهٔ ٤۵۰) با این اختلافها: «روی خوب» به جای «نور خوب» (مصراع دوم بیت اول)، «لطف» به جای «چیز» (مصراع اول بیت دوم)، «کی» به جای «که» (مصراع دوم بیت چهارم).

صفحهٔ ۱۲٦ س ۱۷: در مطبخ

ظاهراً قدیمترین جایی که این رباعی آمده الاقطاب القطبیة تألیف عبدالقادر اهری (تألیف ٦۲۹) است و دوست دانشمند آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی متذکر بدان شد. در معرفی نسخهٔ این کتاب که در سال ۱۳٤٤ در فرهنگ ایران زمین (۱۳: ۳۱۱-۳۲۲) به همراهی محمدتقی دانش‌پژوه منتشر شد بیت اول آن به چاپ رسید، تا آنکه متن کتاب مذکور به تصحیح آقای دانش‌پژوه در سال ۱۳۵۸ انتشار یافت (صفحهٔ ۱۰۷). تفاوت ضبط آنجا با صورت مختار محمدزنگی بخاری در مصراع دوم بیت دوم است که به جای «هر آنچه» در آنجا «هر آنکه» است.

آقای دکتر محمدامین ریاحی به یاد می‌آورند که در جایی به جای مطبخ (در مصراع اول) «مسلخ» دیده‌اند و اخیراً بر اثر دقتی در عبارت المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی به این احتمال رسیده‌اند که ممکن است «مطبق» در این رباعی به «مطبخ» تبدیل شده باشد.

صفحهٔ ۱۲۷ س ۸: در دام میا

این رباعی در مرصادالعباد آمده است (ص ۳۷۹) با اختلاف «میاز» به جای «متاز» (مصراع دوم بیت اول). اما در یک نسخهٔ دیگر آن کتاب، مذکور در حواشی «متاز» دارد و به مانند ضبط محمدزنگی است.

صفحهٔ ۱۲۸ س ۶: بیدل

مطلع غزل سعدی است. بیت دیگری از این غزل در صفحهٔ ۱۳۷ آمده است.

(غزلیات / فروغی، ص ۱۹۱)

صفحهٔ ۱۲۸ س ۱۰: قدر گل

این ترانه در چند نسخهٔ مرصادالعباد هست ولی در متن اساس، رباعی دیگری به جای آن آمده. (صفحهٔ ۷۱ و حاشیهٔ همان صفحه). اختلاف ضبط عبارت است از:

«تنگدلان تنگدستان» (بدون واو عطف)، «ای بیخبر از» به جای «از بیخبری» (مصراع اول بیت دوم)، «در آن میان» به جای «درین میان» (مصراع دوم بیت دوم).

صفحهٔ ۱۲۹ س ۷: رق

این دو بیت در الاقطاب‌القطبیة تألیف عبدالقادر اهری (تألیف سال ۶۲۹) مندرج است (ص ۱۱۳). نیز در مرصادالعباد آمده است (ص ۴۰۶) و در هر دو جا با اختلافهای جزئی است.

صفحهٔ ۱۲۹ س ۱۰: من با تو

بیتی است از اجزاء قطعه‌ای سرودهٔ سیف‌الدین باخرزی که در اورادالاحباب دو بار نقل شده است و دو بیت دیگرش چنین است:

از ما دوری و در یکی پیرهنی — پس من کی‌ام ای جان و جهان گر تو منی
نی من منم و نه من توام، نی تو منی — هم من منم و هم تو توی، هم تو منی

(اورادالاحباب / ص ۲۴۰ و ۳۵۴)

صفحهٔ ۱۲۹ س پیش از آخر: هر دل

آقای دکتر محمدامین ریاحی یادآور شدند که بیت دوم آن به نام ابوالحسن طلحه در رباعی شمارهٔ ۷۲٤ مندرج در نزهةالمجالس آمده است.

صفحهٔ ۱۳۰ س ۱۳: دیدی

این بیت را آقای دکتر محمدامین ریاحی در دیوان خاقانی یافتند با اختلاف ضبط «یار چون ز دل من» به جای « او ز حال دل ما » (مصراع اول).

دیوان خاقانی / سجادی، ص ۵۵۸)

صفحهٔ ۱۳۰ س ۱۸: شیوهٔ

بیتی است از سعدی و ابیات دیگری از آن در صفحات ۱۳ و ۱٦۱ (نزهةالعاشقین) نقل شده است. مطلع غزل این است:

حسن تو دایم بدین قرار نماند مست تو جاوید روزگار نماند

اختلاف ضبط عبارت است از: «ادب» به جای «خرد» (مصراع اول) و «آمد» به جای «آید» (مصراع دوم).

صفحهٔ ۱۳۱ س ۱۱: عشق آن

در مرصادالعباد هست و آقای دکتر محمدامین ریاحی نشان داده‌اند که بیتی است از رباعی شمارهٔ ۷۷۰ مندرج در نزهةالمجالس بدون نام سراینده. اختلاف ضبط عبارت است از: «بهتر» به جای «خوشتر» (مصراع اول).

صفحهٔ ۱۳۳ س ٤: از برای

عبارت در نسخه‌ها همینطور است که چاپ شده. شاید «از برای نزول سلطان عشق...» درست باشد.

صفحهٔ ۱۳۳ س ۱۱: تا چه کرد

بیت اول از این دو بیت با قافیهٔ تغییر یافتهٔ «بگذاشت» به جای «بگشاد» در صفحهٔ ۳٦

آمده و از غزل سعدی است به مطلع:

جان من جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد

(غزلیات / فروغی، ص ۸۳)

صفحهٔ ۱۳۳ س ۱۷: منکر بودم

در مرصادالعباد (صفحهٔ ۷۰) هست و معلوم نیست از کیست.

صفحهٔ ۱۳٤ س ۷: شب

مطلع غزل سعدی است.

(غزلیات / فروغی، ص ۱۰۳)

صفحهٔ ۱۳۵ س ۱۳: هلاک ما

کس این نکند که دل از یار خویش برگیرد مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

(غزلیات / فروغی، ص ۹۰)

اختلاف ضبط «مرد» است به جای «یار».

صفحهٔ ۱۳۷ س ٦: تا چه خواهد

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیراهنش

(غزلیات / فروغی، ص ۱۷۷)

صفحهٔ ۱۳۷ س ۹: گنجشک

بیتی است از غزل سعدی که مطلعش را در صفحهٔ ۱۲۸ نقل کرده است. اختلاف ضبط عبارت است از «در» به جای «بر» (مصراع دوم).

(غزلیات / فروغی، ص ۱۹۱)

صفحهٔ ۱۳۷ س ۱۳: دردی

مصراع اول مطلع غزلی است از خاقانی و مصراع دوم آن این است: «از جان گزیر هست وز جانان گزیر نیست». آقای دکتر محمدامین ریاحی راهنمایی فرموده است.

(دیوان / سجادی، ص ۵۶۱)

صفحهٔ ۱۳۸ س ۲: دلم ببرد

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی که یاد ناورد از من به سالها نفسی

(غزلیات / فروغی، ص ۳۲۴)

مؤلف بیتهایی دیگر از آن را در صفحات ۱۹ و ۹۹ نقل کرده است.

صفحهٔ ۱۳۸ س ۶: من ندانستم

غزل خاقانی است. با اختلاف ضبط «کز» به جای «وز» (مصراع دوم بیت اول). پیدا شده توسط آقای دکتر محمدامین ریاحی.

(دیوان خاقانی / سجادی، ص ۵۵۶)

صفحهٔ ۱۴۰ س ۷: قربت شاه

در مرصادالعباد «وصل عروس بایدت خدمت پیشکاره کن» است (ص ۱۲۸). آقای دکتر محمدامین ریاحی در تعلیقات خود بر آن کتاب معنی «پیشکاره» را به نقل از برهان قاطع «ممد و معاون و مددکار» آورده‌اند. شاید پیشکاره به تناسب و قرینهٔ ذکر عروس مرادف «دلاله» باشد که هم ایشان نوشته‌اند. اما به قرینه و تناسب استعمال آن با «پادشاه» معنی پیشکار و مباشر و خادم (و یا چیزی مانند «آجودان» در زمانهای متأخر) از آن استنباط می‌شود. سنائی هم آن را به کار برده است.

مشتری بر فلک نظارهٔ تست زهره در حسن پیشکارهٔ تست

(دیوان سنائی، ص ۸۰۹)

صفحهٔ ۱۴۱ س ۵: بسیار سفر

مطلع غزلی است از سعدی. (غزلیات / فروغی، ص ۳۳۴).

صفحهٔ ۱٤۱، س ۱۰: زنگله

عبارت «چنانکه اطفال... کمال خویش را به اشغال چیزی دانند که اخس موجودات بود چون زنگله و چیزهای ملون و امثال این» یادآور عبارتی است از مرصادالعباد تا بدین حدّ که توان گفت محمد زنگی مطلب را از آنجا گرفته است. عبارت موردنظر در مرصادالعباد چنین است: «همچنانکه اطفال را به چیزهای رنگین و آواز و زنگله و نقل و میوه مشغول کنند.» (صفحهٔ ۹۰)

صفحهٔ ۱٤٥ س آخر: قیمت عشق

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

(غزلیات / فروغی، ص ٤)

صفحهٔ ۱٤٦ س ۷: بلاست عشق

در سوانح غزالی چهار بیت آمده است:

بلاست عشق و منم کز بلا بپرهیزم چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم

مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز بلا دل است من از دل چگونه پرهیزم

اگر عشق خوش و ناخوشست انده عشق مرا خوش است که هر دو به هم برآمیزم

درخت عشق همی پرورم میانهٔ دل چو آب بایدش از دیدگان فرو ریزم

(سوانح غزالی / احمد مجاهد، ص ۱۳۸، ۱٦۷، ۱٦۸)

در روح‌الاروح (ص ۱۰۵) سه بیت آن هست (به غیر از بیت سوم).

صفحهٔ ۱٤۷ س ۷: ملامتگوی

این بیت از غزل سعدی است به مطلع:

تو از در هر که باز آئی بدین خوبی و رعنائی دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشائی

(غزلیات / فروغی، ص ۲۷۸)

اما مصرع دوم بیت مضبوط در سعدی به کلی با آنچه محمدزنگی ضبط کرده متفاوت است. در سعدی چنین است: «در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی».

صفحهٔ ۱۴۹ س ۳: من چرا

مطلع غزلی است از فروغی با اختلاف ضبط: «یا چه کردم که نگه...»

(غزلیات / فروغی، ص ۳۴۰)

صفحهٔ ۱۴۹ س ۱۲: چون تنگ

غزلی است از سعدی که در صفحه‌های ۴۵ و ۱۵۴ هم ابیاتی از آن آمده است.

(غزلیات / فروغی، ص ۳۳۵)

صفحهٔ ۱۵۱ س ۶: نسیم

این دو بیت در «روح‌الارواح» با اختلافهای «ردت» به جای «جئت» (مصراع اول)، «بالف» به جای «بکل» (مصراع دوم بیت اول)، «و بلغهم» به جای «و قل لهم» (مصراع اول بیت دوم)

(روح‌الارواح، ص ۱۰۶)

صفحهٔ ۱۵۱ س ۹: اتفاقم

غزل سعدی است با اختلاف ضبط: «کوی چو من کشته» به جای «کوچه خروبار» (مصراع دوم بیت اول).

(غزلیات / فروغی، ص ۳۳)

صفحهٔ ۱۵۲ س ۲: این رمزها

این بیت در صفحهٔ ۶۵ هم آمده است.

صفحهٔ ۱۵۲ س ۷: دو چهار زدن

این ترکیب که بیشتر به صورت «دچار زدن» و «دوچار زدن» در فرهنگها (برهان، رشیدی، جهانگیری) آمده به معانی برخورد، دیدار ناگهانی، روبرو شدن است. در جهانگشای جوینی دارد: «تا چون به استو رسید در پشتهٔ شایقان با لشکر تاتار دوچار زد و با عدد قلیل ساعتی طویل با آن قوم محاربت نمود». (جهانگشا / قزوینی، ۲ : ۱۳۲)

از این عبارت این مفهوم برمی‌آید که « دوچار زدن» ضمن آنکه روبرو شدن را می‌رساند غالباً با مجادله و مناقشه هم همراه بوده است.

صفحهٔ ۱۵٤ س ۱۱: دست با

غزل سعدی است و یک بیت مصراع آن در صفحهٔ ٤۳ هم آمده است.

(غزلیات / فروغی، ص ۲۵۷)

صفحهٔ ۱۵٤ س ۱۹: از من

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش یار هم آواز بگیرند به دامی

(غزلیات / فروغی، ص ۳۳۵)

مؤلف شش بیت آن را در داستان پادشاهزادهٔ شهر حماة (ص ٤۵) و دو بیت آن را هم در صفحهٔ ۱٤۹ آورده است.

صفحهٔ ۱۵۵ س ۱۵: هزار عالم

یادآور غزل سعدی است «معلمت همه شوخی و دلبری آموخت...»

(غزلیات، ص ۱۸).

صفحهٔ ۱۵۵ س آخر: نی همنفسی

این بیت در داستان پادشاهزادهٔ شهر حماة (ص ۱۵) نیز آمده است.

صفحهٔ ۱۵۶ س ۱٤: چهرهٔ

این دو بیت در صفحهٔ ۲۵ (داستان پادشاهزادهٔ شهر حماة) هم آمده است.

صفحهٔ ۱۵۸ س ۱۱: بر وصل

در نزهةالمجالس آمده است و نیز در داستان پادشاهزادهٔ شهر حماة با مختصر اختلاف. یادداشت صفحهٔ ۲۷ دیده می‌شود.

صفحهٔ ۱۵۸ س ۱۶: رفتی مرا

این دو بیتی در صفحهٔ ۱۴ (داستان پادشاهزادهٔ شهر حماة) نیز آمده است.

صفحهٔ ۱۵۹ س ۵: قصه‌ای

بیت از غزل خاقانی است به مطلع:

رخ تو رونق قمر بشکست لب تو قیمت شکر بشکست

(دیوان/ سجادی، ص ۵۵۹)

اختلاف نسخه «قصه‌ها» است به جای «قصه‌ای».

صفحهٔ ۱۶۱ س ۱۱: حسن تو

غزل سعدی است که در صفحهٔ ۱۳ (داستان پادشاهزادهٔ شهر حماة) دو بیت از آن نقل شده است.

(غزلیات، ص۱۱۹)

«به روزگار» در مصراع دوم سطر دوم غلط و «برونگار» درست و «میازار» در مصراع اول بیت سوم در فروغی «نگه‌دار» است. فروغی بیت آخری منقول در این صفحه را ندارد.

صفحهٔ ۱۶۱ سطر آخر: مکن که

بیتی است از غزل سعدی به مطلع:

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

(غزلیات / سجادی، ص ۹۸)

صفحهٔ ۱۶۲ س آخر: به پایان

مصراع اول از غزل سعدی است و مصراع دوم به این طور است: «به صد دفتر نشاید گفت حسب‌الحال مشتاقی.» میان «باقی» و «است» فاصلهٔ ضروری در چاپ رعایت نشده است. «است» جزو شعر نیست.

(غزلیات / فروغی، ص)

صفحهٔ ۱۶۳ س ۷: ما را

آقای دکتر محمدامین ریاحی مشابهتی را میان مصراع دوم با این مصراع مذکور در مرصادالعباد (ص ۵۰۸): «کاندر یک دل دو دستی نتوان داشت» یادآور می‌شوند.

صفحهٔ ۱۶۴ س ۹۰: هر که

غزل از نجم‌الدین دایه مؤلف مرصادالعباد است (ص ۳۳۳) و در آنجا شش بیت است. محمد زنگی بخاری شاید بیت آخر را نیاورده به ملاحظهٔ آنکه نام سراینده در آن بوده و نمی‌خواسته است که تأثرپذیری خود را از آن کتاب آشکار کند. رسم قدما اکثراً برین روال بود و چه ظالمانه رسمی بوده است که دامنه‌اش به روزگار خودمان هم کشیده است. بیت برداشته شده این است:

نجم رازی را مگر رازی ازین معلوم شد هر چه غم بد در دو عالم بهر او اندوختند

اختلاف ضبط زنگی با دایه عبارت است از: «وان دلی» به جای «آن دلی» (مصراع اول بیت دوم)، «منزل» به جای «مجلس» (مصراع اول بیت سوم)، «کاندران» به جای «کاندرین» (مصراع دوم بیت سوم)، «جام» به جای «شمع» (مصراع اول بیت پنجم) که تناسب و ارجحیت جام بر شمع مسلم است.

صفحهٔ ۱۶۴ س آخر: بازی

این رباعی در مرصادالعباد (ص ۱۳۳ و ۳۸۳) آمده و مصحح کتاب گفته است که در طربخانه به نام خیام و در تذکرةالشعرای دولتشاه به نام عطار و در مجموعهٔ ۴۲۱ دانشگاه استانبول و رباعیات بابا افضل به نام او ضبط شده. حدس ایشان که رباعی از خود نجم‌الدین دایه است درست می‌نماید مخصوصاً به این قرینه که نجم‌الدین در غزل مذکور در یادداشت پیشین «باز» را مضمون بیتی قرار داده است. مؤلف نزهةالعاشقین، قاعدةً این رباعی را به قرینهٔ آنکه تقریباً بلافاصله پس از نقل غزل نجم‌الدین در متن خود آورده است از مرصادالعباد برداشته است.

آیات قرآن کریم

احسنوا الحسنی و زیادة / ۱۱۹ (قسمتی از یونس ۲۶)
والارض فرشناها فنعم الماهدون / ۱۲۳ (الذاریات ٤۸)
اسلمت لربّ العالمین / ۹۲ (قسمتی از بقره ۱۳۱)
اطیعو الله و اطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم / ۱۱۸ (النساء ۵۹)
افمن شرح‌الله صدره للاسلام / ۱۱٦ (قسمتی از الزمر ۲۲)
الله لطیف بعباده / ۱۱۵ (قسمتی از الشوری ۱۹)
ان الله یحب‌التوابین / ٦٦ (قسمتی از البقره ۲۲۲)
وان الی ربک‌المنتهی / ۱۱٤ (النجم ۱٤)
ان تؤمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله / ۹۲ (مأخوذ از بقره ۲۸۵)
ان فرعون علا فی‌الارض / ۱۰۹ (قسمتی از القصص ٤)
انا خلقنا الانسان فی احسن تقویم / ۱۲۳، ۱٤۲ (التین ٤، لقد...)
انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب / ۱۲۳ (الصافات ٦)
اناالله و انا الیه راجعون / ۲٦ (قسمتی از البقره ۱۵٦)
انی جاعل فی‌الارض خلیفة / ۱۱۰ (قسمتی از البقره ۳۰)
اولئک کتب فی قلوبهم الایمان / ۱۰۵ و ۱۰٦ و ۱۱٦ (قسمتی از المجادلة ۲۲)
و بالوالدین احسانا / ۳۱ (قسمتی از الاسراء ۲۳)
ترمیهم بحجارة من سجیل / ۱۱۰ (الفیل ٤)
تلک‌الرسل فضلنا بعضهم علی بعض / ۱۰۵ (قسمتی از البقره ۲۵۳)

خلقتنی من نار و خلقته من طین / ۱۰۹ (قسمتی از الاعراف ۱۲)
خلیفةالله فی‌الارض / ۱۰۹ (مأخوذ از الصافات ۲۶)
والصلح خیر / ۱۲۰ (قسمتی از النساء ۱۲۸)
و صورکم فاحسن صورکم / ۸۹، ۱۱۵ (قسمتی از غافر ٦٤)
طهر بیتی / ۸۸ (قسمتی از الحج ۲٦)
و الظن لایغنی من‌الحق شیئاً / ۷۲ (النجم ۲۸)
و علم آدم الاسماء کلها / ۸۸، ۱۱۰ (قسمتی از البقره ۳۱)
فاذا سویته و نفخت فیه من روحی / ۸۸، ۸۹ (قسمتی از الحجر ۲۹)
فاعتبروا یا اولی‌الابصار / ۹۷، ۱۰۵ (الحشر ۲)
فالقی السحرة ساجدین / ۱۰٦ (الشعراء ٤٦)
فتبارک‌الله احسن‌الخالقین / ۱۲۳، ۱٤۲ (قسمتی از المؤمنون ۱٤)
فسجد الملائکة کلهم اجمعون / ۸۸ (قسمتی از الحجر ۳۰)
و فی انفسکم أفلا تبصرون / ۱۱۱ (الذاریات ۲۱)
قالوا آمنا برب‌العالمین / ۱۰٦ (الشعراء ۲۷)
قل ان کنتم تحبون‌الله فاتبعونی یحببکم‌الله / ۱۱۱ (آل عمران ۳۱)
و کان بالمؤمنین رحیما / ۷٤ (قسمتی از الاحزاب ٤۳)
کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء / ۱٤٤ (قسمتی از النور ۳۹)
لأملان جهنم منک و ممن تبعک / ۱۰۹ (قسمتی از ص ۸۵)
لا نفرق بین احد من رسله / ۱۰۵ (قسمتی از البقرة ۲۸۵)
لا یعصون‌الله ما أمرهم / ۹۰، ۱۰۵ (قسمتی از التحریم ۹)
لا یفلح الساحر حیث اتی / ۱۰٦ (قسمتی از طه٦۹)
لقد خلقنا‌الانسان فی احسن تقویم / ۱۲۳، ۱٤۲ (التین ٤)
ولقد کرمنا بنی آدم / ۱٤۲ (قسمتی از الاسراء ۷۰)
و ما ارسلناک الارحمة للعالمین / ٦٦، ۱۱۱ (الانبیاء ۱۰۷)
و ما منا الاله مقام معلوم / ۱۰۵ (الصافات ۱٦٤)

من ثمرات النخیل و الاعناب (قسمتی از النحل ٦٧)
و من دخله کان آمنا / ۱۱۰ (قسمتی از آل عمران ۹۷)
من‌المآء کل شیء حی / ۱۰۹ (قسمتی از الانبیاء ۳۰)
و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا / ۱۰۵ (البقره ۲٦۹)
و منافع للناس (قسمتی از البقره ۲۱۹ یا الحدید ۲۵)
نزل به روح‌الامین علی قلبه / ۱۱٦ (قسمتی از الشعراء ۱۹۳ با تفاوت)
هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون / ۵۷ (یس ۵۲)
یا لیتنی کنت ترابا / ۱۰۹ (قسمتی از النبأ ٤۰)
یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله / ۱۰۵ (قسمتی از التحریم ۸)
یحبهم و یحبونه / ۵۱، ۱۱٦ (قسمتی از المائدة ۵٤)
و یضرب الله الامثال للناس / ٦۷ (قسمتی از ابراهیم ۲۵ یا النور ۵۳)

احادیث و اخبار و عبارات

الاحسان ان تعبدالله کانک تراه / ۹۳ - العروة ۳۵۷، مشارق‌الدراری ٦٦١
اذا اراد الله تعالی بعبد خیراً فتح عینی قلبه / ۱٤۳ - به اشکال دیگر در اسرارالتوحید ۲۹٦، ۳۱۰، ۳۱۵
اضطراب بلا سکون / ۱۲۹ (عبارت در تعریف عشق)
اطلبوا الحوائج عند حسان‌الوجوه / ۱۱٤ (حدیث) - ترک‌الاطناب ٤٦۰ - شرح شهاب‌الاخبار ۳۱٤
اعمارامتی مابین سبعین و ستین / ٦٦ (حدیث) - عینیهٔ غزالی ۳۹۰، سوانح غزالی ۱٦
الآن تم فی الانسانیة / ۱٤۳ (سخن پدر لقمان حکیم)
اللهم ارزقنی عینین هطالتین / ۷٦، ۱۱۱ (حدیث) - با تفاوت در عینینهٔ غزالی ۳۹۲، رشف‌النصایح ۳۸۹، عوارف در فهرست، اورادالاحباب ۲۳۸، معارف بهاء ولد ۱۸۱
اللهم زین قلو بنا بمحبتک / ۱۰٤ (حدیث)
امة مذنبة و رب غفور / ٦٦
امر فانظروا الی آثار رحمةالله / ۱۱۱
ان‌الله تعالی جمیل یحب‌الجمال / ۱۱٤ (حدیث) - سوانح غزالی ۳۰۳، معارف بهاءولد ۳۰۷، شرح فارسی شهاب‌الاخبار، ۷۰۰ - شرح شهاب‌الاخبار ۳٦٤
ان‌الله تعالی خلق آدم علی صورته / ۹۰ (حدیث) رشف‌النصایح ۲۱۹، ٤۰۲، مشارق‌الدراری ٤۷ و هفت مورد دیگر، مرصادالعباد ٤۱۱ ح، مقالات شمس ۱۹۰
ان‌الله تعالی خلق‌الارواح قبل‌الاجساد / ۸۹ (حدیث) - مرصادالعباد ۳۷

ان‌الله لاینظر الی صورکم و لکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم / ۸۸ (حدیث) - فیه‌مافیه ۱۸۶، اسرارالتوحید ۸۶، ۳۰۹، ۳۱۳
ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح بهاسائرالجسد / ۱۱۹ (حدیث) مرصادالعباد ۱۸۷ و دو مورد دیگر
ان لله تعالی الطافاً خفیة / ۶۵
ان من البیان لسحرا / ۱۰۶، ۱۱۶ (حدیث) - شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۶۴۶
ان وصف‌العاشق انه اذا رأی معشوقة یتحیر / ۱۴۶ (سخن ابن‌سینا)
انا خیر منه / ۶۱
انا عندالمنکسرة قلوبهم / ۸۸، ۱۱۶ (حدیث قدسی) - عینیهٔ احمد غزالی ۱۰، اورادالاحباب با اختلاف ۳۵۶، مقالات شمس ۷۱ و ۲۶۶
اول ما خلق‌الله تعالی‌العقل / ۱۰۵ (حدیث) - رشف‌النصایح ۱۶۱، العروة ۲۱۶، مرصادالعباد ۴۶، ۵۲
اوله جنون و آخره فنون / ۱۲۹، ۱۳۲ (عبارت در تعریف عشق)
اوله وسواس و آخره افلاس / ۱۲۹ (عبارت در تعریف عشق)
تعلموا حتی السحر / ۱۰۶
جبلت القلوب علی‌حسب من احسن‌الیها / ۵۲ (حدیث) - شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۴۱۱
جذبة من جذبات الحق توازی عمل‌الثقلین / ۱۰۶ (حدیث) - رسالةالطیور غزالی ۲۱۹، معارف بهاءولد ۲۴۰، مرصادالعباد چند بار در فهرست
الجماعة رحمة و الفرقة عذاب / ۷۳ (حدیث) - ترک‌الاطناب ۸، فیه‌مافیه ۶۴، ۲۸۳ - شرح شهاب‌الاخبار ۸
الجنس الی‌الجنس امیل / ۱۴۲
حب‌الدنیا رأس کل خطیئة / ۱۴۲ (حدیث) - اسرارالتوحید ۱۲۹، اورادالاحباب ۳۵۱
حب‌الوطن من‌الایمان / ۴۲ (حدیث) - مرصادالعباد ۶۰
خمرت طینة آدمی بیدی / ۱۱۰ (حدیث) - رشف‌النصایح ۸۸، مرصادالعباد ۶۵،

۲۱۱، ۲۸۲، اورادالاحباب ۲۹۲
خیرالآباء من عملک / ۱۱۷
الرائد لا یکذب اهله / ۱۰۱ (مثل)
رب امنیة تحتها منیة / ۱۳۷
رب واحد یعدل الفاً / ۷۳
سترون ربکم کماترون القمر لیلة البدر / ۱۱۹ (حدیث)
السخی لایدخل‌النار وان کان فاسقا والبخیل لایدخل‌الجنة و ان کان عابدا / ۱۰ (حدیث)
الظلم ظلمات یوم‌القیمة / ۱۵۹ (حدیث) - ترک‌الاطناب ۶۰
ظهرت ینابیع‌الحکمة من قلبه علی لسانه / ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۷ (حدیث) برای مدارک ذیل من اخلص الله مراجعه شود.
العشق کالمسک یفوح بکل مکان / ۱۳۱
عشق‌المجاز قنطرة الحقیقة / ۱۶۲
فان لم تکن تراه فاعلم انه یراک / ۹۳
فکحله بنور الوحدانیة / ۱۰۵
فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً / ۵۷ (حدیث) - اسرارالتوحید ۲۴۳
قد شغفها حبا / ۱۱۶
القلب الی‌القلب یتشاهد / ۱۵۸
القلب بین اصبعین من‌اصابع الرحمن / ۱۵۱ (حدیث) - فیه‌مافیه ۱۵۳، معارف بهاءولد ۳۸۶
قلوب‌الابرار خزائن‌الله فی‌الارض / ۱۱۶
کانی انظر الی‌عرش ربی بارزاً و الی اهل‌الجنة یتزاورون و الی اهل‌النار یتعاورون / ۹۳ (قول حارثه) مرصادالعباد ۳۱۳
کثرة‌الضحک تمیت القلب / ۵۷ (حدیث) - ترک‌الاطناب ۶۰ - شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۱۰۰
کل جمیل من جمال‌الله / ۵۱، ۱۱۴، ۱۴۲

کل شیء جاوز الاثنین / ۱۵۷ (مصراع)
کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته / ۱۱۸ (حدیث) - العروة ۲۷۹، مرصادالعباد ۱۷، معارف بهاءولد ۵٤، شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۲۳۱
کلموا الناس علی قدر عقولهم / ۵۹ (حدیث) - مقالات شمس ۷۷ (موحد ۲۷٤)، فیه‌مافیه ۱۰۲، مرصادالعباد ۱۵
کنا کانتم ثم قست قلوبنا / ۱٤۸ (سخن ابوبکر صدیق)
کنا نتراى الله فی‌ذلک‌المکان / ۹۳ (سخن عبدالله عمر)
کنت کنزاً مخفیا فاردت ان اعرف / ۱۲۳ (حدیث) - سوانح غزالی، العروة ۲۳۲، مشارق‌الدراری ۷ و سه مورد دیگر، مرصادالعباد ۲ و چند مورد دیگر
لا احصی ثناء علیک / ۳ (حدیث) - العروة ۷۹، مرصادالعباد ٦۲
لایسعنی ارضی و لاسمائی ولکن یسعنی قلب عبدالمؤمن / ۱۱٤ (حدیث) - مرصادالعباد ۲۱۸، ۲۷٤، عوارف در فهرست
لو دنوت انملة لاحترقت / ۱۰۳ (حدیث) مرصادالعباد ۱۲۰ و چند مورد دیگر، رشف‌النصایح ۱۲۲و ۲۹۱، مقالات شمس ۱۹۷، مشارق‌الدراری ۲۹٦
ماکذب الفؤاد ما رآی / ۱۱٦
والمحب الهائم با لشیء اذا وصل‌الیه و ماله مایهواه قصرت المحبة و خمدت لهیبتها الاوان یکون محبالله تعالی فان لهم فی‌کل یوم و لیلة قربة من‌الحضرة بلاغایة و لانهایة علی مذاق‌المحبین / ۱٤٤
المحبة عبارة عن میلان الی ما یحسب عند المحب / ۱۲۸
المرء عند قرینه / ۵۵
المسلم من سلم‌المسلمون من یده و لسانه / ۹۲ (حدیث) - ترک‌الاطناب ۸۷، ذخیرةالملوک ۸۲۸
مفتاح‌الفرج الصبر / ۱۵٤
من اتبع‌السواء فقد ضل / ۹۹ - ترک‌الاطناب ۳۷٤
من اخلص‌الله تعالی ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی‌لسانه ۹۷، ۱۰۵ (با تفاوت)،

۱۱۷ (حدیث) - رشف‌النصایح ۲۱۹، مرصادالعباد ۲۹، ۲۸۱، عوارف در فهرست، اورادالاحباب ۲۹۱، ۲۹۳، ترک‌الاطناب ۳٤۸، شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۳٤٦
من اشبه اباه مما ظلم / ۵۷
من تشبه بقوم فهو منهم / ۷٤ (حدیث) عوارف در فهرست آن ، ترک‌الاطناب ۳۰۲، اورادالاحباب ۲۷۳، ۲۸۸، شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۳۰۵
من تواضع‌لله رفع الله / ۱۰۹ (حدیث) - شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۲۷۲
من ثمرات النخیل و الاعناب / ۵٦
من عرف فقد عرف ربه / ۹۱، ۱۰۷ (حدیث) - اسرارالتوحید ۳۰۵، رشف‌النصایح ۲۰۷، مشارق‌الدراری ۱۹۹ و سه مورد دیگر، مرصادالعباد ۳ و چند مورد دیگر، عوارف در فهرست، مقالات شمس ۷٦
من عشق وعف و کتم و مات فقد مات شهیدا / ۳۷، ۱۵۰، ۱۵٦ (حدیث) - مشارق‌الدراری ۲۸
من قال لاستاذه لا لن یفلح ابداً
من لم یشکرالناس لم یشکرالله / ۱۱۸
من‌الملک الی‌الملک / ۹۱
الموافقة من‌المروة / ۱۵۳
المؤمن حلو یحب الحلاوة / ۷٤
المؤمن من امن جاره بوائقه / ۹۲ (حدیث) - شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۱٤۱
المؤمنون هینّون لینّون کالجمل‌الانوف / ۷٦ (حدیث) - ترک‌الاطناب ۱۱۷، شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۱۱۵
الناس معادن کمعادن‌الذهب و الفضة / ۱٦۰ (حدیث) - شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۱۵۹ رتبه‌الحیات ٦۳، ۷۱ ترک‌الاطناب ۱۵۳، مرصادالعباد ٤ و ۱۹۵، اورادالاحباب ۲۹۳، شرح فارسی شهاب‌الاخبار ۱۵۹
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا / ۱٤٤ (حدیث) - رسالةالطیور غزالی ۲۱۸، رشف‌النصایح ۳۵٦، مرصادالعباد ٤٦۸، معارف بهاءولد ٤۲، ذخیرةالملوک در فهرست ۸۳۳

نجی‌المخففون و هلک‌المثقلون / ۵۷، ۱٦٤ (حدیث) - العروة ۳٥٤
نظرالحرام سهم من سهام‌الشیطان / ۱۱۰، شرح شهاب‌الاخبار: النضر سهم مسموم من سهام ابلیس ۱۲۳

فهرست واژه‌های کمیاب و اصطلاحات و امثال و تعبیرها

الف

آب حیوان ۸، ۲۸

آب لیمو (نیمو؟) ۷۵

آتشبازان ۷۵

آرزوانه ۷۱

آزادمردان ۷۵

آسایشگاه ۸۴

آسمان ریسمان ۸۹

آگوش (آغوش) ۴۵، ۱۰۱

آل ۳

ابلوج ۷۱

اغلیواج (غلیواج) ۱۵۹

امالخبائث ۶۴

امرود اصفهان ۷۱

اندیشه ۹، ۷۶

اندیشه‌مند ۱۲

اوباش ۵۵، ۱۳۵

ب

باز (پرنده) ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴

باژگونه ۱۱۲

باشیدن ۲۰

بامداد پگاه ۵۶، ۹۳

بغلتاق ۳

بگنی ۵۶، ۵۹

بنگ ۵۹، ۶۰

بیهوشانه ۶۴

پ

پارسایان پارس ۸۵

پای از اندازهٔ گلیم بیرون نهادن ۱۱۴

پای گشادن ۴۰، ۴۱

پای ماچان ۲۱

پتک ۷۱

پگاه ۵۶، ۹۳، ۱۳۲

پیشخوان ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۷

پیشکاره ۱۴۰

ت

تختگاه ۵۵

ترانه (رباعی) ۶، ۶۷، ۱۰۲

ترانه‌گوی ۸۳

تشریف ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۳۹، ۱۴۲

تعویذ ۱۰۶، ۱۰۸

تنگ بار ۸۷
تیر انداختن ۱۴۱
تیرباران ۷۲، ۱۱۰، ۱۳۹، ۱۵۹
تیمار داشتن ۱۶۲

ج
جام گیتی‌نما ۱۰۶
جامهٔ عباسیان ۱۰۵، ۱۳۳
جامهٔ هزار میخی ۷۶، ۸۵
جامه در نیل زدن (کنایه از ماتم‌داری) ۱۳۲، ۱۵۸
جامهٔ هفت تو ۱۱۵
جان مامایی ۶۴
جزع ۱۰۶، ۱۰۸
جمریان ۸۴
جوالقی ۸۶
جوشاب / جوشان / خوشاب(؟) ۵۶، ۷۲
جوق ۳۶، ۸۴
جوقه ۸۳

چ
چشم بد ۱۱۱
چرخه ۳۲
چمچه ۷۵
چهارسو ۵
چهله ۱۴۰

ح
حبةالقلب ۱۱۶
حرفوش / حرفوشان ۸۴
حشیش ۵۶، ۵۹
حکم‌انداز ۱۰۷
حلقات ۱۴

خ
خانقاه ۱۲۷
خانه حلالی ۶۴
خرابات ۵۵، ۵۷، ۱۲۸، ۱۴۰
خربزهٔ بخارا ۷۱
خر به گل فرو رفتن ۶۱
خشک زاهدان ۱۲۸
خوشاب(؟) / جوشاب ۵۶
خویشاوندی ۵
خیرو (خیری) ۵۷

د
داروزین (دارافزین) ۱۱۹
داو ۶۴ (داو دغا)
دبوس ۷۵
دجال ۷۷
درویش ۳۳
دستار فیلگوش ۹۱
دستمایه ۱۱، ۵۲
دستوری ۹
دغا ۶۴
دینار خلیفتی = زر خلیفتی
دواءالمسک ۷۷
دوچهار زدن ۱۵۱

دوکان ۷۱، ۷۲، ۷۷
دیوانه‌ساران ۵

ر
رخت ۲۲ (دو بار)
رعیت ۳۶، ۷۳
رگ برآوردن ۱۱۱
رندی ۵۴، ۵۵
روزنامه ۷
رهبان ۱۰۸

ز
زر خلیفتی ۵۹
زره‌پوش ۱۰۷
زنگله ۱۴۱
زهاب ۱۶، ۳۰

س
سبوکشی ۶۱
سرانداختن ۱۲۸
سرخوش ۶۱
سرکا (سرکه) ۵۶، ۷۲، ۷۵
سکنجبین ۵۶
سلطنت ۷۳
سنگساری ۱۱۰
سوگندان ۴۳
سویدا ۱۱۶
سیم‌کوفت ۷۲

ش
شاخ به شاخ جستن ۶۱
شاهد بهار ۱۱۷
شب غریب ۳۳
شبستان ۱۵۲
شراب حماض ۷۲
شراب نبات ۷۲
شطرنج ۷۳
شفاف ۱۱۶
شوخ چشمی ۵۸
شیخ زمستان ۱۱۷
شیرین‌کاری ۷۲

ص - ط - ظ
صدر ۱۱۶
طاس ۷۴، ۷۵
طاس سیم کوفت ۷۲
طال بقا ۶۴
طراز ۱۰۳
طویلهٔ مروارید ۱۵۸
ظل‌الله ۷۳

غ
غریبستان ۲۹

ف
فرو داشت ۸۶
فرهنگ ۱۰
فقاع ۶۹ ببعد

فقاعی ۶۹ ببعد
فواد ۱۱۶
فیلگوش ۹۱

ق
قاع ۷۶
قدح ۷۵
قلب ۱۱۶
قلندری ۱۵۵
قوادگی ۶۱

ک
کاج (کاچ، کاش) ۱۴۰
کاریگر ۳۶
کلاه لام الفی ۸۵
کبودپوش (پوشان) ۵۴، ۹۱، ۱۴۰
کمابیشی ۱۰۴
کنار باز کردن ۳۴
کوب خاطر ۳۱ (اضطراب و رنجش)
کوزهٔ قفاع ۷۲

گ
گرمرو ۱۲۸
گلاب ۷۵
گلابگر ۵۵، ۵۹
گلبرگ ۵۱
گلشکر ۵۱
گلگونه ۱۴۵
گلیم عاشقان سیاه کردن ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۳۴
گوی زدن ۱۴۱

ل
لآبالی ۸۳
لام‌الفی (کلاه) ۸۵
لباس عباسیان ۱۰۵، ۱۳۳

م
ماجرا ۵۳، ۶۱، ۶۴، ۱۰۴، ۱۵۱، ۱۵۲
ماندگی ۳۴
مشایخ ۹، ۱۴، ۸۳
مشایخ طریقت ۱۱، ۱۴۰
مشک ختن ۷۴
مضراب (دام) ۱۸
منزلگاه ۱۰۸
موشک ۷۵
مویز ۷۵، ۷۶
مویزاب ۶۹
مهجه ۱۱۶
مهره‌باز ۱۰۸
میدان شاه ۱۱۴

ن
ناخرا / ناخرایی ۶۵
ناخوبی ۱۱۲
نگوساری ۱۱۰

ه

هرچگاه ۱۲

هزارمیخی (جامه) ۷۶، ۸۵

هفت اقلیم ۱۰۷

هفت تو (جامه) ۱۱۵

هفت طبقه ۱۱۵

هفت طور ۱۱۵

همیان ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۵

ی

یافه‌روی ۹۹

یاوه‌گوی ۱۰۸

فهرست نامهای تاریخی و اساطیری

الف

آدم ۲۸، ۸۵
آدینه (امیر) ۷۷
آزر ٤
ابراهیم ادهم ٦٦
ابرهه ۷٤
ابن سینا = ابوعلی سینا
ابن مقله ۱۱۵
ابوبکر شبلی ۸٤
ابوبکر صدیق ۱۸٤
ابوحنیفهٔ کوفی ۸٤
ابوعلی سینا ۱٤٦
ابویوسف همدانی ٦٦
ابهری = زین‌الدین
اسکندر = سکندر
اسلام ۲۹، ۹۲، ۱٤۸
اسمعیل (فرزند) ۵۱، ٦۷
اعجام = عجم
اعراب = عرب
اقلیدس ۱۱۷
امیر آدینه = آدینه
انصاری = عبدالله

ب - پ - ت

بلال ۹۱
بنی‌اسرائیلیان ۱۱۷
پیر هری = عبدالله انصاری
تاجیک ۸۳
ترخانی (؟) = شمس‌الدین محمد
ترک / ترکان ۸۳، ۱۱۲، ۱۵۷

ج، چ، ح، خ

جاجرمی = شمس‌الدین مجیرالاسلام
جم ٦۲
جواد(ع) ۲٤، ۸٤
حارثه ۹۳
حسن جواد ۲۳-۲۸، ۳٤-٤۷
خاقانی (شاعر) ۱۵۹
خلیل‌الله ۸۵

ر - ز

رودکی (شاعر) ٤۰
زلیخا ۸، ۲۸، ۵۵، ۱٤٦، ۱٤۷
زین‌الدین محمودبن محمدالمر تحی(؟)
الابهری ۱۲٤

س

سامانیان ۲۳

سحبان ۸۳

سعدالدین حمویی (شیخ) ٦٦، ۱٤۳

سعدی ۵ (دو بار)، ٦، ۱٦، ۱٦۱، ۱٦۳

سکندر (اسکندر) ۸، ۸۵، ۱۰٦، ۱۰۸

سلطان محمود (غزنوی) ٤۰، ۱٦۱

سلیمان ۲۸

ش

شبلی = ابوبکر

شمس‌الدین مجیرالاسلام الجاجرمی ۸۱

شمس‌الدین محمد الترخانی (؟) ۹۸

شیرین ۸، ۱۳۸

ع

عباسیان ۱۰۵، ۱۳۳

عبدالله انصاری (شیخ = خواجه) ٦٦، ۷٦، ۹۰

عبدالله عمر ۹۳

عجم / عجمیان / اعجام ۲۳، ٦۲، ۷۱، ۷۲، ۸۳

عرب / اعراب ٦۲، ۸۳، ۸۵، ۸٦، ۱٤۸

عمر ۳۳

ف - ق

فرعون ۱۰۷، ۱۱۷

فرهاد ۱۳۸

قارون ۵۵

قبطیان ۱۱۷

ک

کیخسرو ٦۲

ل

لقمان حکیم ۱٤۳

لیلی ۱٤۸

م

مجنون ۱٤۸، ۱٤۹

مجیرالاسلام = شمس‌الدین جاجرمی

محمد زنگی بخاری (مؤلف) ۳، ۵۱، ۹۷، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲٤

محمود غزنوی ٤۰، ۱٦۱

موسی ۱۱۷

موسی‌بن جعفر ۸٤

ن

نظامی گنجوی ٦۲

ه

هاروت ۳۸

هارون ۱۱۷

هامان ۱۱۷

همدانی = ابویوسف ۵۴، ۱۴۶، ۱۴۷

ی

یأجوج ۷۷ ، ۱۰۸
یعقوب ۱۰، ۳۰، ۵۵
یوسف ۸، ۱۰، ۱۲، ۲۸، ۳۰، ۵۲،

نامهای کتابها

تذکرةالاولیا ۸۴
سکندرنامه ۶۲
کلیله و دمنه ۵۲

فهرست جغرافیایی

الف

احصا ۸۶

اذربیجان ۸۵

اصفهان ۷۱

الوند ۲۹

ایران ۷۲

ب

بازار شماعان / بغداد ۷۲

بخارا ۷۱، ۸۵

بصره ۸۷

بغداد ۹، ۱۴، ۴۲، ۴۵، ۷۱، ۷۲، ۸۲، ۸۴، ۱۰۷، ۱۲۰

برطویل ۸۶

بیت الحرام ۲۹

بیت اللحم ۸۵

پارس ۸۵

ت

تبریز ۷۲

ترکستان ۸۵

ج، چ، ح، خ

جیحون ۲۵، ۳۹، ۸۶، ۱۵۶

چاه بابل ۱۰۶

چین ۸۵

حجاز ۲۵

حماة ۱، ۸، ۲۶، ۳۴

ختن ۷۴

خجند ۸۵

خراسان ۸۵

خطا ۸۵

خوارزم ۸۵

د

دجله ۱۵، ۸۴، ۹۸

درب حبیب / بغداد ۷۲

ر، ز

روم ۸۵، ۹۳، ۱۱۵

ریحانیه / بغداد ۸۲

زنگ ۹۳، ۱۱۵

س، ش
سرندیب ۸۵
سغد ۸۵
سمرقند ۸۵
سند ۸۵
شام ۸۵، ۸۶

ط
طایف ۱۱۰

ع
عراق ۲۳
عرفات ۸۵

ف، ق
فرات ۸٤
فرغانه ۸۵
فلسطین ۸۵
قدس ۸۵
قطیف ۸۶

ک
کعبه ۸۵، ۸۶
کنعان ۱۰
کوفه ۸۷

م
ماوراءالنهر ۸۵
مدرسهٔ مغیثیه / بغداد ۱۲۱
مدرسهٔ مستنصریه / بغداد ۸٤
مدرسهٔ نظامیه / بغداد ۸٤
مصر ۱۰، ۸٤، ۸۶، ۱۱۷
مکه ۸۵، ۹٤، ۱۱۰

ن
نظامیه / بغداد ۸٤
نیل (رود) ۸٤، ۱۱۷

ه
هند / (هندو) ۸۵، ۱۱۲

ی
یثرب ۸۵
یمن ۸۷

فهرست اشعار

۱ - شعرهای فارسی

هیچ کسی را دل فگار مبادا — هیچ دل از عشق بیقرار مبادا ۲٤

غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه — مرا ز مشرق خم آفتاب برکشدا ٥٦

قیمت عشق نداند، قدم صدق ندارد — ست عهدی که تحمل نکند بار جفا را ۱٤٥

عشقت دهدا خدای تا بشناسی — سوز دل عاشقان سرگردان را ۱۲٥

که میبرد خبری آن شه به سامان را — که سوخت آتش دوری من پریشان را (و ۱۸ بیت دنبالهٔآن) ۸

اگر در روضه ننمائی به ما نور تجلی را — ز دوزخ باز نشناسد کسی فردوس اعلی را ۱۱۹

گر زانکه نهای طالب جوینده شوی با ما — ور زانکه نهای مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه توی قارون در عشق شوی مفلس — ور زآنکه خداوندی، هم بنده شوی با ما
یک شمع ازین مجلس صد شمع بگیراند — ور زآنکه توی مرده، هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید، روشن به تو بنماید — تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما ۱۱٥

چه کبکان و بازان به هم میپرند — میان فضای کهستان ما ۱۰٤

تکیه بر جان رهی کن که ترا باد فدا چه کنی تکیه بر آن گوشهٔ داروزینا
۱۱۹

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب
گرم است دمم چون نفس کورهٔ آتش تنگ است دلم چون دهن کوزهٔ سیماب
۳۰

تو مردمی کن و از چشم مفکنم زنهار که دشمنم ز برای تو در دهان انداخت
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
۱۱۳

هزار عالم و عابد به کوی عشق آمد که بینوا شد و راه قلندری آموخت
۱۵۵

با قضا برنمی‌توان آمد با قدر بر نمی‌توان آویخت
۱۶

شنودهام که نظر می‌کنی به حال ضعیفان تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت
۶۷

چون جرعهها ریزی گران باری به هش باش این زمان کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت
۶۲

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست امروز نور روی تو یارب چه دلرباست *
امروز در جمال تو خود چیز دیگرست امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آن کسی که مرا وی بداد پند چون روی تو بدید زمن عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم این وام از که خواهم و آن چشم خود کراست
۱۲۰

مرد باید که بوی داند برد همه عالم نسیم بادصباست
۶۷

مردمت گر ز چشم خویش افگند مردم چشم عاشقانت جاست
۱۱۳

* - این مصراع در صفحهٔ ۶۳ آمده است.

عالم خاک از کجا، گوهر پاک از کجا / بر چه فرود آمدیت، بار کنید این چه جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان / کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
۸۸

هزار نقش برآرد و زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست
۷۲

مستیّ و عاشقیّ و خرابی نشان ماست / این طرفه‌تر که آیت رحمت به شان ماست
۱۱۱

کدام برگ درخت است اگر نظر داری / که سرّ صنعت بیچون برو نه مکتوب است
۶۷، ۸۹

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست / که در آن کوچه خر و بار بسی افتادست
خبر من برسانید به مرغان چمن / که هماواز شما در قفسی افتادست
۱۵۱

خروس را مگر امشب فغان زار نماندست / خروش من بشنیدست و پایدار نماندست
۱۳۴

فراق ما که به نزد تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست
۲۹

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه‌دار بر الله‌اکبرست
۲۹

چیست آن برگی که شاخ دانش از وی بی‌برست / مهرهٔ عقل از وجودش دایما در ششدرست
سینه پرتاب از فروغش همچو از آتش تنور / دیده پر خون از بخارش همچو می در ساغرست
کیمیا خوانندش آنها کز خرد بی‌بهره‌اند / راست می‌گویند اینک رویهاشان چون زرست
۶۰

در باطن عاشقان مزاجی دگرست / بیماری عشق را علاجی دگرست
۱۵۶

داستان عاشقان خود داستانی دیگرست / مرغ جان عاشقان از آشیانی دیگرست
۱۴۴

زین روی که راه عشق راهی تنگ است / نی با خودمان صلح و نه با کس جنگ است

شد در سر نام و ننگ عمر همه کس — ای بیخبران چه جای نام و ننگ است
۶۷

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است — هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است
۱۱۳

سخن به نزد سخندان سلالهٔ جان است — حدیث خوب، گل عقل و لالهٔ جان است
۹۸

هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور — دل از تصوّر دوری چو بید لرزان است
۹

ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی — چو هست عادت گردون ترا چه تاوان است
۴۱

سوری که درو هزار جان قربان است — چه جای دهل‌زنان بی‌سامان است
۱۱۰

یار ندانسته‌ام سزای من این است — راه غلط کرده‌ام خطای من این است
۹۹

سرمایهٔ حسن چشم و ابروست * — وین هر دو ترا عظیم نیکوست
۵۸

صبا مشاطگی از سر گرفته است — چمن را باز در زیور گرفته است
ز بوی زلف مشکین بنفشه — همه روی زمین عنبر گرفته است
طبیعت از طریق نقشبندی — هزاران خرده بر آزر گرفته است
٤

با خواجه بگوئید که این خانه چه خانه است — این خانه که پیوسته درو چنگ و چغانه است
خار و خس این خانه همه عنبر و مشک است — بام و در این خانه همه بیت و ترانه است
۵ - ۶

در خرابات عشق کی پرسند — که حجازی است خواجه یا شامی است
۱۱۲

* - مصراع دوم این بیت در صفحهٔ ۱۰۷ آمده است.

کرامت جوانمردی و نان‌دهی است مقالات بیهوده طبل تهی است

غازیان طفل خویش را پیوست تیغ خونین از آن دهند به دست
تا چو آن طفل مرد کار شود تیغ خونیش ذوالفقار شود
۱۳۹

دوستی دامنت آسان نتوان داد ز دست جان شیرین منی جان نتوان داد ز دست
هر چه من داشته‌ام گر برود باکی نیست شرف صحبت جانان نتوان داد ز دست
دیگری گر برود برگ گیاهی کم گیر قامت سرو خرامان نتوان داد زدست
۹ - ۱۰

غلام همت آنم که پای‌بند یکی است به جانبی که متعلق شد از هزار برست
۱۶۳

خورنده که خیرش برآید ز دست به از صایم الدهر دنیاپرست
۶

قصه‌ای می‌نوشت خاقانی قلم اینجا رسید و سر بشکست *
۱۵۹

شادیّ روزگار گدایان کوی دوست بر خاک ره نشسته به اومید روی دوست
۶۷

مشکل عشق ترا تفسیر چیست خواب سودای مرا تعبیر چیست
۱۲۶

بخشای بر آن دلی که از دست غمت خون می‌رود و جراحتش پیدا نیست
۱۱۳

بیکار ماند شست غم تو که بر دلم از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست
۹۹

جان ندارد هر که جانانیش نیست تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سرّ عشق صورتی دارد ولی جانیش نیست
۱۳۶

اندر ره عاشقی کمابیشی نیست با هیچکس این زمانه را خویشی نیست
۱۰۴

من ندانستم که عشق این رنگ داشت — وز جهان با جان من آهنگ داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود — چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
۱۳۸

درد عشق از نازکی آسیب درمان برنداشت — خون دل بر خاک این ره بار تاوان برنداشت
۱۳۲

دیدی که او زحال دل من خبر نداشت — ما را شکار کرد و بیفگند و برنداشت
۱۳۰

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست — که در فتنه در جهان بگذاشت *
۳۶، ۱۳۳

روزی مجنون سگی بدید اندر دشت — نان داد مراو را و بدان شادان گشت
گفتم مجنون بدین سگت شادی چیست — گفتا روزی به کوی لیلی بگذشت
۴۰ / ۱۳۹

خون جگر از برای غمخواری را — از دیده روان شد و کنارم بگرفت
۹۹

با کسی حال دل زار نمی‌یارم گفت — نام آن دلبر عیّار نمی‌یارم گفت...
(پس از پنج بیت)

آنچه کردست ز بیدادی و شوخیّ و ستم — با من آن طرّهٔ طرّار، نمی‌یارم گفت
۳۷

من خود خجلم کز غم او زنده چرایم — بس نیستم این حیرت و تشویر و ندامت
زین حیف که در هجر چرا زنده بماندم — بگرفت مرا دامن جان دست غرامت
۱۰۲

ای گمشده! گر باز به دست آریمت — آسان آسان ز دست نگذاریمت
از جان و جهان عزیزتر داریمت — آزار ترا کشیم و نازاریمت
۲۹

بر وصل تو هیچ دست پیروز مباد — جز جان من از غم تو با سوز مباد

* - چنین در نسخه به جای «بگشاد»، در جای دیگر درست نقل کرده است.

اکنون که در انتظار عمرم برسید — من خود رفتم کسی بدین روز مباد
۲۷-۲۸ و ۱۵۸ (با تفاوت)

زین سان که من این کار غمت می‌بینم — بسیار چو ما به باد برخواهی داد
۱۱٤

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست — که در فتنه بر جهان بگشاد
آنکه هرگز به آستانهٔ عشق — پای ننهاده بود سر بنهاد
۱۳۳ / ۳٦

هوای دیگری در ما نگنجد — درین سر بیش ازین سودا نگنجد
۳۹

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود — کجاست یار؟ که با ما سر سفر دارد؟
۱۳۵

عشق است که آب انجمنها ببرد — آسوده کسان را ز وطنها ببرد
عشق آن نبود که جان تنها ببرد — عشق آن باشد که جان و تنها ببرد
۱۳۸

این بار دلم ز عاشقی جان نبرد — این است سزای آنکه فرمان نبرد
اندر بنه دارم از غم اکنون باری — دردی که به هیچ روی درمان نبرد
۲٦

ای کم شده وفای تو، این نیز بگذرد — افزون شده جفای تو، این نیز بگذرد
۹۹

گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین — آنکه کوبد در دلدار کجا باشد خرد
۱۰۳

رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد — وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
۱٤

خون دل من ریخته می‌خواهد یار — وین کار مرا به دیده می‌باید کرد
۱۱۳

دل به خوبان رها نباید کرد — اختیار بلا نباید کرد
گرد عشق بتان نباید گشت — کارهای خطا نباید کرد
۱۳-۱٤

دردی که ز دل خیزد درمان نتوان کرد گر نیز درو میری افغان نتوان کرد
۱۲۷

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد همه شب دیدهٔ من بر فلک استاره شمرد
۱۰٤

غلام باد شمالم غلام باد شمال که رنجه گشت و به من بوی دلستان آورد
۱۱۲

مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی شبی به دست دعا دامن سحر گیرد
۱٦۱

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد
۱۰٤

این کارها به حکمت یزدان مقدرست مردم به سرّ حکمت یزدان نمی‌رسند
٦۵ و ۱۵۲

عجب آن دلبر زیبا کجا شد عجب آن سرو خوش بالا کجا شد...
(و شش بیت در میانه)
ز ماه و زهره می‌پرسید هر شب که آن مهرو درین بالا کجا شد
۲۳

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند کز حرقت اندرون ضعیفم چو جام شد
گفتم یکی به گوشهٔ چشمش نگه کنم چشمم درو بماند و زیادت مقام شد
۱۸

عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد بود که با سلامت باشد
۱۳۱

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد تو بیا کز اول شب درصبح باز باشد
۱۳٤

عشق را جان بوالعجب داند زان که تفسیر شهد لب داند
۱۲۵

نه سرو سهیّ و نه سمن خواهد ماند نه نالهٔ مرغان چمن خواهد ماند
ای دوست جفا مکن که تا چشم زنیم نه ناز تو نه نیاز من خواهد ماند
۱۳

حسن تو دایم بدین قرار نماند مست تو جاوید در خمار نماند...
(و سه بیت در میانه)

محنت عشق است و عاقبت به سر آید دولت حسن است و پایدار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل خرد نیست بل چو قضا آمد اختیار نماند
۱۳، ۱۳۰، ۱۶۱ (با اختلاف)

هر که را این عشق‌بازی در ازل آموختند تا ابد در جان او شمعی ز عشق افروختند
(و سه بیت در میانه)

در خرابات فنا ساقی چو شمع اندر فگند هر چه بود اندر دو عالمشان به می بفروختند
٤ / ۱۶۳

دل می‌فتد از دیده به محنت آری خردان ریزند آب و کلانان افتند
۱۲

به راه عقل برفتند سعدیا بسیار که ره به منزل دیوانگان ندانستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق که ترک یار بگفتند و خویشتن رستند
۵ و ۷ (با اختلاف)

معلوم من نگشت که ایشان کجا شدند در راه مکه یا حرم مصطفی شدند
ایامشان چو پروین با یکدگر گذشت یا چون بنات نعش یک از یک جدا شدند
۹٤

مرض عشق نه دردی است که می‌شاید گفت با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
۱۸

بلعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
۳۰

به همت هندوان چون بر ستیزند ز شاخ خشک برگ تر بریزند
۱۱۱

یاران همه یار مهربان را نکشند فرسوده تن سوخته جان را نکشند
المنة‌لله که تو ای دوست مرا کشتی تو چنانکه دشمنان را نکشند
۱۰۲

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان زشتخو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هرآنچه او را نکشند
۱۲۶

با بدان کم نشین که صحبت بد — گر چه پاکی تو را پلید کند
آفتاب بدان بزرگی را — پاره‌ای ابر ناپدید کند
۵۵

منکر بودم عشق بتان را یک چند — انکار مرا از آن بدین کار افگند
۱۳۳

هر که دُرّ ادب طلب نکند — بر بساط شرف طرب نکند
ادب آموز گر همی خواهی — تا زمانه ترا ادب نکند
۸۲

قدر گل و مل باده‌پرستان دانند — نه تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بی‌خبری معذوری — سرّی است درین میان که مستان دانند
۱۲۸

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند — که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دام است — چو در فتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت به خرابات طرفه رندانند — به هر پیاده رخی را به شاه مات کنند
۱۵ و ۱۰۱

روزی آید که صبر نتوانی کرد — از جای و مقام و شهرت آواره کنند
۱۲۷

آه که اومید من به یار نه این بود — لایق آن روی چون نگار نه این بود
وه که خجل می‌شوم که بی‌رخ خوبش — زنده بماندیم و اختیار نه این بود
۱۸

سنگها لالهٔ نعمان شده بود — خارها دستهٔ ریحان شده بود
بادها در تن گل جان شده بود — آبها چشمهٔ حیوان شده بود
بید یارب که چه لرزان شده بود — مشک یارب که چه ارزان شده بود
٤

دردی که ورا علاج روی تو بود — از آمدن طبیب بیگانه چه سود
۱۵۷

تا توانم نکنم فاش غم عشق ولیک گر شود فاش ازین دیدهٔ خونبار شود
۱۵۶

بی تو هلال‌وار تن زرد و لاغرم هر کس که دید گفت هم‌اکنون فرو شود
۲۹

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی هرچ آیدش به دست به تیر و کمان دهد
۱۱۳

گو برو در پس زانوی ملامت بنشین آنکه از دست ملامت به فغان می‌آید
(و سه بیت در میانه)

عاشق آنست که بی‌خویشتن از ذوق سماع پیش شمشیر قضا رقص‌کنان می‌آید
۱۸

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد در آن ساعت که چون یوسف نقاب از چهره بگشاید
۱۴۷

شب اندوه مرا خود سحری پیدا نیست آه شبگیر مرا هم اثری نیست پدید
نظر مرحمت از خلق چه داری در دل هم همی ساز که اهل نظری نیست پدید
۲۰

پاکا منزّها که چو تو دلبر آفرید سروی به چابکی چو تو سیمینبر آفرید...
(و چهار بیت در میانه)

منّت خدای راست که چشم و دل رهی همچون دهان تنگ تو پر گوهر آفرید
۲۴

چون به جرعه خاک را رنگی دهید خاکیان را در میان یاد آورید
۶۲

صبح وصال ما ز شب هجر بردمید اقبالها درآمد و ادبارها رمید
۲۱

دلم دردی که دارد با که گوید گنه خود کرد درمان از که جوید
دریغا نیست همدردی موافق که بر بخت بد ما خوش بموید
۱۵

افتاد مرا ز عشق کاریّ و چه کار زد در دل من زمانه خاریّ و چه خار
۴۴

مملکت اختیار، نامزد عشق نیست — از در بار خیال پرده فروتر گذار ۱۳۶

وقت عروسی شود شانه حکایت کند — هر که به موی دروغ زلف نهد بر عذار

هیچ کسی را بدو باز نخوانند اگر — دایه به جان پرورد طفل کسان بر کنار ۵۹

آن کو مرا ملامت عشق تو کرده بود — حسن ترا بدید و به من نوحه کرد زار ۱۴۷

هان ای دل هان ز عاشقی دست بدار — کان زخم چشیده دیدهٔ آن سروکار

زان رفتن جوی جوی خون بر رخسار — یادآور و جان خویش دریاب این بار ۱۵۹

بیا ساقی آن جام زرین بیار — که هست از فریدون و جم یادگار

(و دنبالهٔ آن) ۶۲

آب را بین که چون همی نالد — هر دم از همنشین ناهموار ۶۵

آنچه یک پیرزن کند به سحر — نکند صدهزار تیغ و تبر ۳۲

والا مطلب که هست پستی خوشتر — هشیار مشو که هست مستی خوشتر ۱۰۶

بازی بودم پریده از عالم ناز — تا بو که ز شیب صیدی به فراز

اینجا چو نیافتم کسی محرم راز — زان در که درآمدم به در رفتم باز ۱۶۴

از جهان با عشق ما را عهد و پیمان است و بس — جان ما زنده به بوی وصل جانان است و بس ۶

جانا به غریبستان چندین بنماند کس — برخیز و بیا کانجا قدر تو نداند کس ۲۹

گر لب او شکند نرخ شکر می‌رسدش — ور رخش طعنه زند بر گل تر می‌رسدش...

(وپنج بیت در میانه)

می‌شمردم من ازین نوع شنودم ز فلک — که ازینها بگذر چیز دگر می‌رسدش
۱۰۴-۱۰۳

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش
۱۳۷

ما را خواهی خطی به عالم درکش — کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش
۱۶۲

سر که نه در پای عزیزان بود — بار گران است کشیدن به دوش
۶۱

زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش — در گشاید دکان سرکه فروش
۷۵

خود را به حیل در افکنم در کویش — باشد به مشام جانم آید بویش
از غایت رشک برکنم دیده ز روی — کز دیدهٔ خود دریغم آید رویش
۱۱۹

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ — چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکشد روزی این درخت — وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار — کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
۳۱

هر دل که کند طواف گرد درِ عشق — جان خسته کند به آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق — سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق
۱۲۹

ای آنکه بمانده‌ای تو در مرکز گل — دستی بزن و دام علایق بگسل
تا زیر قدم نیاوری شهوت و حرص — حاصل نشود مرادت از عالم دل
۱۶۳

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول
۱۲۸

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
۱۳۷

چشم بدت دور ای بدیع شمایل — یار من و شمع جمع و شاه قبایل ۱۱۱

ما خود زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر مزنیت سنگ بر جام ۳۰

تا برکنار دجله دوش آن راحت جان دیده‌ام — از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام ۱۵، ۹۸

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم — بیم آن است ازین دانه که در دام افتم ۱۰۰

از دهر غدر پیشه وفائی نیافتم — وز بخت تیره [نیز] صفائی نیافتم
در بوستان عهد شنودم که میوه هست — جستم به چند سال و گیایی نیافتم ۴۱

ایهاالناس درین غم که رسد فریادم — من ندانم که ز مادر به چه طالع زادم
پدر و مادر من بنده نبودند ولیک — من شدم بنده ترا، گرچه به وصل آزادم ۱۵۲

به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم * ۲۷

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم — صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم ۱۴۳

وقت است که شور از همه آفاق برآرم — فریاد و فغان از دل عشاق برآرم ۱۴۶

می‌روم از سر حسرت به قفا می‌نگرم — خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
می‌روم بی‌دل و بی‌یار و یقین می‌دانم — که من بی‌دل بی یار نه مرد سفرم ۲۷، ۳۱

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز — می‌روم از سر حسرت به قفا می‌نگرم
چه بلا ماند که از چرخ نیامد به سرم — یا چه زخم است که ایام نزد بر جگرم ۲۷ ، ۹۹

* ـ شاید: بچیدم یا خلیدم.

تا جان دارم رنگ غمت آمیزم تا اشک بود بر سر کویت ریزم
چون صبح قیامت بدمد، با دردت از خاک درت نعره‌زنان برخیزم
۱۲۷

بلاست عشق و من آنک از بلا نپرهیزم چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویند از بلا بپرهیز بلا دل است و من از دل چگونه پرهیزم
۱٤٦

این خانه مرا خوش است آنجا باشم خاک وطن و دیار بر سر پاشم
۱۵۵

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم می‌رود و نمی‌رود ناقه به زیر محملم
ذکر تو از زبان من، فکر تو از خیال من چون برود که رفته‌ای در دل و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز فارغم مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
٤۲

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم وزین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم
ترا در کار خود یک لحظه دلسوزی نمی‌بینم ترا از حال خود یک لحظه آگاهی نمی‌دانم
از آن چون ماهیم بر تابه و چون ماه در نقصان که همچون روی تو از ماه تا ماهی نمی‌دانم
۱٦، ۱۰۰ (با اختلاف)

چه کنم عذر دل از دیده پذیرم چه کنم چه کنم نیست ازین دیده گزیرم چه کنم
روی این دور ندارید توانا چه کنند ز من این عیب مگیرید اسیرم چه کنم
۱۰۰

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم...
(و چهار بیت در میانه)

سعدیا پرهیزگاران خودپرستی می‌کنند ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم
٦

ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
۱٦

دو چشم مست مخمورش ببرد آرام هشیاران دو خواب‌آلوده بربودند عقل از دست بیداران
۵۸

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
دلداده را ملامت گفتی چه سود دارد می‌باید این نصیحت گفتن به دلستانان
۱۷، ۳۸

رسمی است قدیم دل به خوبان دادن وز دست برفتن وز دست افتادن
۱۳۶

دل دامن صبر چاک خواهد کردن جان بی تو وطن به خاک خواهد کردن
تا ما به وصال تو بخواهیم رسید ما را غم تو هلاک خواهد کردن
۴۳

دست با سرو روان چون نرسد در گردن چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
۱۵۴

آدمی را که طلب هست و توانائی نیست صبر اگر هست و اگر نیست بباید کردن
۴۳

دردی که ز دل خیزد درمان نتوان کردن ور نیز در او میری افغان نتوان کردن
اندیشهٔ عاشق را با غمزهٔ دلداران سرّی است که کشف آن با جان نتوان کردن
۱۲، ۵۸

چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین‌کنان پیرزن
۳۲

من اینک رفتم آنان را خبر کن چو کار افتاد جانان را خبر کن
چو من دم درکشم آوازه در ده ز مرگ کالبد جان را خبر کن
چو مرغ روحم از قالب بپرّد پگاه آن نامسلمان را خبر کن
۱۳۲

ای ماهروی قصد من مهربان مکن حال مرا به کام دل دشمنان مکن...
(وپنج بیت در میانه)

از بس که سوخت آتش جور تو جان من بر من گریست چشم زمین و زمان مکن
۴۱

بی وفا یارا جفا چندین مکن قصد آزار من مسکین مکن
۱۱۸

بگریست چشم ابر برین روزگار من تا باغ عمر تازه شود در بهار من
تا لاله بردمد ز سر خاک عاشقان از خون دل دمیده بود لالهزار من
۱۰۱

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است سر هلاک نداری مگرد پیرامون
۱۲

نبرّد عشق را جز عشق دیگر نشاید کوفت آهن جز به آهن
۴۶

شب من دام خرشید ست یا خود زلف یار ست این غلط گفتم که این شب نیست عید روزگار ست این
۲۳

ای صبا باری که داری در سر از یاری بگو گر نمی‌گویی به کس با عاشقان باری بگو...
(و چهار بیت در میانه)

سوسن با صد زبان گر حال من با او نگفت تو چو نرگس بیزبان از چشم اسراری بگو
۱۰۲

دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
۱۱۲

لب بر لب هر بوسه‌ربایی بنهی مانند پیاله‌ای حرام آورده
۶۰

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه من چند ترا گویم کم خور دو سه پیمانه
۱۰۰

گر همی خواهی که جوهر نشکنی شیشه پیش پای دیوانه منه
۱۵۰

ای تیره شب کشیده دامن در پای بگذار مرا و بگذر از بهر خدای
ای شب تو اگر عمر منی خیز برو وی صبح اگر جان منی زود برآی
۱۸

ای که بر مرغ دلم تیر غم انداخته‌ای یاد می آر که صید حرم انداخته‌ای
دل دیوانهٔ ما را که شکار غم تست گوش دارش که چنین صید کم انداخته‌ای
۱۳۱

در سرخی هر دو نرگس مخمورت پیداست که خون عاشقان ریخته‌ای
۱۰۸

در دام میا که مرغ این دانه نه‌ای — در شمع متاز چون که پروانه نه‌ای
دیوانه کسی بود که گردد بر ما — کم گرد به گرد ما که دیوانه نه‌ای
۱۲۷

ز اول بامداد سرمستی — ورنه دستارکژ چرا بستی
در رخ و رنگ و بنگ تو پیداست — که از آن بازی و از آن دستی
۵ و ۶۰

آخر ای تیره شب هجر ترا — سالها شد سحری بایستی
۱۳۴

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی — مرغ و ماهی بر دل من تن به تن بگریستی
دیده‌های چشم من بیدار بایستی کنون — تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی — بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
۲۷

رفتی مرا بر آتش هجران گذاشتی — رحمی نیامدت که بدین سان گذاشتی...
چون چشم مست خویش زما بی‌خبر شدی — ما را چو زلف خویش پریشان گذاشتی
شرط وفا بد این که به صحرا برون شدی — ما را به کنج کلبهٔ احزان گذاشتی
رفتی مرا بر آتش هجران گذاشتی — رحمی نیامدت که بدین‌سان گذاشتی
تا آتش فراق نسوزد مرا تمام — در چشم من سرشک چو طوفان گذاشتی
۱۴، ۱۵۸ (با اختلاف)

ای دل دیدی که عاقبت خون گشتی — ناچاره ز راه دیده بیرون گشتی
عاقل بودی و حالتی خوش بودت — احوال پریشان شد و مجنون گشتی
۱۷، ۱۰۱

اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بودی — همه عالم حدیث زینت والای ما بودی
۱۶

گر من به صلاح خویش کوشان بدمی — سلطان همه کبودپوشان بدمی
اکنون که اسیر یار میخواره شدم — ای کاچ غلام میفروشان بدمی
۱۴۰

اگر رضوان جمالش را بدیدی — قلم در حسن حورالعین کشیدی
(و سه بیت در میانه)

وگر خور را بدی تأثیر، لعلش — به جای لعل در کان جان دمیدی
۸

به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
۳۹

نه همنفسی، نه مونسی، نه یاری — مشکل دردی، طرفه غمی، خوش‌کاری
۱۵، ۱۵۵

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری
۱۳۵

خون دل من ریختی ای خیره نگر — خون دل من گرفتت آخر روزی
۱۰۳

همی زنم نفس سرد بر امید کسی — که یاد ناورد از من به سالها نفسی...
(و چهار بیت در میانه)

عجب مدار زمن روی زرد و نالهٔ زار — که کوه کاه شود گر کشد جفای خسی
۱۹، ۹۹ (با اختلاف)

دلم ببرد و به جان زینهار می ندهد — کسی به شهر شما این کند به جای کسی
(همین یک بیت است از غزل قبل) ۱۳۸

اگر غیرت بری با درد باشی — وگر بی‌غیرتی نامرد باشی
۱۴۸

گفتم که مگر تو دلفروزی باشی — یا تیره شب مرا تو روزی باشی
کی دانستم بتا که در هر نفسی — دردی و جراحتی و سوزی باشی
۳۰

عشق آمد و کرد خانه خالی — برداشته تیغ لاابالی
۱۳۳

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی — صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
۱۴۱

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی — کش یار همآواز بگیرند به دامی...
(و چهار بیت در میانه)

از من مطلب صبر جدایی که ندارم سنگ است فراق و من محنت‌زده جامی
۴۵، ۱۴۹، ۱۵۴ (با اختلاف)

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
۳۹، ۱۱۸

گر از باغ انست گیاهی بروید گیاهت نماید گل بوستانی
سفرهای علوی کند مرغ روحت گر از چنگل آز بازش رسانی
۱۲ (فقط بیت اول)، ۸۷

بیامدی به سر خسته مرهمی دادی ... باز چه مرهم که تیغ برانی
۲۵

همچو طاووس پای خود می‌بین هان و هان تا حدیث بر نکنی
۵۵

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی تا چه کردم که نظر باز به من می‌نکنی
۱۴۹

من با تو چنانم ای نگار ختنی کاندرغلطم که من توام یا تو منی
۱۲۹

نصیحت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی
۵۲

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی
۱۱۵

آه ازین یوسفان گرگ صفت آه ازین دوستان دشمن خوی
۱۳

دهان را به مشک و به عنبر بشوی سخن را بیندیش و آنگه بگوی
۱۱۰

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگوی دل پر خون بنگر بهر خدا هیچ مگوی
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگوی
۲۵، ۱۵۶

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی برسد وصال دولت، بکند خدا خدایی
۳۱

مرا دلی است ز انواع فکر شیدایی — که هیچگونه رهش نیست سوی دانایی ۵

ما همه خوش خوریم و خوش خسبیم — تو در آن گور تنگ تنهایی
نه چنان خفته‌ای که برخیزی — نه چنان رفته‌ای که باز آیی ۴۰

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید — مرا در وصفت از حیرت فرو بسته است گویایی ۱۲

۲- فهرست مصراعها و امثال

آه که اومید من به یار نه این بود / ۱۱۸
ای دریغا گرت وفا بودی / ۱۱۸
این غم به ترانه‌ای به سر شاید برد / ۴۵
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی / ۱۶۲
به معنی کی رسد مردم گذر ناکرده بر اسماء / ۸۸، ۱۱۴
تا می نخوری نباشدت رعنائی / ۹۱
جانا تو کجا و ما کجائیم / ۱۱۱
خون بر در و آستانه می بین و مپرس / ۳۸
دردی است درد عشق که درمان‌پذیر نیست / ۱۳۷
روستائی چون به قاضی رود گواه با خویشتن برد / ۶۱ (مثل)
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست / ۱۱۷
سرمایهٔ حسن چشم و ابروست / ۱۰۷ (تمام بیت را در صفحهٔ ۱۵۸ آورده است)
صد سر ببرند که در میان دست نبو / ۱۱۱ (فهلوی مانند)
قربت شاه بایدت خدمت پیشکاره کن / ۱۴۰
قلم اینجا رسید و سر بشکست / ۹۳
کیسه طراران برند آفت به عیاران رسد / ۱۰۳
گر یار تو کافر شود ایمان تو اوست / ۱۵۳
مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست / ۹۸

من از کجا و سر زلف دلبران ز کجا / ۱۱۲
نازک بود حکایت دل، زینهار دل / ۱۱۰
یک روز که خندید که سالی نگریست / ۵۷
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی / ۸۹

۳- فهرست ابیات عربی

ففی فؤاد المحب نار هوی أحر نارالجحیم ابردها ۱۰۹
کنا کزوج حمامة فی ایکة متنعمین بصحة و شباب
دخل الزمان علیها فتفرقا ان الزمان مفرق الاحباب ۴۱
رمتنی بسهم ریشه الهدب لم یضر ظواهر جسمی و هو فی القلب جارح ۱۱۳
ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد ۸۹
سلام کالطاف الاله الممجد سلام کاخلاق النبی المؤید
سلام کالحان العنادل شجوة یجاوبها سجع الحمام المغرد ۵۱
رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشاکل الامر
فکانها خمر و لا قدح و کانها قدح و لا خمر ۱۲۹
فاصبحت الغداة آدم قلبی علی شیء و لیس بمستطاع
لمجنون یعض علی یدیه یزین عینه بعدالقناع رتبین غبن بعدالقناع ۱۴۸ / ۴۹
و ما فی الارض اشقی من محب و ان وجد الهوی حلو المذاق
تراه ما کیا فی کل وقت مخافه فرقة او لاشتیاق

فهرست برگزیدهٔ منابع مراجعه

اسرارالتوحید فی‌مقامات‌الشیخ‌ابی‌سعید: تألیف محمدبن منورمیهنی. تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی. ۲ جلد، تهران، ۱۳۶۶.

الاقطاب‌القطبیة او البلغة فی‌الحکمة: تألیف عبدالقادربن حمزهٔ اهری. تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه. تهران، ۱۳۵۸.

اورادالاحباب و فصوص‌الآداب: تألیف ابوالمفاخریحیی باخرزی. به کوشش ایرج افشار. چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۸.

بوستان سعدی: تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران، ۱۳۶۳.

ترک‌الاطناب فی‌شرح‌الشهاب: از ابوالحسن علی معروف به ابن‌القضاعی (ترجمهٔ فارسی). به کوشش محمد شیروانی، تهران، ۱۳۴۳.

دیوان انوری: باهتمام محمدتقی مدرس رضوی. جلد اول، تهران، ۱۳۴۰

دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی: به تصحیح حسن وحید دستگردی. تهران، ۱۳۲۰.

دیوان خاقانی شروانی: تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی. تهران، ۱۳۳۸

دیوان سنائی غزنوی: به اهتمام محمدتقی مدرس‌رضوی. تهران، ۱۳۴۱.

دیوان سوزنی سمرقندی: به اهتمام دکتر ناصرالدین‌شاه حسینی. تهران، ۱۳۴۸.

دیوان سیف فرغانی: تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران، ۱۳۴۱ـ۱۳۴۴.

دیوان کمال‌الدین اصفهانی: باهتمام دکتر حسین بحرالعلومی. تهران، ۱۳۴۸.

دیوان همام تبریزی: به تصحیح دکتر رشید عیوضی. تبریز، ۱۳۵۲.

ذخیرةالملوک: تألیف میرسید علی همدانی. تصحیح دکتر سید محمودانوار. تبریز، ۱۳۵۸.

رتبةالحیات خواجه یوسف همدانی و رسالةالطیور نجم‌الدین رازی: تصحیح دکتر محمدامین ریاحی. تهران، ۱۳۶۲

رشف‌النصائح‌الایمانیة و کشف‌الفضائح‌الیونانیة: تألیف شهاب‌الدین سهروردی، ترجمهٔ معین‌الدین جمال معلم یزدی. تصحیح نجیب مایل هروی. تهران، ۱۳۶۵.

روح‌الارواح و شرح‌اسماءالملک‌المفتاح: تألیف شهاب‌الدین ابوالقاسم احمد سمعانی. تصحیح نجیب مایل هروی، ۱۳۶۸.

شرح شهاب‌الاخبار: تصحیح جلال‌الدین محدث ارموی. تهران، ۱۳۶۱.

شرح فارسی شهاب‌الاخبار: تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه. تهران، ۱۳۴۹.

شرفنامهٔ نظامی: تصحیح بهروز ثروتیان. تهران، ۱۳۶۸.

طربخانه: تألیف یاراحمد رشیدی تبریزی. تصحیح جمال‌الدین همائی. تهران، ۱۳۴۲.

العروة لاهل‌الخلوة والجلوة: تصنیف احمدبن محمدعلاءالدوله بیابانکی. تصحیح نجیب مایل هروی. تهران، ۱۳۶۲.

عوارف‌المعارف: تألیف شهاب‌الدین سهروردی. ترجمهٔ ابومنصور عبدالمؤمن اصفهانی. به اهتمام دکتر قاسم انصاری. تهران، ۱۳۶۴.

فیه‌مافیه: گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مولوی. تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران، ۱۳۴۸.

کلیات سعدی: به اهتمام محمدعلی فروغی. چاپ اول. تهران، ۱۳۲۰.

کلیات شمس یا دیوان‌کبیر: از مولانا جلال‌الدین‌محمد مولوی. تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران، ۱۳۳۹.

گلستان سعدی: تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. تهران، ۱۳۶۸.

مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزالی: به اهتمام دکتر احمد مجاهد. تهران، ۱۳۶۸ و چاپ دوم، ۱۳۷۰.

مرصادالعباد: تألیف نجم‌رازی. تصحیح دکتر محمدامین ریاحی. چاپ دوم. تهران، ۱۳۶۵.

مشارق‌الدراری - شرح تائیهٔ ابن‌فارض: تألیف سعیدالدین سعید فرغانی. تصحیح جلال‌الدین آشتیانی. مشهد، ۱۳۹۸ق.

معارف: مجموعهٔ مواعظ و سخنان سلطان‌العلماء بهاءالدین‌ولد. تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر. تهران، ۱۳۳۳.

مقالات شمس تبریزی: تصحیح دکتر محمدعلی موحد. تهران، ۱۳۵۶ و چاپ کامل، ۱۳۶۹.

نزهة‌المجالس: تألیف جمال خلیل شروانی. تصحیح دکتر محمدامین ریاحی. تهران، ۱۳۶۶.

نادرستیهای عمدهٔ چاپی

شکستگی و سایید گی حروف و کمرنگی چاپ در کلماتی چون کارسازیی (۴۲)، اتفاق(۴۶)، تزویج(۴۷)، وصف(۵۳) و بسیار موارد دیگر را خوانندگان خود درمی‌یابند.

ص ٤ س ۲: اهتراز / اهتزاز

ص ۱۱: حاشیهٔ این صفحه در صفحهٔ بعد چاپ شده است.

ص ۱۲ س ۵: نیاید / نباید

ص ۱۳ س ۳: به روزگاری برونگار درست است / تعلیقات دیده شود.

ص ۲۲ س ۱۳: بوند / بودند

ص ۲٦ س ٤: ین / این

ص ۲۸ س ۱: سوز / روز

ص ۳۹ س ۲: نمی‌گنجد / نگنجد

ص ٤۱ س ۱۸: صفائی نیافتم (؟)

ص ٤۳ س ۱۰: بعد از آن حکم، درست است.

ص ۵۱ س آخر: شحرة / شجوة

ص ۵۲ س ۵: نیازمند / نیازمندی

ص ۵٦ س ۱۲: جوشان / خوشاب

ص ۵۷ س ۱۳: قیلاً / قلیلاً

ص ۵۷ س قبل از آخر: المخفون / المخففون

ص ۷۵ س ۹: مرادن / مردان

ص ۸۷ س آخر: جنگل / چنگل

ص ۸۹ س قبل از آخر: کالاتعام / کالانعام

ص ۹۳ س ۲: یتزاورن / یتزاورون

ص ۱۰۹ س ۳: نارالجحیم

ص ۱۱۳ س ۹: جارمح / جارح

ص ۱۱٦ س ۲۱: منکسرة / المنکسرة

ص ۱۱۹ س ۳: جسد این / جسد ابن

ص ۱۱۹ س ٤: صلح صلحت / صلحت صلح

ص ۱۲٦ س ۱٦: عوامل / العوامل

ص ۱۵۷ س ٦: شغفت به

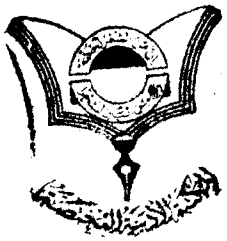

ZANGI - NĀMA

ACOLLECTION OF PERSIAN LITERARY

WRITTEN IN 13TH CENTURY

BY

MOHAMMAD IBN MAHMŪD

ZANGI-YE BUKHĀRI

EDITED BY

IRAJ AFSHAR

TEHRAN - 1993